

پنجام

www.KetabFarsi.com



کتابکار

عزیز نسین

ترجمہ: رضا سہراہ



ق چاپ محفوظ و مخصوص کتابفروشی فروغی است

عزیز نسین تا کنون سه داستان
بزرگ نوشته که بنظر خودش
«پخمه» از همه جالبتر و شیرین
تر است و شما در خلال مطالب آن
خیلی چیزها یاد خواهید گرفت
اسم اصلی این داستان
«تک دلیک» است و بد لایلی که
بحث آن موجب طول کلام
میگردد نام (پخمه) را که کارا کتر
قهرمان کتاب است برای آن
انتخاب کردیم، بجبهاتی قسمت اول
این داستان کمی تغییر داده شده
و از ترجمه قسمتی از آن صرف نظر
گردید.

www.KetabFarsi.com

« مترجم »



مهندسی کوتاه درباره عزیز نسین

عزیز نسین یکی از چهره های معروف ادبی جهان است که آثار طنز آمیز او در اکثر کشور های اروپائی طرفداران زیادی دارد .

عزیز نسین سال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیآ آمد . مدتی افسر ارتش بود بعدها از کار ارتشی کناره گرفت با اینکه تخصصش در رشته مهندسی ساختمان است منحصرأ به نویسندگی پرداخت .

عزیز نوآوری پیشرو است که وارث هزل نویسی ترکیه بشمار میرود . این نویسنده چیره دست با ساده نویسی و پشتکار زیاد و درك عمیقی که لازمه هزل نویسی است ، داستانهایش را با سبکی جدید و محتوبائی متنوع عرضه میکند .

دید سالم و روشنی که دارد امکان وسیعی برای او بوجود آورده و موجب شده است با اینکه زیاد مینویسد هرگز تکرار مکررات نباشد .

۳۵ سال است «عزیز» چیز مینویسد در این مدت نویسندگان بزرگی مانند ارجمنداكرم - عثمان جمال - رشاد نوری - محمود یسر ، در آسمان ادب ترکیه درخشیدند اما هیچکدامشان (عزیز) نشدند .

عزیز زبان فرسوده ای ادبی را که دست و پا گیر بود کفار گذاشت و زبان ساده ای مردم را برگزید و از منبع پیرشار ادبیات ملی هم غفلت نکرد .

همین دو حسن بزرگ بود که موجب شد در چهار مسابقه
بزرگ بین‌المللی بین ۷۵ کشور جهان مقام اول را بدست بیاورد،
اکنون هم با اینکه سنش بالا رفته بایشتهکار و علاقه‌ی فراوانی
مینویسد نه تنها داستان و رمان بلکه شعر . انکتدت . نمایشنامه .
چرت و پرت . هر چه بزیانش بیاید .

در این راه لطمه‌ی فراوان دیده و بارها به زندان افتاده اما
باز هم مینویسد .

اصرار نداشته باشید بدانید چرا سروکار من به زندان افتاد، هر چه بود دست و بالم بندشد و تا آمدم بخودم بجنبم مرا از پله ها پائین فرستادند! و از مخلص با همه «اهن» و «تولب» و اسم و رسم عکسبرداری و انگشت نگاری کردند و بعد هم مثل ظرف آشفال که خانمها از لای درب دست رفتگر محل میدهند بنده را هم تحویل (بند) دادند !!!

www.KetabFarsi.com

نمیدانم شعاهم این منظره را دیده‌اند؛ سابقاً بچه های شیطان و بازیگوش گربه‌ای را توی کیسه‌ای می‌انداختند و مدتی دور سرشان توی هوا چرخ میدادند، بعد گربه را از کیسه بیرون می‌آوردند و موشی جلوی او می‌انداختند گربه‌ی بیچاره چنان گنج و منگ بود که تا مدتی حتی موش را نمیدید و با او توجه نمی‌کرد!!!

آنرور هنگامیکه من وارد کریدور زندان شدم این حالت عیناً در وجودم پیدا شد، بقدری ناراحت و گنج بودم که حتی حرفهای دو سه نفری را که اطرافم جمع شده بودند و دل‌داری‌م میدادند نمی‌شنیدم.

اما از آنجائیکه انسان در برابر حوادث نرمش زیادی دارد و در مقابل پیشآمدها خیلی زود تسلیم میشود، من هم زودتر از آنچه فکر میکردم حالم تغییر کرد.

بخصوص حادثه‌ای که پیش آمد بیشتر باین تنبیر حالت‌م کمک کرد.

توی شن و بش غم و غصه بودم و مثل بچه‌های یتیم زافوهایم
را بغل کرده و ماتم گرفته بودم که سروصدائی در کریدور ها بلند
شد و عده زیادی از ندانی‌ها بطرف درخردچی راه افتادند ، بعضی
ها باخنده و شوخی و عداای با سر و صدا چیز هائی میگفتند ، که از
میان همه‌ی آنها من کلمه (پنجمه) را می فهمیدم ، معلوم شد زندانی به
تازه‌ای را دارند می‌آورند که با اکثر برو بچه‌ها آشناس هر کسی يك
چیری میگفت :

— بچه‌ها (پنجمه) را آوردند .

— اوه . سر و لباسشو ببین !

— چه آدم شده !

— هنوز رختخوابش جمع نشده برگشت !

— اینو می‌کن آدم حسابی !

— آقای مهندس ولابی رو نیکا کنین !

غم و غصه خودم یادم روت ، مثل سایرین جلوی در رفتم و منتظر
شدم تا این (پنجمه) را که اینهمه بچه‌ها برایش ابراز احساسات
میکردند بهتر ببینم .

« سلیمان تنه فروش ، با صدای دور که اش گفت ،

— به بینید ایندفعه چکار کرده !

« مراد خرس خفه کن ، از پشت سر جواب داد ،

— یا فرماندار شده ! یا خودشو بجای استاندارها قالب زده !

« پنجمه » هنوز کاش تمام نشده بود و « بابا ذکریا » داشت

جیباشو با ررسی میکرد ، در ضمن بالحن شاداری گفت :

— پدر سوخته هنوز نرفته برگشتی ؟

« پنجمه » بازست مخصوصش خنده‌ی بلندی کرد ،

— راستش نتونستم دوری به شما را تحمل کنم !!!

یکی از مامورین از پشت میزش داد زد :

- بلیط دوسره خریدنه بودا!

«بابا زکریا» بازرسی شو تمام کرد . وقتی کیف پول او را

واکرد با اخم گفت :

- اینکته هفتی صد لیره وده وپانزده فروشه ا

- همیننه که هس .

- پدر سوخته بقیه رو کجا گذاشتی ؟

- بخدا همیننه .

- معلوم میشه این دفعه چیزی به تورت نخورده ا

«بابا زکریا» کیف پول «پنجمه» را بدستش داد و واردش

کرد !!!

اگر کسی «پنجمه» را نمی شناخت خیال میکرد يك آدم

حسابی به ا

پالتویشم شتر . دستکش های چرمی ، کت و شلوار سیاه ،

و کفش های براقش مثل میلیونرها میماند .

بمحض اینکه وارد «بند» شد با تمام برو بچه هادست داد

واحوالپرسی کرد و بعد مثل کسیکه بخانه خودش آمده . بکراست

رفت توی ، اطاق لباسهاشو کند و رفت حمام !!

من هم عینطور يك گوشه ای نشسته بودم و این منظره را تماشا

میکردم خیلی دلم میخواست بفهمم چرا بابن آدم «پنجمه» میکنن ،

اما سردرد نمیاوردم

«پنجمه» مثل نازه دامادها تر گل وور گل از حمام بیرون آمد و در

حالیکه با اشاره سر با بچه ها احوالپرسی میکرد بکراست بطرف

کافه زندان رفت . مثل گاهی که بطرف آهن ربا کشیده میشود بی-

اختیار بطرف کافه رفتم «پنجمه» وسط بچه ها نشسته بود ، سرش را

راست گرفته و باوقار و متانت مخصوصی داشت چائی میخورد ، و داستان دوسه روز آرادیش را تعریف میکرد . یکهو چشمش بمن افتاد . . .
نمیدانم چه چیزی درقیافه‌ی من دید که بالحن مخصوص و مؤدبی صدا کرد :

- آقا بفرمائین اینجا .

همه زندانی ها بمن نگاه کردند ، من که مثل بچه ها غریبی میکردم و يك گوشه‌ای ایستاده بودم ، دست و پاموگم کردم . پخمه بلندتر گفت :

- بفرمائید آقا . اینجا همه باهم برادران... تشریف بیاورید...
چرا غریبی میکنید ؟

میخواستم برگردم و برم سرجام اما بچه ها دستم را گرفتند و بردند پیش . «پخمه» و او بالحن آمرانه‌ای داد کشید :

- «قدری» يك چائی تمیز کارشو بکن .

بعد روشو کرد بمن :

- شما مسافرتازه تین ؟!

من بواشکی جواب دادم :

- بعله !

یکی از بچه ها باخنده گفت :

- هنوز نمك زندان را نچشیده !

بچه ها خندیدند ، «پخمه» با چشمه‌های ریزش چشم غره‌ای به آنها رفت و از من پرسید :

- شفلتان چیه ؟

من سکوت کردم اما یکی دیگه جواب داد :

- روزنامه نویسه !

«پخمه» يك نگاه خریداری بسرائای من انداخت و بعد

با بچه ها مشغول صحبت شد .

موقع شام «پنجمه» مرا به اطاقش برد و ازدوستان و رفقای

دوتا پتو و يك بالش برای من گرفت .

خلاصه اینقدر بمن محبت کرد که درد ورنج زندان را فراموش

کردم ، وقتی او دوتا ازیسکار های اعلى و خوشبو را آتش زد و

بدست من داد بدون مقدمه پرسیدم :

— شما چرا زندان آمده اید .

— برای خاطر کتلت ؟!

من تعجب کردم و پنجمه در حالیکه با صدای بلند میخندید ادامه

داد :

— جدی میگویم تمام بدبختی به من از چند تا تکه کتلت شروع

شد !!

مدتهاست انتقام همین کتلت ها را پس میدم . پنج شش ساله

که من خودم نیستم ، هر روز و هر هفته بيك قیافه درمیانم . الان هم

که پیش شما نشستم نمیدانم کی هستم . يك روز با زرس شدم يكوقت

دکتر شدم ، مدتی مهندس بودم خلاصه هرچی بکمی شده ام غیر از

خودم ، اگر يك نفر از عقب صدا کند علی ، احمد ، محمد ، حسن

من خیال میکنم با من کارداره چون صدا تا اسم دارم .

با حیرت پرسیدم :

— یعنی چی ، !!

— جواب این سؤال شما خیلی مشکل ، و باید مقدمه ای مفصلی برایش

چید . خلاصه اینکه سرنوشت آدم را خیلی زیر و رو میکنه .

هوم هیچکس نمیدونه فردا چه اتفاقی برایش می افتد .

لا در راه میرویم يك دفعه پامون به سنگ میخوره و یا اینکه می افتیم

توی جوی آب و همین موضوع باعث همیشه که از يك حادثه ای بزرگ جان سالم

بدر میبریم .

صبح از خونه بیرون می آیم برویم دنبال کاری که در نظر داریم ، يك دوستی سر راهمان سبز میشه و پس از احوالپرسی مارا بجائی میبره که در آنجا عاشق يك دختر خوشگل میشیم و بعد باهاش ازدواج میکنیم . یعقیده شما باین چیزها چی میشه گفت؟ هوم؛

اگر پایمان بسنك نمیخورد و با توی جوی آب نمی افتادیم و با اون دوست را نمیدیدیم زندگی ماشکل دیگری میگرفت .

داستان منم نظیریکی از همین حوادث است که بخاطر خوردن چند تا کتلت مسیر زندگیم عوض شد .

از این مقدمه چینی هاش داشت حوصله ام سر میرفت دلم میخواست زودتر اصل داستان را شروع کند ۱

پخمه يك محکمی بسبگارش زد و ادامه داد ؛
- آن روزها من شاگرد دبیرستان نظام بودم .

بعد یکبار سه سکوت کرد چشمهایش را بسفد و خت فیا فهاش نشان میداد که از یادآوری این خاطره خیلی ناراحت شده . آهی کشید و آرام آرام گفت ؛

در این مدت چهها ب سرم آمده . از کجا بکجا آمدم . حیف که جوانی و نادانی دامنگیرم شد، و بادست خودم خاك توی سرم ریختم . اگر بدو نید در مدرسه چه شاگرد زرنگی بودم، هر سال شاگرد اول ما دوم میشدم . در ورزش نظیر نداشتم سال آخر بود و یکمאה و نیم دیگر به دانشگاه افسری میرفتم .

در آن موقع ماشبها کشیک داشتیم و هر شب یکی از دانشجو ها میبایست کشیک بدهد، یکی از وظائف کشیکچی ها نظارت در تقسیم خوراک بود، هر وقت بر نامه ی غذائی ما عالی بود بهر کفکی میشد یکی ارفقا را برای کشیک انتخاب میکردیم .

بین ما یکنفر بود بنام «چنگر شاهین» هر وقت نوبت کشیکش

میشد بیداد میکرد، اما من برعکس همه ی بچه ها در این قسمت بی دست و پا بودم هر وقت میخواستم يك ظرف غذا از آشپز خانه کس برم بقدری دچار ترس و لرز میشدم که حد نداشت رنگم میپرید عرق از مهره های پشتم سرازیر میشد، بهمین جهت هم بچه ها اسم مرا گذاشته بودند «پنجه» و هر وقت عشقشان گل میکرد سر بر من می گذاشتند و مسخره ام میکردند . شبها موقع خواب یکی يتومو ورمیداشت یکی «شورتم» را میکشید ا «برهان شیپور» دهنشو پر آب میکرد و می پاشید توی صورتم . خلاصه اینقدر اذیتم کردند که تصمیم گرفتم منم مثل اونا بشم . يك شب که کشیک نوبت من بود بچه ها دستور دادند برم بر اشون از آشپزخانه غذای اضافی بیارم . این همان کاری بود که من میترسیدم گفتم :

«رفقا امشب «حقی بالیوس» افسر کشیکه، من نمیتونم این کار را بکنم . اگر به بفهمید رمودر میاره .

ولی رفقا ولم نکردند «هر کی میخاد باشه» .

«اگر میترسی بگو» بالاخره «شاخ» را توجیب ما گذاشتند و من با اینکه میدانستم «حقی بالیوس» چه آدم سختگیر و بداخلاقیه بطرف آشپزخانه رفتم «حقی بالیوس» از آن افسرهای قدیمی بود گرچه سواد و معلومات زیادی نداشت اما چون خیلی قوی و با تجربه بود همه بچه ها مثل سنگ ازش میترسیدن !

قیافه عجیبی داشت روی صورتش جای يك زخم بزرگی بود که قیافه اش را مردانه تر نشان میداد از حرکات جلف مخصوصاً بلند خندیدن دانشجوها خیلی بدش میآمد . دائم بمان نصیحت میکرد ، «سرباز باید همیشه صورتش سایه داشته باشد» او هیچوقت دانشجوها را کتک نمیزد ولی وای به وقتی که عصبانی میشد . سالی دو سه بار آن روش بالا میآمد و کسی که مورد بی مهری او واقع میکردید جای سالم در بدنش باقی نمی ماند .

یکدفعه «برهان شیپوری» را چنان کتک زد که بیچاره مثل توپ بازی از این دیوار به آن دیوار میخورد، وقتی هم بزمین افتاد تا آمدنی بلند نشد . .

پرسیدم :

- اسم این دوست شما چرا برهان شیپوری بود؟

پخمه صدای بلند خندید و جواب داد :

- هر کدام ما يك اسمی داشتیم ، و این اسمها همه دلیل و علتی داشت . برهان شیپوری همیشه گوش بزنگ شنیدن شیپورشام و ناهار بود .

بعد مکثی کرد و ادامه داد :

- این افسر مایک حسنی هم داشت، هر کس را تنبیه میکرد آخر سال باهر کلکی بود از امتحان قبولش میکرد و با اینکار تلافی کتک زدن را درمیآورد .

«صالح شمع» در درس جبر ضعیف بود هم‌هانش سر بر جناب سروان میگذاشت تا کتک بخوره و در امتحان قبول بشه . . . اما «حقی بالیوس» کلاه سرش نمیرفت . «صالح شمع» پشت سر او شیشکی می‌بست و صدای بزغاله در میآورد ولی حتی اهمیت نمیداد .

یکروز جناب سروان کفرش بالا آمد صالح شمع خوشحال شد خیال میکرد الان کتک را میخوره و نمره امتحان درست میشه، اما جناب سروان باز هم کتکش نزد گوشش را گرفت برد توی انبار و در را محکم بست، ماهه پشت در جمع شدیم و می‌خواستیم بفهمیم اون توجه خبره ۱۱

کوچکترین صدائی نمی‌آمد، یکی از بچه‌ها گفت «گمان می‌کنم کشتی»

بعد از چند دقیقه صالح آمد بیرون چشم‌هاش باد کرده بود، ازش سؤال کردیم «چی شده؟» با گریه جواب داد: «هر کاری کردم

کشکم نزد .

«پنجمه» دو تا سیکاردیگه روشن کرد و ادامه داد :

- بامشخصاتی که از این افسر گفتم و از بدشانسی کشیک من شبی افتاده بود که او کشیک بود و اگر میفهمید که من از آشپزخانه غذای اضافی کش رفتم حسابم را میرسید .

اما چاره‌ای را نبود کشیک را تحویل گرفتم ، هم کشیک من جوانی بود با اسم «بصری کتفی» این اسم را باین جهت روش گذاشته بودیم که هر وقت عصبانی میشد شانه چپش تکان میخورد . این «بصری کتفی» یکی از تنبل های روزگار بود بالاخره با هزار زحمت آسایشگاه را تمیز کردیم و قرار شد او کشیک آسایشگاه را بعهده بگیرد و من مامور آشپزخانه باشم و در عوض شش تا کتلت به او سرانه بدهم ! «بصری» قبول کرد . و ما آماده رفتن سرپست هایمان شدیم .

از آنجا که «هرچه سنگه برای پای لنگه» هنوز آفتاب غروب نکرده و هوا کاملاً تاریک نشده بود که خبر آوردند یکی از افسران ارشد برای بازرسی میاد .

فوراً تمام بچه‌ها سحر کلاس هاشان رفتند و من هم مشغول بازرسی آشپزخانه شدم ، این بازرس ها لیرتبه از من کنی آمده بود و چون خیلی خسته بود بازدید منحصری کرد و قرار شد استراحت کند و بقیه بازرسی برای فردا بماند ،

«کمال زنکوله» پیش من آمد و گفت :

- نمیدونی این مارشال چند در شبیه تو بود ، اولش باور نکردم ولی وقتی شاهین ، و ه برهان شیپور ، و چند نادیکه از رفقایم هم این موضوع را تصدیق کردند فهمیدم شوخی نمیکنین .

حتی یکی از افسرها از من پرسید : «شما با این مارشال نسبتی دارید ؟» این حرفها مرا خیلی وسوسه کرد بعدی که دلم میخواست

همان شبانه برم و هار شال را ببینم.
شیپور حاضر باش زدند، همه دانشجو ها توی حیاط جمع شدند .

جناب سروان «تاحسین» صدا کرد .
«سرگروهبان کشیک پیش» .

من فوری پیش دویدم پرسید: «کارها مرتبه ۱»
«بله جناب سروان» .

«خیلی خب، شام را زودتر حاضر کنید» .

بعد از شام يك قابلمه پر کتلت برداشتم و بطرف اطاق بچه ها راه افتادم مطمئن بودم که افسر کشیک خوابیده ولی باز هم احتیاط کردم از کنار دیوار راه افتادم میخواستم از دري که پشت آسایشگاه است وارد بشم .

این در مخصوص رفت و آمد بچه ها نبود و مسلماً آن موقع شب کسی مزاحم من نمیشد، غافل از اینکه با عوض کردن راه مسیر زندگیم عوض میشه .

اگر از همان پله های جلوی ساختمان بطرف آسایشگاه می رفتم حالا بجای يك دزد سابقه دار يك ژنرال بودم .

پنجمه حرفش را قطع کرد غم عمیقی توی صورتش ولو شده بود، مثل دختر کوچولوئی که عروسکش را از دستش گرفته باشند بغض کرده، من برای اینکه دلداریش بدهم گفتم :

- هر کسی سرنوشتی داره ۱ آبنده دست خودمانیست .

اما معلوم بود که «پنجمه» این حرفها را قبول نداره، چشمهاش برقی زد، سرش را بالا گرفت تا حرف بزند . و من که دیدم بحث

ما بجا های باریك میکشد پیشدستی کردم و پرسیدم :

- خب، بعد چطور شد ؟

- وقتی وارد راهرو شدم دیدم یکنفر در راه بطرفم میاد. بچه‌ها حق نداشتند بعد از شیپور خواب از اطاقشان خارج بشوند فهمیدم او یکی از افسرهاست مخصوصاً از صدای قرچ قرچ چکمه‌هاش دانستم سروان «بالیوز» است.

چنان دست و پا موگم کردم که مثل موشی که گربه میبیند سر جام و ایستادم. لحظه خطرناکی بود اگر جناب سروان با قابلمه کثلت مرا میدید حسابم پاک بود.

در همان حالت گیجی و ناامیدی بدون اراده‌داری را که کنارش ایستاده بودم باز کردم و سرعت داخل اطاق شدم و در را بستم، صدای پای سروان نزدیکتر میشد پشت در اطاق که رسید ایستاد.

انگار يك چیزی توی دلم پاره شد، «خدا یا اگر مرا دیده باشه و بیاد تو تکلیفم چیه»

هرچه دعا بخاطر داشتم خواندم و بخودم فوت کردم که از دست جناب سروان جان سالم بدر ببرم.

دعای مستجاب شد و پس از چند لحظه جناب سروان راه افتاد و با قدم‌های شمرده دور شد.

يك کمی که حال جا آمد و حواس پنجگانه‌ام شروع بکار کرد صدای خرویف عجیبی بگوشم خورد تا بحال از بس ناراحت بودم متوجه این صدا نشده بودم سرم را برگرداندم که يك نفر روی تخت خوابیده و یکدست لباس ژفرالی روی دسته‌صندلی کنار تخت خواب آویزان بود. آه از نهادم در آمد «ای دل غافل چه بدبختی بزرگی من بیچاره چرا مثل دزدهای ناشی بکاهدان زده‌ام؟»

خرویف او مثل صدای یکدسته موزیک جهل نفری بود که کنترل آنها از دست رهبر ارکستر خارج شده باشد.

گوشم را به در چسباندم میخواستم مسیر حرکت جناب سروان را بفهمم. میدانستم که او برای سرکشی آسایشگاه‌ها می‌رود و

حتماً پس از چند دقیقه بر میگردود و من میبایست آنقدر توی آن اطاق
بمانم تا جناب سروان کارش تمام شود و به اطاقش برگردد

دل توی دلم نبود . «خدا یا نکنه این ژنرال بیدار بشه ؟ ا
نکنه سروان موقع برگشتن سری توی این اطاق بکشه ۱۱؟»
قابلمه را یواشکی روی صندلی گذاشتم . در آنحال بدبختی
از دیدن یائین و بالا رفتن لحاف خنده ام گرفت .

وقتی ژنرال نفس میکشید پتو باندازه ده . پانزده سانت
بالا میآمد و هنگامیکه «پف» میکرد مثل بادبادکی که سوراخ بشه
پتو یکدفعه یائین میرفت .

نمیدانم چه بدبختی یقه ام را گرفت که فکر کردم لباسهای
ژنرال را بیوشم، پیش خودم فکر کردم که اگر جناب سروان باین اطاق
سرکشی کند وقتی مرا در لباس ژنرال ببیند متوجه موضوع نمیشود
و خیال می کند ژنرال بیدار است و مشغول مطالعه می باشد .

با سرعت لباسهایم را بیرون آوردم، لباس ژنرال را پوشیدم
کلاه راهم سرم گذاشتم و لباسهای خودم را زیر صندلی گذاشتم .

داشتم کلاه را روی سرم جا بجا میکردم که جناب سروان
بالبوز آهسته و بیصدا در را باز کرد و سرش را تا گردن بداخل اطاق
آورد، از دیدن من چنان یکه ای خورد که در را ول کرد و احترام
گذاشت و در چنان محکم بدیوار مقابل خورد که صدایش تانه گریدور
رفت «ای داد و ببداد . این بدبختی را چطور جبران کنم . ۱۲؟»

جناب سروان همانطور دست به بالا و با کمال احترام
پرسید ؟

- او امری دارید ؟

نمیدانستم جوابش را چی بدم دیدم اگر گفتگو طولانی بشه
هم ممکنه مرا بشناسه و هم ممکنه ژنرال از خواب بیدار بشه با اشاره
سرودست فهماندم که بیرون کار لازمی دارم و فوراً از اطاق خارج

شده بطرف انتهای راهرو حرکت کردم، جناب سروان هم همانطور دست بالا بدنبالم افتاد .

نمیدانید چه حالی داشتم. فکرم ابدأ کار نمیکرد و تمام حرکاتم غیرارادی بود، جناب سروان که گمان کرده بود ژنرال به توالت احتیاج دارد .

توی راهرو بطرف توالت دویدم و در را بازکردم ؛
- قربان همینجاست !

من اعتنا نکردم و همانطور با سرعت پیش رفتم .

برای اینکه بهتر وضع را پیش خودتان مجسم کنید . نقشه مدرسه را برای شما تعریف میکنم. ساختمان مدرسه در وسط محوطه ساخته شده و مکعب شکل بود در سرتاسر ساختمان راهروهای بزرگی بود که از چهار طرف پوسیده پله‌های کوتاهی بخارج میرفت .

در دو طرف این راهروها آسایشگاه های دانشجویان قرار داشت و جناب سروان وقتی دید من بطرف آسایشگاه هامیروم گداز کرد در آنموقع شب تصمیم بازرسی دارم . پرسید :

- قربان به آسایشگاهها تشریف میبرید ؟

نمیدانستم چه جوابی بدم، چطور از دست او فرار کنم؛ میدانستم اگر گیر بیفتم بلائی ب سرم میاره که تا آخر عمر توی بیمارستان بگم .
«خدا یا خودت رحم کن ،» همینطور که داشتم میرفتم نقشه میکشیدم که چکار کنم ،

توی کری دور بغیر از مادونفر، کسی نبود میدانستم رفقا همه خوابیده‌اند . یا اینکه خودشان را بخواب زده‌اند .

از این راهرو که رد شدیم به راهرو دست چپ پیچیدم . بنظرم رسید . وقتی جلو کلاس خودمان رسیدم یکدفعه بپریم توی اطاق و زیر پتو قایم بشم .

اما اینکار عملی نبود بچه‌ها بیدار میشدند و گندکار بیشتر

درمیآمد :

« خدایا چکار کنم ؟ تا صبح که نمیشود توی راه رو ها راه

رفت ؟ »

یکدفعه فکری بنظرم رسید چطور دوباره به اطاق ژنرال برگردم و در را از تو ببندم . جناب سروان آنجا کمتر میتواند مزاحم شود . این بد فکری نبود . همینطور تا ته راه رو رفتم و دوباره به راهروی اولی پیچیدم و بطرف اطاق ژنرال رفتم .

در اطاق ژنرال را کمی باز کردم ولی مثل آدمهای مارگزیده خودم را عقب کشیدم و در را بستم . ژنرال از خواب بیدار شده مشغول خوردن کتلت ها بود بهمین جهت متوجه من نشد و الا کند کار حسابی درمیآمد .

سروان « بالیوز » دوباره بدنبال من راه افتاد ، باز هم همان مسیر اولی را پیمودم . باز هم جناب سروان در توالی را باز کرد . من قدمهایم را تند کردم جناب سروان تند کرد . من باز هم تندتر راه افتادم ، جناب سروان هم تندتر حرکت کرد .

یکدفعه نمیدانم چه چیزی فهمید . و از جی مشکوک شد که دست انداخته شانه مرا بگیرد . من مثل ماهی از زیر دستش در رفتم و شروع بدویدن کردم . من میدویدم و جناب سروان پالیوز هم دنبالم میدوید . در همان حال دولباسهای ژنرالی را در میآوردم و به اطراف پرت میکردم .

در این سروسداها بچهها از آسایشگاهها بیرون آمده و جلو درها جمع شده بودند یکی میگفت :

« ژنرال چکار کرده که جناب سروان دنبالش میکنه ؟ »

دیگری میگفت :

« چرا ژنرال و جناب سروان بازی موش و گربه میکنند ؟ »

هر تیکه لباسی را که من در می آوردم و بزمین می انداختم

جناب سروان مجبور بود خم بشه و از زمین برداره که به لباسهای زنرال توهین نشه و همین موضوع باعث شد که من مسافت زیادی جلو افتادم .

از ترس بقدری خودم را گم کرده بودم که متوجه نشدم تا کفش هامو در نیارم شلوارم در نیامد! همینطور که می‌دویدم دکمه‌های شلوارم را باز می‌کردم شلوارم افتاد بروی پاها و ولی از توی کفشهام در نیامد، بهمین جهت با سر به زمین خوردم و جناب سروان هم که بسرعت دنبال من می‌آمد پیش من گیر کرد و سه چهار متر آن طرف تر روی زمین ولو شد! با هر زحمتی بود شلوارم را در آوردم و نا جناب سروان خواست بخودش بچسبند از جام بلند شدم و بطرف دیگر راه رو دویدم يك کمی هم بازیر شلوار دویدم و مثل باد وارد آسایشگاه خودمان شدم و شیرجه رفتم توی نخت خواب خودم و پیتورا ب سرم کشیدم .

پس از چند دقیقه جناب سروان در حالیکه لباس های زنرال را بدست گرفته بود وارد آسایشگاه شد و از عمام جلو در داد کشید .

« این کی بود ؟ »

میدانستم بچه‌ها ممکن نیست مرا لو بدهند . ولی باز دل توی دلم نبود .

جناب سروان دوباره سئوالش را تکرار کرد :

« زود باشید بگید ! »

اما از هیچکس کوچکترین صدائی در نیامد، مثل اینکه همه خواب بودند ! جناب سروان مرتبه سوم حرفش را تکرار کرد همه‌ی ما اخلاق او را خوب میدانستیم اگر کسی باهاش روراست تا می‌کرد گناهش را هر قدر هم بزرگ بود میبخشید ! اما اگر بهش (نارو) می‌زدند تا آخر دنیا و لکن معامله نبود .

چند دفعه خواستم از زیر پتو پیام بیرون لا خودم را معرفی

کنم اما این عمل من چیزی نبود که قابل بخشش باشد .
 بهمین جهت سرم را بیشتر زیر پتو فرو کردم و میکوشیدم که
 نفس هم نکشم .

جناب سروان چندتا فحش آبدار نثار اموات و پدرو مادرز نرال
 قلابی نمود ا و بعد برای پیدا کردن او شروع ببازرسی تمام تختخواب
 ها نمود .

دل من (هری) ریخت و سرتایام شروع بلرزیدن کرد . خودم
 را بیشتر زیر پتو جمع کردم . روی تختخواب پهلومی (باصری بی کله)
 خوابیده بود جناب سروان از او سؤال کرد :

— دیدی کی بود ؟

(باصری) با صدای بلند جواب داد :

— نه ! ندیدم جناب سروان !

چون من بیچاره نتوانسته بودم کفشها مو در بیارم و از بدبختی
 يك پام هم از پتو مانده بود بیرون گیر افتادم . جناب سروان پامو
 گرفت و محکم کشید :

— بلند شو ببینم مادر مرده !

بازیرشلواری و زیر پیراهنی از زیر پتو آمدم بیرون . بچه‌ها
 که خنده‌شان گرفته بود بازحمت خودشون را نگه میداشتند .

جناب سروان دادزد :

— لباسها تو بیوش .

— لباس ندارم .

— یعنی چی ؟ لباسها تو کو ؟

— توی اطاق ژنرال مانده !

چشمهای جناب سروان از عصبانیت تنگ تر شد و داد کشید :

— خاك برسر مکه اطاق ژنرال رخت کنه !

من ساکت ماندم ، چشمهامو بزمین دوختم . و منتظر شدید

ترین تنبیه ها بودم !

جناب سروان تف محکمی برویم انداخت ،

— تف . ا. دنبال من بیا . III

این دستورچنان محکم و سربازی اداسده، که بسوی مرگ

میداد .

هیچ چاره‌ای نبود، سرم را بر گرداندم ، نگاه مایوسم را روی

صورت تمام بچه‌ها که سرشان را ازپتو بیرون آورده و با دلسوزی

مرا تماشا می‌کردند گرداندم و از در بیرون رفتم . تا ببینم چه سرنوشتی

مفتظر منست .

واقعاً دنیا را به بینید چند دقیقه پیش جناب سروان دست

بالا و با احترام پشت سر من می‌آمد و حالا من مجبور بودم بدنبال

اوراه بیفتم .

یکراست رفتم توی اطاق جناب سروان . صد درصد میدانستم

که بقصد کشت مرا میزند . فکر کردم به التماس بیفتم و خواهر و

تمنی کنم اما اینکار فایده نداشت برای اینکه اخلاقش را میدانستم .

هر چه التماس بکنم بیشتر میزند . از طرفی دیگر به ریخت من

نمی‌آمد التماس بکنم .

خدا . خدا . می‌کردم موقع کتک خوردن از هوش برموزباد

زجر نکشم .

توی اطاق من کنار دیوار ایستادم و جناب سروان مدتی توی

اطاق قدم زد بعد یکدفعه برگشت و بمن نگاه کرد . نگاهش بقدری

خشن و وحشیانه بود که انگار خروارها گلوله بروی زمین میریزد

« کاش زودتر کتکم بزند و راحتم کند . »

جناب سروان فاصله‌ای را که بین ما دیو باد و قدم بلند طی کرد

دستهای سنگینش را مثل دو تاپتک بالا برد ولی فرصت نکرد پائین

بیاورد .

چند ضربه پشت سرهم به در خورد و بدون اینکه جناب سروان اجازه ورود به کسی که در میزد بدهد افسر کشیک هر اسان وارد اطاق گردید و با لکنت زبان گفت :

- جناب سروان . ژنرال . ژنرال .

بالیوز حقی آدم خونسردی بود ، تا حالا کسی ندیده بود دستپاچه شود ولی اینبار بمحض شنیدن موضوع چنان منقلب شد که زبانش بند آمد :

- ژنرال چی . چی . شده ؟؟

- حالش . خراب !

بالیوز حقی نگذاشت افسر کشیک حرفش را تمام کند و مثل گلوله از در اطاق بیرون رفت .

صدای رفت و آمد عده ای روی پله ها و توی راهرو و بگوشم میرسید نمیدانستم تکلیفم چیست . همانجا بمانم تا جناب سروان برگردد یا برم به آسایشگاه ، بمانم دنبال آنها راه بیفتم !
میرسیدم هر کاری بکنم بساعت عصیانیت جناب سروان

پشه ۱

کمی ایستادم و فکر کردم ، بعد سرم را از در بیرون آوردم و توی راهرو رانگاه کردم ، عده ای شلوغ میکردند و از اینطرف به آن طرف میدویدند .

وارد راهرو شدم از پله ها بالا رفتم . دکتر باهیگل جاقو گنده اش توی راهرو میدوید و میخواست به اطاق ژنرال برود .
منهم دنبال او راه افتادم . توی اطاق مظهره ای دیدم که نزدیک بود از خنده روده برشم .

ژنرال با پیراهن و زیرشلواری سفید پشت خوابیده بود در حالیکه شکمش مثل دهل باد کرده بود . ساله میکرد .

جناب سروان که منتظر دگر بود وقتی چشمش بمن افتاد

گوشم را گرفت و کشید توی راهرو :

- چرا آمدی اینجا پدر ..

- لباسهام اینجاست ! زیرصندلی مانده .

جناب سروان لباسهای مرا آورد و توی بغلم پرت کرد :

- برو گمشو فردا صبح بیا کارت داره .

خدا پدر زرنال را بیمار زد که با مریض شدنش باعث نجات

من شد ، با اینکه نصف شب بود ، تمام بچه ها بیدار مانده و منتظر

نتیجه کار من بودند .

همه دورم را گرفتند هر کس سوالی میکرد :

- چطور شد .؟

- کشکت زد .؟

- باچی زد!

- هیچی با با شانس آوردم زرنال حالش خراب شده و من

نجات پیدا کردم .

برهان شیپوری پرسید :

- زرنال چرا حالش خراب شده ؟؟

- نعیدانم .

بعد تمام قضایا را برای بچه ها تعریف کردم از بسکه

خندیدند دلشون درد گرفت .

صبح که از خواب بیدارم ، تمام حوادث شب پیش را فراموش

کرده بودم ، برنامه صبحگاه که تمام میشد یکساعت استراحت

داشتیم .

روفا هر کدام مشغول کاری شدند و من هم مشغول نوشتن نامه ای

برای پدرم شدم .

پدرم و مادرم در (قیصریه) یکی از شهرهای ترکیه ساکن بودند پدرم

سابقاً در قسمت دفتری ارتش کار میکرد ولی مدتها بود بازنشسته

شده و خانه نشین بود .

غیر از من هفت تا بچه‌ی دیگره داشت و چون من از همه بزرگتر بودم چشم همه‌شان بدست من بود که هر چه زودتر نان آوربشم ۱۱۱
 پدرم هر ماه صدلیره (در حدود پنجاه ریال) برایم میفرستاد و من میدانستم که همین مبلغ جزئی هم برای او خیلی مشکله .
 بهمین جهت هم هر وقت کاغذش میرسید مقدار زیادی پند و نصیحت مینوشت و تأکید میکرد در درسهام بیشتر دقت کنم . اخلاق و رفتارم خوب و پسندیده باشد!

منهم جواب او را مفصل مینوشتم و اطمینان میدادم که روز و شب درس میخوانم او برای موفقیت در امتحانات زحمت میکشم! حتی چندبار نوشتیم که مطمئن باشید در امتحانات آخر سال اول نفر خواهیم شد! ۱۱۱

نامه به آخرهاش رسید و من شدانك مشغول نوشتن بودم که پشت گردنم احساس سوزشی کردم . مثل این بود که زنبور نیشم زد . بی اختیار و با سرعت دستم را پشت گردنم بردم و (شرق) پس گردنی محکمی بخودم زدم!

صدای شلیک خنده‌ی بچه‌ها بلندشد و من تازه فهمیدم که (صالح شمع) باسیم بلندی که از کنار تخت بطرفم دراز کرده پشت گردنم زده .

این رسم بود هر وقت کسی مشغول يك کار جدی بود و خیلی در کارش غرق میشد رفقا سر برش می گذاشتند . ساعتها می - خندیدیم و تفریح میکردیم

اما نمیدانم چرا آن روز من تا این حد عصبانی شدم مثل شیرینی که بچه‌اش را از بغلش گرفته باشند از جا پریدم و بروی (صالح شمع) افتادم .

صدای بز بزن و تشویق بچه‌ها از اطراف بلندشد :

- هی جانمی ۱

- آفرین به پهلوان ۱

- خفه اش کن ۱

(صالح شمع) اولش کمی خندید ولی بعد دید که مین جدی دارم میزنمش از جاش بلندشد .

وسط آسایشگاه باهم گلاویز شدیم و چون او قویتر از من بود ،
بادستهای بلندش گردنم را گرفت و چنان فشار داد که « عوقم »
گرفت !!!

بچه ها از صدای مخصوصی که از گلوم بیرون آمد بطوری
قهقهه زدند که صدایشان تاته کرد و دور رفت .

من از شدت عصبانیت مثل دیوانه ها شده بودم ، تمام قوایم را
جمع کردم (صالح) را محکم بدیوار کوفتم .

حالا بردبامن بود و بچه ها داشتند مرا تشویق میکردند .
در این موقع بکنفر میخواست در را باز کند اما صالح شمع جلو
در تکیه داده بود و مانع باز شدن در بود .

تا حواس من رفت پهلوی در (صالح) پشت پائی بهم زد و
هر دو مثل درخت های طوفان زده وسط آسایشگاه ولو شدیم .

من همینطور که به پشت افتاده بودم و صالح روی سیندام نشسته
بود از بالای شانها و قیافه عصبانی و برافروخته جناب سروان بالیوز
حقی را دیدم که وارد آسایشگاه شد .

صدای داد و فریاد بچه ها یکباره قطع شد من میخواستم بلند
یشم ولی صالح شمع که از قضیه خبردار نبود مانع میشد .

در این تقلا و تلاش صالح شلوارم را گرفت و کشید و یکدفعه
دگمه های شلوارم باز شد و شلوارم از پایم افتاد !!!

جناب سروان بانوک چکمه اش چنان اردنکی محکمی بیشت
صالح شمع زد که صالح مثل « تا پاله » روی زمین پهن شد ۱

صالح سر شو بعقب برگرداند بمحض اینکه چشمش بجناب سروان افتاد از رون سینه‌ی من بلند شد منم دگمه های شلوارم را بستم و بلند شدم سرپا ایستادم .

جناب سروان گوش صالح را گرفت و مثل لباس شسته پیچاند دیدم کار صالح هم داره بیج پیدا می‌کنه گفتم:

— جناب سروان !

پرسید :

— چیه ؟

سرم را پائین انداختم و آهسته جواب دادم :

- صالح تفصیر نداره ، اوداشت درسهاشو حاضر می‌کرد من

اذیتش کردم .

جناب سروان گوش صالح را ول کرد و بطرف من آمد :

- توهیچوقت نمی‌خواهی آدم بشی ؟

من هیچ جوابی ندادم . منتظر بودم که بادونا کشیده چی

وراست ازم پذیرائی کنه .

اما او اینکار را نکرد درحالیکه دندانهایش را بهم فشار میداد و

مشت هاش را گره کرده بود گفت :

- دنبال من بیا .

جناب سروان از اطاق خارج شد و بطرف راهرو رفت . منم مثل

محکومی که بیای دارمیره آهسته و بیصدا دنبالش راه افتادم . خدامیدانند

توی راه چه حالتی داشتم تا بحال او را اینقدر عصبانی ندیده بودم .

رفتم توی اطاقش در را محکم بست و پرسید :

— چرا اینکار را کردی ؟ اون دسته گلی که دیشب به آب دادی

اینم امروزت !

من همانطور ساکت ایستاده بودم جناب سروان داد کشید :

— چرا لال شدی ؟

- چی بگم ا بدبختی پنجه ام را گرفته .

- آخه چرا اینکارها را میکنی پسرم ؟

من از این کلمه پسرم تعجب کردم. برای اولین بار بود که جناب سروان اینطور با کسی حرف میزد. آهسته سرم را بلند کردم و بصورت او نگاه کردم چشمهایش از اشک پر شده بود. جرئت پیدا کردم و گفتم :

- شیطان گولم زد . نفهمیدم ا

- دیشب شیطان گولت زد امروز چی ؟

نمیدانستم چی جوابش را بدم ا و سروان خیلی شمرده و آرام

گفت :

- من خیلی سعی کردم فرمانده دبیرستان را راضی کنم از تقصیرت

بگذره اما متأسفانه نشد . و از مدرسه اخراجت کردند .

سرم گیج رفت و پرده سپاهی جلوی چشمهام را گرفت، و مثل این

بود که سقف اطاق را توی سرم زدند . دیگه حرفهای جناب سروان

را نمی شنیدم . و هرچی میگفت متوجه نمی شدم :

یکدفعه بگریه افتادم جناب سروان هم بغض کرده بود : با صدای

گرفته ای گفت :

- نوا سر خوبی میشدی اما حرف که زنیال هم فضایه را فهمیده

و دیگه هیچ جوری نمیشه درستش کرد .

شاید سر نوشت شما اینطور بوده، برو اسپاهات را جمع کن

و آماده باس تا ناهات برسه :

من پیش رفقا برگشتم ، همه از شنیدن این موضوع ناراحت شدند

و هر کدام یک جور دلداریم میدادند .

اگر قرار باشه بکنفر ترفیع بگیره و تشویق بشه لااقل دوسه

هفته طول می کشه ناهتس ابلاغ کنر اما حکم اخراج من دوسه ساعت بیشتر

طول نکشید ا و تمام کارها با سرعت رو بر راه شد. در حالیکه پدر و ماد من منتظر

بودند پسرش را یکماه و نیم دیگر به داشکده اوسری برود. پا گون مرا نندند

وازدبیرستان نظام اخراجم کردند .
 ما انسان ها تصور چیزی را که نمیکنیم برمان میآید .
 در این موقع صدای پخمه چنان بنف آلود بود که نتوانست
 بحرفهایش ادامه دهد . سیکاری از توی جیبش بیرون آورد و آتش
 زد و برای چند لحظه سکوت کرد .

از توی کریدور صدای «قدری» بلند شد .
 - بی معرفت فقط آسترش پانصدلیره می ارزه .
 صدای دورگه دیگری جواب داد ؛
 - من دوپست «چوب» طالیم اگر کسی نخرید مخلصتم هستم ؛
 درسول ما با صدای خشکی باز شد «قدری» بازست تحقیر
 آمیزی پالتویی را که روی دستش بود توی بغل «پخمه» انداخت ؛
 - صدلیره بیشتر نمیخرن .

«پخمه» که نمیخواست من از این موضوع خبر بشم خیلی ناراحت
 شد و بایی اعتنائی جواب داد ؛

- نه جونم . بدرد خودم بیشتر میخوره ؛
 «قدری» کنار لبهایش را بالا کشید ؛
 - بهتره ترشیش بندازی .
 و بعد هم در را محکم بهم زد و خارج شد .
 «پخمه» با ناراحتی گفت ؛

- اینها تربیت ندارند همه شان بیعار هستند . چون من چند
 روز بیشتر نممانم میخواستم پالتورا بفروشم .
 من متوجه ناراحتیش شدم و خواستم مطلب را عوض
 کنم ؛

- خب جربان کارت چی شد ؛
 - بعله ، پدر و مادرم منتظر بودند پسرشان بالباس افسری
 برگردد اچشمشان بجمال جوانشان انور چشمشان افتاد که حتی يك
 یککصت کت وشلوار هم نداشت !!!

در این موقع شام آوردند «من و پنجمه» جیره نداشتیم شب اول هیچ زندانی غذا و جیره نداره .

پنجمه پیشنهاد کرد بریم توی بوفه زندان چیزی بخوریم من معذرت خواستم ، چون نه اشتها داشتم و نه دلم میکشید از این غذا ها بخورم پنجمه بیرون رفت و مرا چند دقیقه ای با افکار سیاهم تنها گذاشت ، وقتی برگشت داشت با چوب کبریت لای دندانهایش را پاک میکرد .

میخواست نشان بدهد که غذای چرب و گوشتی خورده ولی من مطمئنم که تظاهر میکرد و چیزی نخورده بود .

دوتا قهوه هم سفارش داد و گفت :

— بعد از شام يك قهوه بدنیت .

منهم بدم نمیآمد بسا خوردن قهوه کمی اعصابم را تخدین

کنم .

«پنجمه» دنباله داستانش را شروع کرد :

— البته پدر و مادرم از این موضوع خیلی ناراحت شدند ولی

بیچاره ها با هر زحمتی بود خودشان را کنترل کردند و شروع بدلداری

من نمودند ، آسمان که بزمین نیامده همه که نباید افسر ارتش بشن

میتونی يك کاری دیگه پیدا کن . کاسبی این روزها از هر کاری بهتره .

منم چاره ای نداشتم جز اینکه حرفهای اونها را تصدیق کنم ابا خودم

گفتم : « حالا که از مدرسه نظام بیرونم کرده اند باید در مکتب زندگی

دیلمه بشوم . »

تصمیم گرفتم از منزل پدرم برم بیرون و تادر کلاس زندگی فارغ-

التحصیل نشم پیش خانواده ام برنگردم .

با این تصمیم دو سه روز بعد با رفسرفیستم و به استانبول

رفتم .

یکروز بهار بود . درخت ها تازه شکوفه کرده بودند و شهر

منظره ای عالی داشت .

مدتی توی خیابان ها پرسه زدم . میخواستم کاری پیدا کنم هر کاری باشه . شنیده بودم که خیلی ها از هجی به همه چیز رسیده اند . مکه من چه چیزم از اوناکتره ! اگه زنیال نشدم لااقل میتونم يك ميليونر بشم ! از جلوساختمانها که رد میشدم بخودم میگفتم يکروز همه این ها مال توخواه بود»

همینطور که دستهام را توی جیبم کرده بودم وسوت زنان از کوچه ها و خیابان ها میکندشتم به آینده نامعلوم فکر میکردم . دلم از گرسنگی داشت آشوب میشد ، ولی بخودم امید میدادم که برای رسیدن به موفقیت باید کلیه ناراحتی هارا تحمل کرد . جلوی يك مغازه بزرگ و شلوغ رسیدم بدلم افتاد يك راست برم پیش صاحب مغازه و بکم کاری بمن بده ! اما خیلی زود منصرف شدم . «مکه اینها به آدم ندیده و نشناخته کار میدن!»

با اینحال بطرف يك رستوران بزرگ رفتم . میخواستم به صاحب اونبکم که بهم کار بده . هر کاری باشه ، ظرف شوئی . جارو کشی . موزائیک شستن . فقط شکم را سیر کنه . اما پام پیش نمیرفت .

دوساعت جلو ویرترین ایستادم و خوراکی های پشت و پتیرین را تماشا کردم . تا میخواستم وارد مغازه بشم اراده ام سست میشد . بالاخره دلم را بدریا زدم ، هرچی با داباد .
وارد رستوران شدم . گارسون با صدای بلند گفت :
« بفرمائید !»

چیزی نمانده بود خنده ام بگیره . میدانستم که گارسن مرا بایک مشتری اشتباه کرده خواستم توضیح بدم ولی گارسن صبر نکرد جلوافتاد و مرا بطرف میزی که وسط سالن بود راهنمایی کرد . چطور میتونستم بکم اشتباه کرده و من برای گرفتن کار آمده ام

اله و بخت پشت میز نشستم .

گارسن تعظیمی کرد و گفت :

— امر بفرمائید .

خداذلیلت کنه، «چه امری بفرمایم»

گارسن دوباره تکرار کرد :

- چی میل دارید .

پرسیدم :

- چی دارید ؟

— سوپ . کباب برگ ، کوفته ریزه ، سالادالیویه ، چلو

خورشت و ...

گارسن داشت اسم غذاها را می شمرد و من قیمت آنها را توی

لیست دید می زدم و موجودی جیبم را حساب می کردم توی جیبم فقط

صد و هفتاد «قروش» داشتم .

چون خیلی معطل شده بود گفتم :

- فعلا يك سوپ بیار . بعدش هم يك خوراك كوفته ریزه و يك

بشقاب شیرینی .

میخواستم شکم را سیر کنم بولش هم یکجوری میشد .

وقتی غذا را خوردم و شکم خوب سیر شد بفکر افتادم که

چکار کنم . پول ناهارم رو بهمرفته هفت هشت لیره میشد و من نه تنها این

پول را نداشتم بلکه کت و شلوارم هم باین مبلغ نمی ارزید !!!

مدت زیادی نشستم منتظر بودم تا رستوران خلوت بشه .

وقتی همه رفتند گارسن بطرفم آمد .

قلبم «هری» ریخت و توی دلم شروع بخواندن دعا کردم .

«الهی خودت آبروی منو حفظ کن .»

از کتک خوردن ترس نداشتم کاشکی بدون سرو صدا آبرو

ریزی يك فصل کتک حسابی بهم بزنند و مرخص کنند اما اگر .

گارسن جلومیزم ایتساد مثل اینکه بوئی از قضیه برده بود
 اخمه اشو توهم کرد و گفت :

— قربان میخواهیم تعطیل کنیم .

— ولی من منتظر کسی هستم که باید برام پول بیاره .

گارسن خنده‌ای کرد که از صد تا فحش بدتر بود. سرشود و سه دفعه
 اینطرف و آنطرف تکان داد معلوم بود از این کلك ها زیاد خورده و گرك
 باران دیده است منتظر بودم چپ و راست دوسه تا کشیده بهم بزنه .
 اما بی معرفت اینکار را نکرد دستشوروی میزم گذاشت و سرشو
 جلو آورد و گفت :

— ساعت انکشت . وقوطی سیکار هم قبول میکنیم .

این دفعه نوبه من بود که بخندم :

— هه .

بیچاره خبر نداشت که سر تا پای من بقدر پول ناهارش قیمت
 نداره .

با صدای لرزانی گفتم :

— داداش راست ورستکارش اینه که از پول و اشیاء قیمتی هیچی
 ندارم، رگهای گردن بارو سیخ شد و داد کشید .

— پس غلط کردی از این درآمدی تو .

— والله من آمدم کار پیدا کنم . شما اصرار کردین ناهار
 بخورم .

— زکی امکه خونه خاله ات بود ؟

آهسته گفم .

— ترا بخدا آبرو مونبر . فردا پس فردا میارم میدم .

چی چی رومیاری میدی مرد حسابی . اگه هر روز دوسه تا مثل تو
 اینجا بیان که کارمازاره .

— قول میدم : من مثل او نیستم . حاضرم بجاش براتون کار

کنم بارو که میدید من غذا را خوردم و کار از کار گذشته گفت :
 - پاشوییا تاجت تتون بدم غذای مجانی چه مزه ای میده
 مثل برمای که دنیال صاحبش میره پشت سرش راه افتادم
 نمیدونستم چه نقشه ای برام کشیده . دلم مثل سیرورس که می-
 جوشید .

«خدایا نکنه يك بلائی برم بیاره .»
 در انتهای رستوران وارد محوطه ناریک و متمعنی شدیم . بوی
 گوشت های مانده حال را بهم زد .
 دوسه نفر پشت اجاقها مشغول تهیه غذا برای شام مشتریها
 بودند گرسن مرا پهلوی مرد چاقی که داشت برنج و روغن و گوشت
 به آشپزخانه تحویل میداد مردو گفت :
 - آقا ناهار خورده و پول نداره بده . و میخاد بجه اش کار
 کنه !

صاحب رستوران بقدم بالای من نگاه کرد و بعد در حالی که
 مقدار زیادی ظرفهای نشسته را نشان میداد گفت :
 - زود باش مشغول شو . خیال کردی اینجا توی تشکر رومی-
 خوابی . زمین هارا تمیز کن تا بعدش .
 خوشحال شدم که کار بخوبی داره تمام میشه تصمیم گرفتم
 چنان در باغ سبزی نشون بدم که صاحب رستوران استخدام کنه .
 تمام ظرفها را بطوری تمیز شستم که برق میزد . کف آشپزخانه
 را چنان پاک کردم و گونی کشیدم که عکس آدم میافتاد توی آجر
 هاش .

بدبختی اونروز عصر يك کامیون برنج آوردن و من بیچاره
 برای اینکه ثابت کنم از سایر کارگرها زرنکترم با وجود خستگی
 و ناراحتی بیشتر گونی برنجهارا کول گرفتم و از چهارده تا یله بردم
 بالانوی اتیار رویم چیدم .

آفتاب غروب کرده و هوا داشت تاریک میشد و دیگه کاری
نمانده بود انجام بدم . رفتم پیش صاحب رستوران و گفتم :

- ارباب کارها تمام شد .
نگاه گرم و خندانی برویم انداخت و با صدای بم و دورگه اش

گفت :

- بَارَكَ اللهُ . غذای ظهر حلال باشه . خیلی خوب کار
کردی .

- ممنونم ارباب ، اگر اجازه بدید همیشه حاضرم اینجا خدمت
بکنم .

مثل اینکه حرف یزدی زدم .
صاحب رستوران يك دفعه خنده اش را خورد و چشمتش از
حدقه در آمد :

- پس بهمین جهت بود که مثل سَك تغلا میکردی نکنه غذای
ظهر خیای زیر زبانت مزه کرده . !!

- ارباب من بیکارم حاضرم هر کاری که بکید انجام بدم .
- نه بابا . خدا روزتو جای دیگه بده .

اینهائی هم که اینجا هستند زیاد بن ا خوش آمدی .
سلامت .

خسته و مانده نگاهی بصورتش انداختم و توی دلم صد تافحش
بهش دادم .

«حیف از این زحمتی که کشیدم . تف . بیسرف .»
از رستوران بیرون آمدم و توی خیابان ها شروع به پرسه
زدن کردم .

«خدایا ، خداوند گارا . کجا برم ؟ چکار کنم . شب کجا
بنخوابم؟»

همینطور که بی هدف توی کوچه ها قدم میزدم پهلوی يك

کارگاه بزرگ ساختمانی رسیدم .

در حدود دو بست سیصد تا عمله و بناکارشان تمام شده بود
مثل زنبورهای عسلی که اطراف کندو اجتماع میکنند دور تحصیلدار
جمع شده و سروصدای زیادی راه انداخته بودند .

مدت زیادی ایستادم و آنها را تماشا کردم . اصلاً یادم رفته
بود که باید زودتر فکر کاری بکنم و جایی برای خوابیدن
پیدا کنم .

کارگرها پولشان را می گرفتند و خوشحال و خندان دنبال
کارشان می رفتند .

با خود گفتم . ممکنه اینجا کاری پیدا کنم .

یکراست بطرف اطاقی که مهندس ها و معمارها بودند رفتم
اینجا دیگه مثل اون رستوران نبود که گارسن بگه بفرمائید
و کار دستم بده .

در این ساختمان دودسته عمله کار می کرد بک عده روز کار
می کردند و یک عده شب . همینطور که عده ای پولشان را می گرفتند
و می رفتند از در دیگه کارگرهای شب وارد میشدند .

توی دفتر همه مشغول کار بودند . هیچکس سر شو بلند
نکرد بمن نگاه کند . مدتی ایستادم نمیدانستم بکدامشان بگم که
برای گرفتن کار آمدم .

در این موقع اتومبیل آخرین سیستمی جلودر دفتر ترمز کرد
تمام مهندسان و کارمندان بجنب و جوش افتادند و از پشت میزشان
بلند شدند .

شوفر با عجله در ماشین را باز کرد و مرد شیک پوشی که در حدود
پنجاه سال داشت پیاده شد و بطرف دفتر آمد .

مهندس ها و بناها تعظیم کردند و یکی که معلوم بود رئیس
آنهاست پیش آمد و نقشه بزرگی را روی میز وسط اطاق باز کرد و

شروع بدادن توضیحات به مرد تازه وارد کرد .
 من همینطور ایستاده بودم و آنها را تماشا می کردم بکدمه اون
 آقا سرش را بلند کرد و نگاهی بمن انداخت و پرسید ،
 - شما چکاره ای ؟

- هیچ ، ۱۴

- چطور هیچ .

- عرض کردم . هیچ .

هیچ .

- پس اینجا چکار می کنی ؟

- کاری نمی کنم

یار و خیلی ناراحت شد خیال کرد من مسخره اش میکنم و روشو
 کرد بر رئیس مهندس ها و پرسید ،
 - این کیه ؟

اونم مثل آدمی که جن دیده باشه نگاه تعجب آمیزی بروی
 من انداخت و مدتی همینطور خیره ماند .

- و من که دیدم گند کارداره در میاد با ترس و لرز گفتم ،

- حضرت آقا آمدم بهم کاری رجوع کنید .

یار و رئیس کل پرسید ،

- چه کار بلدی ؟

- هر کاری باشه ؛

- ها . ؟ پس معلوم میشه آدم بی عرضه ای هستی که حاضری

هر کاری بکنی !

سرم را پائین انداختم و صدام در نیامد .

پرسید ،

- سودا داری ؟

- بله .

روشو کرد به رئیس مهندس ها و گفت :

- اینو بگذارید جای اون که قبض می نوشت. تیبش بد نیست!

- اطاعت میکنم !

سر مهندس به یکی دیگه اشاره کرد و او آهسته به من

گفت :

- دنبالم بیا .

موقعیکه از اطاق بیرون آمدم من از خوشحالی داشتم پرواز

میکردم و پشت سر اون آقا از روی آجر ها و شن و ماسه ها می-

پریدم !

کار دسته شبانه شروع شده بود و داشتند با قرقره های بزرگ

سیمان ساخته را بالا میکشیدند .

یکنفر روی طاق ایستاده و بکارگرها دستور میداد .

شخصی که مرا برای معرفی پیش سرکارگرها میبرد از همان

پائین داد کشید .

- استاد حسن اینوار باب فرستاده ؛

استاد حسن بدون اینکه سرشو برگرداند پرسید :

- چکار باید بکنه ؟

بجای همون قبض نویس قبلی بگذارینش .

همانطور که سرش بالا بود و دستور میداد گفت :

- ها ! بسیار خوب بیاد مشغول بشه !

راهنما بطرف دفتر برگشت و من رفتم پیش استاد حسن .

استاد حتی بمن نگاهی هم نکرد و پرسید :

- تا حالا از اینکارها کردی ؟

میدونستم که اگر راستش را بگم قبول نمیکنه بدون دست

پاچکی جواب دادم :

- بله چند سال اینکاره بودم .

بسیار خوب پس وظیفه‌ات را خوب بلدی هرچی جنس وارد کارگاه میشه برایش يك قبض مینویسی و میفرستی پهلوی انباردار. - بله میدونم .

بعد يك دفعه استاد داد کشید ؛
- اوی پدر سوخته قالب را اشتباه برداشتی ؛ اون قالب مال اونجانیست ،

بعد هم همانطور که به کارگرها دستور میداد پرسید ؛

- حسابت خوبه ؛

- بعله قربان .

- لیست حقوق روزانه کارگرها را هم خودت باید به

نویسی ؛

- اطاعت میشه

باز هم بسر کارگرها داد کشید ؛

- اوی کره خر. قالب شماره ۴ را کجا گذاشتی ؛ برو اونور

بیانیفتی ، توهم مواظب باش اشتباه نکنی .

چون سرش را بر نمیگرداند نمیتونستم بفهمم یا من داره

صحبت میکنه یا به کارگرها دستور میده ؛

پرسیدم ؛

- منظورتان منم ؛

- بله پسر جان ؛ شاغول کار کن .

فکر کردم « شاغول » اسم یکی از کارگر هاست و جواب

دادم ؛

- چشم . هرچی ایشان بکن انجام میدم .

- ترو میگفتم اوی با توام طناب را بگردان. تو باید حساب تمام

مصالح واجناس وارده را نگهداری ؛

اونطرف نه پسر. باینطرف بچرخان .
داشتم دیوانه میشدم . از حرفهای او هیچی سرم نمیشد .
پرسیدم .

- چی را بچرخانم؟!
- باتو نیستم . تو باید حساب سیمان و آجر و گچ را جدا جدا
نگهداری .

- هی پسر . فرقره را بکش . یکطرف واردات را مینویسی
وطرف دیگر صادرات را . اونطرف نه پسر .

- پس کدام طرف بنویسم ؟
برای اولین بار عصبانی شد و سرشو بطرف من برگرداند .
- مگر فقط تو یکی اینجا آدمی ؟
- معذرت میخام . فکر کردم بامن صحبت میکنید !
- نه . برو زودتر کارت را شروع کن .
نمیدانستم کجا باید برم . خدایا بعد از اینهمه بدبختی این چه
چورکاری بود گیر من آمد . ؟

استاد حسن سرشو بطرف کارگرها برگردانده بود و داشت
دستور میداد .

- قالب های بتون را بفرستید یا این . پسر باز که واستادی .
باز هم نمیدونستم بامن حرف میزنه یا با کارگرهاست . همین جور
ساکت ایستادم .

استاد حسن داد کشید .
- زود باش چون بکن . برو مشغول شو .
پرسیدم .

- کجا باید برم ؟
- برو انبار دفترها رو بگیر . اون ته ساختمان .

راه افتادم برم صدای استاد حسن بلند شد :

- احمق کجاداری میری ؟

برگشتم ببینم چرا فحش میده ولی دیدم با کارگراست دعوا میکند . رفتم توی انبار و خودم را به انباردار معرفی کردم اون یک خنده صداداری کرد و گفت :

- کی تروفرستانده؟

- استاد حسن .

- به اون کی سفارشت رو کرده ؟

- ارباب

- فامیلی ؟

کاشکی لال شده بودم و جوابش را نمیدادم . اگر این زبان بی- صاحب مانده یک کمی عوضی میجر خیدویک دروغ مصلحت آمیزی میکفت حالا روز و روزگار من غیر از این بود .

من احمق صاف و ساده جوابشو دادم ؟

- نه بابا .. دلت بحالم سوخت و دستور داد بهم کار بدن !

باشنیدن این جمله یکدفعه قیافه اش تغییر کرد و لحن کلامش

عوض شد ، و بایک نوع بی ادبی و تحقیر گفت :

- برو اونجا از توی قفسه دفترها تو وردار و برو مشغول

شو . .

دفترها را برداشتم اما از خط کشی هاش هیچی نمیفهمیدم .

پرسیدم :

- این دفترها چیه ؟

با صدای چندش آوری خندید :

- به ! مارو ببین که باید با کی کار کنیم . بنظرم تازه از مدرسه

آمدی بیرون آقا پسر !

متلکش را ندیده گرفتم و گفتم :

- من کاملاً با این حساب و کتاب‌ها آشنا می‌خالتون راحت باشه؟
دفترها را زیر بغل گرفتم و از انبار بیرون آمدم
خدایا تکلیفم چیه؟

چطور اینها بدون پارتی و معرفی نامه بمن کار دادند...
نکنه کلکی تو کار باشه راستی چرا حقوق منو تعیین نکردن؟
اصلاً بچه دلیل اینها بمن اطمینان کردن؟

با این افکار دست بگریبان بودم و مثل آدمهای مست سرم
گیج میرفت و دلم آشوب میشد. حس میکردم که زیر کاسه نیم کاسه ایست.
خدایا خودت عاقب همه را خیر کن.

دوباره پیش استاد حسن رفتم او همانطور با حشرات داشت
دستورات عجیب و غریب صادر میکرد. مدتی ایستادم و در یک فرصت
کوتاه که استاد حسن ساکت شد گفتم:

- قربان حالا چیکار باید بکنم؟
باز هم بدون اینکه سرش را بطرف من برگرداند جواب داد:
- از فردا مشغول کار بشو. ساعت هفت و نیم باید اینجا باشی.

مواظب باش یات در نره.

من بی اختیار زیر پامو نگاه کردم چیزی زیر پایم نبود که
در بره بعدش فهمیدم که یارو با کارگرها بوده.
نمیدانستم تکلیفم چیه و چکار باید بکنم؟ جائی نداشتم که
تاصبح بگذرانم همینطور که ساکت و بیحرکت ایستاده بودم استاد حسن
داد کشید:

- پس چرا و استادی؟

نمیدانستم بامنه یا با کارگرهاست و میترسیدم سئوالی
بکنم.

استاد حسن بلندتر داد زد:

- باتوام احمق!

با تردید و ترس با جواب دادم :

- جایی ندارم برم !

خیلی عصبانی شد و برگشت. برای اولین بار نگاهم کرد و زیر لب

گفت :

- با تو نبودم با کارگرها .

بعد در حالیکه سرشوبرگردانده بود ادامه داد :

- برو به انبار دراز قول من بگو بهت جا بده بخوابی .

فهمیدم ایندفعه طرف صحبتش منم . با همان دفترها که زیر بغلم بود پیش انبار دار رفتم انبار دار با نگاه تحقیر آمیزی اشاره بطرف يك دالان دراز و تاريك كرد :

- برو اونجا پهلوی کارگرها دراز بکش .

راهروئی که نشانم داد مرطوب بود ده پانزده تا از کارگرها هر کدام دوسه تیکه چوب والوار روی زمین گذاشته بودند و روش دراز کشیده بودند صدای خروپفشان انگار بکعبه موزیسین ناشی سازها شان را کوک می کردند .

«خدا یا ! خداوند ! منکه تمام عمر روی تشکهای نرم و گرم خوابیده ام چطور اینجا بخوابم؟»

سرما یکطرف و ناراحتی و صدای خروپف کارگرها از طرف دیگر بقدری ناراحتم کرده بود که تا صبح نتوانستم لحظه ای به خوابم .

با این حال خراب از فردا صبح مشغول کار شدم . کار من نکه داشتن حساب و کتاب شن و ماسه و نخسته و سیمان و سایر ملزوماتی بود که از انبار بیرون می آمد و تحویل استاد کارها میشد .

برای هر کدام دفتر جداگانه ای داشتم و علاوه بر ثبت نوع کالا و میزان آن برای حمل و نقل گونیها و لنگه های سیمان و گچ و این چیزها بکارگرها کمک می کردم .

و علاوه بر اینها میبایست لیست کارگزاران حاضر کنم و روزهای شنبه مزد آنها را بپردازم .

.. با هر بدبختی و کلکی بود کارها را راه می انداختم و کم کم داشتم بکارهایم وارد میشدم و اشخاص را می شناختم .

روز شنبه حقوق هفته مرا از قرار روزی دولیره ونیم (۱۲ ریال) پرداختند هر کس دیگه جای من بود و دوازده کله اش بلند میشد اما من از پیش در نمی رفتم همان روز با خودم گفتم :

« بزودی نصف ساختمان های این شهر مال تو میشه »

تصمیم گرفتم از همین مبلغ که روزی پنجاه قروش پس انداز کنم .

شبهات می رفتم بالای ساختمان پول خرده هامو می شمردم و از آنجا منظره شهر را تماشا می کردم و نقشه میکشیدم .

سه هفته بود در آنجا کار می کردم و پولهای پس اندازیم به چهارده لیره رسیده بود بدلم افتاد که هفت و هشت لیره برای مادرم بفرستم و شرح حال را بنویسم بهمین جهت یکروز بعد از ظهر پیش استاد حسن رفتم و ازش نیم ساعت اجازه خواستم .

استاد از دور که چشمش بمن افتاد روشو بر گرداند و باز شروع به داد و بیداد با کارگرا کرد ؟

- پسر آن آهن ها چند سانتی متره ؟؟ سیم ها را محکم ببندید .! چی میخواهی ؟

فهمیدم این جمله آخر را با من بود تا خواستم جواب بدهم او باز با کارگرا شروع به داد و بیداد کرد .

- پسر آن آهن را خوب جوش بده ،،،، سر آهن را ببر ،، چرا حرف نمیزنی ؟ د ،، بگو ،،

باز هم تا آدم شروع کنم استاد نگذاشت حرف بزنم .
بحدی عصبانی شده بودم که داشتم مثل بید می لرزیدم با سرعت

رفتم جلوش و ایستادم تا حرفم را بزخم اما اردو باره پشتش را بمن کرد... نزدیک بود کار بجاهای باریک بکشد خدا رحم کرد انباردار مرا صدا زد «بیانخته آمده تحویل بگیر.»

یک کامیون پر از چوب جلوی انبار ایستاده بود کنترانچی چوبها هم پهلوی ماشین بود فوراً دویدم دفتر ملزومات را آوردم...

کنترانچی با خنده مخصوصی بطرفتم آمد و گفت:

- بیست و چهار متر مکعب رسید بده ..

من در کارها خیلی دقیق بودم چون نمیخواستم ازم ابرادی

بگیرند و بیرونم کنند . جواب دادم :

- اجازه بدهید متر کنم .

کنترانچی یکه‌ای خورد :

- متر کردن کدومه ؟

تو آمدی قانون درست کردی یا الله رسیدشو بده برم دیره .

انگشت‌هاشو یکجوری بهم مالید که منظورش پرداخت حق

و حساب بود .

من خودم را به نفهمی زدم و گفتم :

- اندازه گرفتن کاری نداره الان درستش میکنم ! و بعد

هم بدون اینکه بصورت یارو نگاه کنم شروع باندازه گیری

کردم .

کنترانچی که خیلی بهش برخورد بود گفت :

- معلوم میشه تو بما اعتماد نداری ؟

- اختیار دارید . برای چی اعتماد نداشتم باشم ؟

- پس چرا چوبها را متر میکنی ؟

- چون من باید به انبار تحویل بدم .

به کنترانچی کارد میزدی خونس در نمیآمد با لحن تحقیر

آمیزی گفت :

— این پرسه دیروزی را کی آورده اینجا ؟

من جوابش ندادم. بعد از اندازه گیری چوبها هیجده متر مکعب بود شش متر مکعب کسر آمد .

کنترانچی اعتراض کرد و رفت پیش انباردار.

میخواستم دوباره با دقت اندازه بگیرم که انباردار و کنترانچی آمدند پیش من انباردار بالحن دوستانه ای گفت :

— چرا خودت را خسته میکنی تحویل بگیر رسید بده.

سرم را بلند کردم و تو چشمهای انباردار زل زدم :

— چی چی رو رسید بدم شش متر مکعب کمه .

— اشتباه میکنی حتماً درسته .

— اجازه بدید دقیق اندازه بگیرم .

— زحمت نکش رسید شو بده بره .

— آخه بیست و چهار متر نیست. کسرش را از کی بگیرم ؟

— من قبول دارم .

از حرف زدن انباردار ماتم برد .

— چطور تو بیست و چهار متر بمن رسید میدی ؟

— بعله !

راستم میگفت نا بحال هر وقت چیزی از من تحویل میگرفت

حساب و کتابی در کار نبود هر چی میگفتم قبول میکرد و رسید میداد.

اونارالابد مطمئن بود که درسته اما اینو چی ؟

کنترانچی يك اسکناس ده لیره ای بطرف من دراز کرد :

— بیا بابا بگیر کار رو بزرگ نکن ! تو خیلی زود دزدان

در آوردی .

انباردار کرو کر شروع بخنده کرد و به کنترانچی گفت :

— اتفاقاً بسیار پرس خوب و حرف شنوئیه !

من همین جور بیحرکت ایستاده بودم و آنها را تماشا

میکردم .

کنتراتچی دستش را با پول تو هوا نکهداشته بود انباردار
بمن اشاره کرد :

- دست آقا را کوتاه نکن بگیر .

من خودم را عقب کشیدم ؛

- ممنونم . من (آجیل) نمیگیرم .

وبلافاصله شروع به اندازه گیری چوبها کردم .

انباردار بیخ گوش کنتراتچی گفت ؛

- مثل اینکه ده لیبره کمه که نگرفت .

کنتراتچی باغروغر جواب داد ؛

- معاوم همیشه خیلی زرنکتر ازماست .

ایندفعه يك ده لیبره ای روش گذاشت ؛

- بیا . دیرآمدی و میخوای زود بری ؛

- من پول نمیگیرم اجازه بدهید درست چوبها را اندازه

بگیرم .

- پسر برات گرون تمام میشه ها .

من بازم گوش ندادم و مشغول اندازه گرفتن شدم .

ایندفعه کنتراتچی با کینه و عصبانیت شدیدی گفت ؛

- دیگه حالا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ؛

وبعد صدا کرد ...

- استاد حسن .، چند دقیقه بیا اینجا .

استاد حسن فوراً کارش را اول کرد و دوید آمد پیش ما .

کنتراتچی مثل آدمی که به سگ اشاره میکند منو نشون

داد ؛

- این تحفه را از کجا آوردی ؟ مکه آدم قحط بود؟

استاد حسن بازم پشتش را بمن کرد و پرسید ؛

— مکه کاربندی کرده ؟

معلمئن بودم استادحسن اصل قضیه را نمیدونه اگر موضوع را بفهمه حتماً از من طرفداری میکنه . . . و پدرکنتراچی را درمیاره .

خواستم باکمال افتخارموضوع را تعریف کنم اما کنتراچی حرفم را قطع کرد ؛

— نمیدانم چه نظری داره که اشکال تراشی میکنه .

استاد حسن همانطور که پشتش بمن بود پرسید ؛

— پس چرا تخته‌ها را تحویل نمیگیری؟

— خیلی کسره ، هیجده متر آورده بیست و چهار متر رسید
میخاد .

استاد حسن همانطور جدی گفت ؛

— معطلش نکن زود باش رسید شوبده ،

فکر کردم پشتش بمن بوده و حرفم را نفهمیده بلند تر

گفتم ؛

— استاد کسزیشو چکارکنم؟

.. بتو مربوط نیست تو تحویل انبار بده و ۲۴ متر رسید

بگیر ؛

مثل آدم های مست سرم گیج میرفت و نمیتونستم معنی

حرفهای اینهارو بفهمم .

در این تردید نداشتم که نوی اینکار یک کلکی هست اما ضررش

به کی میخوره اینو نمیدونستم .

حال عجیبی پیدا کرده بودم من که تا کنون هر وقت اسم

دزدی را می شنیدم مهره پشتم عرق میکرد و بچه‌ها برای همین

بیمرضکی اسم را (پنجه) گذاشته بودند حالا خودم میبایست

وسيله دزدی دیگران بشم و سندن آنها را امضا کنم ؛

— استاد من مسئول هستم نمیتونم،
 — چه مسئولیتی؟ تو همینقدر که رسید میدی از انبار رسید
 میگیری .

— استاد پس اون ۶ متر چوب چی میشه؟
 چنان عصبانی شد که گفتم الان دو تا چک بهم میزنند.
 - نمی نویسم . وجدانم اجازه نمیده تقلب کنم .
 انکار استاد حسن جا خورد صدا شوگمی پائین آورد ؛
 پسر جان بتو چه مربوطه . اینجا کسی ضرر نمیکنه
 ۲۴ متر مکعب وارد شده و ۲۴ متر مکعب هم صادر میشه این کجاش
 ضرر داره ؟

گفتم : نمیتونم رسید بدم
 — پسر از خر شیطان بیا پائین بیرون می کنم .
 - منم میرم به ارباب شکایت میکنیم ؛
 - يك اربابی نشونت بدم که حظ کنی .
 کنتراتیچی و استاد حسن بسرعت بطرف اطاق مهندس ها
 رفتند .

انباردار مثل آدمهائی که کنار جسد پدرشان قیافه ماتم
 گرفته اند سرش را کج گرفته و کنار در انبار ایستاده بود اونها که
 رفتند گفت ؛

— خوب کاری نکردی حرف استاد را گوش ندادی همینطور
 که بیست لیره از کیسه ات رفت از اینجاهم بیرون میکنن . آدم
 نباید خیلی سخت بگیره اون بیچاره هم مجبوره بهمه بده باز مرد
 خوب و دست و دل باز است که بیست لیره میداد .
 پرسیدم ؛

— ضرر این چوبها پای کی رو میگیره ؛
 — هیچکس .

- استغفراله باباجان چطور شش متر چوب از بین میره و هیچکس ضرر نمیکنه؟!

- فقط یکنفر ضرر میکنه اونم توئی که هم بیست لیتر ضرر کردی و هم بیرونت میکنن.

در این موقع کارگری آمد و گفت :

- ارباب کارت داره !

خیلی خوشحال شدم . حالا همه چیز روشن میشد و ارباب از اینکه جوان پاک و درستی مثل من در دستگاهش هست و منافع او را حفظ میکند خوشش میاد، حتماً حقوقم را اضافه میکند و کم کم راه ترقیم باز میشه !

خوش و خندان وارد دفتر شدم کنتراتیچی و استاد حسن توی

اطاق بودند . ارباب با نگاه غضب آلودی پرسید :

- چرا رسید چوبها را نمیدی ؟

- قربان هیجده متر مکعب چوب آورده و ۲۴ متر رسید

میخواد ...

ارباب خیلی خونسرد گفت :

- خوب باشه بتوجه مربوطه . تو رسید شوبده . و همون

چوب را هم بانبار تحویل بده و رسید بگیر .

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم :

- د . . اینم که همین حرف رو میزنه !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- ارباب مثل اینکه درست نتونستم موضوع را عرض کنم .

هیجده متر مکعب چوب آورده شش متر کسره رسید زیادی

میخواد ..

- میفهمم پسر . . مثل تو احمق نیستی، گفتم بتو مربوط

نیس ... توریسیدشوبده..

بازهم نمیتونستم قبول کنم که این کار عیبی نداره گفتم :

- اجازه میدین توضیح بدم ...

ارباب داد کشید :

- خیلی حرف میزنی بتو میکم رسیدشو بده بکوچشم.

در آن حالت گیجی چیزی نمانده بود تسلیم بشم ولی فوراً

خودم را جمع وجور کردم و گفتم : «ارباب . آخه.»

ارباب از نفهمی من ! خنده اش گرفت :

- برو بیخودی کارها را معطل نکن بیست و چهار متر رسید

بده. طوری نمیشه.

- ارباب شش متر کسری چی میشه ؟

ایندفعه ارباب با عصبانیت داد کشید :

- احمق بتو چه مربوطه مگر تو فضول باشی هستی ! من

تا حالا آدمی مثل تو خل و دبوونه ندیدم ..

بعد روشو کرد به استاد حسن و گفت :

- اینواز کجا پیدا کردین ؟

- ما پیدا نکردیم خودتون فرستادین !

- من؟ چه وقت؟ اون قبض نویس اولی خیلی آدم رو براهی

بود.

مقاطعہ کار که تا کنون ساکت بود بحر ف آمد:

- تا حالا هم اینجور کج خلقی نمیکرد . امروز نمیدانم

چرا جنی شده!

فهمیدم که تا حالا سرم کلاه میگذاشته اند و سیمان و شن و

ماسه را زیادی حساب میکرده اند.

ارباب پرسید :

- اسمت چیه ؟

- فرید.

- چند کلاس درس خواندی؟

- تا سال آخر دبیرستان .

- پس چرا دبیرستان را تمام نکردی ؟

چون من بدروغ گفتن عادت نداشتم تمام جریان را از سیرتا پیاز تعریف کردم .

ارباب گفت : « .. ها پس معلوم میشه خیلی پدر سوخته بودی که از مدرسه اخراجت کردن . »

بعد روشو کرد به استاد حسن :

- کی بشما گفته این دزد کلاه بردار را ندیده شناخته

استخدام کنین !! این کجاش مورد اعتماد ؟

خواستم حرفی بزنم اما ارباب حرفم را قطع کرد :

- برو گمشو تو لابق کار کردن نیستی.

- ارباب : آخه .

دادزد.

- برو گمشو تا با اردنگ بیرون نکرده ..

فهمیدم که دیگر جای وایسادن نیست بطرف انبار برگشتم

تا لباس زیر و اثاثیه مختصری که داشتم بردارم و برم دنبال

کارم .

انباردار پرسید :

- چی شد ؟

- بیرونم کردند !

- تو با این کله شقی که داری نمیتونی هیچ جا کار کنی !

به انباردار گفتم :

- يك سوالی دارم. وقتی قراره هر چه به انبارمید واز

انبار خارج میشه حساب و کتاب نداشته باشد چرا مرا استخدام

کردید ؟

انبارداد خنده‌ی بلند کرد و جواب داد :

- وجود قبض نویس برای ظاهر سازی به ا

پرسیدم :

- يك چیزی ديگه رو متوجه نشدم ارباب می گفت « ماشخص

مورد اعتماد لازم داریم، کسی که وزن نکرده و بدون حساب هر چیزی

را تحویل میگیره چطور مورد اعتماد ؟

انباردار جواب داد :

- مرا مسخره میکنی یا واقعا میخواهی حقیقت را بدانی ؟

واله میخوام حقیقت را بدانم .

- شخص مورد اعتماد کسی است که بدون اطلاع مافوق کاری

نکند. از وقتی که این ساختمان شروع شد تا بحال نه نفر قبض نویس

عوض کرده اند هشت تای آنها دزد بودند توهم که احمق از کار در آمدی ا

- باید ببخشید يك سؤال ديگه دارم .

- پیرس .

- توی این تحویل و تحویل چوب که مرا بخاطر آن اخراج

می کنند کی ضرر می کنه ؟

- هیچکس ا

- دارم دیوانه میشم پس آن شش متر مکعب تخته چسی

میشه ا

در این اثنا صدای استاد حسن را از پشت سرم شنیدم که داد

میزد :

- توهنوزا اینجا هستی ا یللا الله اسبابها تو در دار و گورت را کم

کن ا

بعدهم به انباردار گفتم :

- زود این سگ رو ببند ازید بیرون ا

پیراهن و شلوار اضافی که داشتم توی روزنامه‌ای پیچیدم، وزیر
بنگم گرفتم و از آنجا بیرون آمدم .

بی هدف توی کوچه‌ها راه افتادم . نمی‌دانستم کجا برم . از يك
طرف فکر بدبختی و آوارگی خودم بودم، از طرف ديگه فکر میکردم
شش متر مکعب تخته کجا میره !

بعد از چند سال ديگه جواب سؤال آن روزم را فهمیدم کسی که
ضرر میکرد دولت بود ارباب مقاطعه کار بزرگی بود که این ساختمان
بزرگ را از دولت کثرت گرفته بود .

تمام این ملزومات که وارد آنجا میشد و قبض تهیه میکردند
به حساب دولت می‌گذاشتند و پولش را می‌گرفتند .

ارباب مقاطعه کار سر دسته دزدها بود در حالی که اجازه نمیداد
کسی از اینهمه دزدی که اکر کرده يك ذره به دزده .

بعد از چند سال فهمیدم دزدان بزرگ که دزدان کوچک را
پرورش میدهند، اگر از میزان و مقداری که برایشان معلوم میکنند
بیشتر بدزدند قابل اعتماد نیستند !

از توی کریدور صدای افسر کشیک بلند شد :

« بریدتو اطاقتون . »

سروصدای رفت و آمد زندانی‌ها بلندتر شد و صدای لخ . لخ .
ته کفش بعضی‌ها که مخصوصاً سعی میکردند کفش‌هاشو نو روی زمین
بکشند اثر بیدی روی گوش آدم می‌گذاشت .

« یا الله . زود باشین می‌خوام سر شماری کنم . »

برای يك لحظه سروصداها خوابید همه زندانی‌ها توی سلول
هاشون رفتند .

افسر کشیک و مامور بندها وارد اطاقها میشدند و پس از آنکه
همه را می‌شمردند . مامور با صدای چندش آورش میگفت :

« خدا همه‌تان را نجات بده ! »

افسر کشیک وقتی توی اطاق ما آمد از دیدن (پنجمه) خنده‌ی
بلندی کرد،

- دمتون گرم، خوب بهم افتادین دل دادین و قلوه
گرفتن ۱۱۱

پنجمه سرش را بلند کرد،

- چکار کنیم سرکار.. زندگی را باید گذرانند ..

مامور بند بالحن تملق آمیزش گفت،

- مواظب آقا باش نکندار بهش بدبگذره، در ضمن (پته) را
روی آب نیندازی میدانی آقا روزنامه نویسه ۱ و روزنامه نویس‌ها
هم بعله . هه ۱۱ هه ۱۱

بجای اینکه جمله‌اش را تکمیل کند خنده‌ی بخصوصی کرد و
من دنبال حرف او گفتم

- فضولن!

- اختیار دارین من جسارت نمی‌کنم .

افسر کشیک و مامور بند بیرون رفتند و ما را تنها گذاشتن .
«پنجمه» روی تخت دراز کشید و چشمش را به لوحه‌ای که روی
دیوار بود و با خط بدی نوشته بوده خدا یا نجاتم بده، دوخته و بفکر فرو
رفته بود .

حیفم آمد «حال» او را بهم بزتم روی تختم دراز کشیدم و به
فکر فرو رفتم

در حال خواب و بیداری بودم که صدای فریادی گوشم رسید،
و یکه از خوردم و ارجا پریدم متوجه شدم که ایرضا ۱ از «پنجمه» بوده و
او نه گویا خواب و حشتناکی دیده جیغ کشیده است .
خودش هم خیلی ناراحت شده بود پرسیدم ،
- چه اتفاقی افتاد
- سچی خواب بدی دیدم . و خیلی ترسیدم

برای آنکه ناراحتیش را برطرف کنم پرسیدم :
 - بقیه داستان را نگفتی .
 پنجه بطرف من برگشت :
 - مثل اینکه مطمئنی فرزام رخصت میشی و میخواهی امشب
 همه را بگم !

- باخدا سر !
 پنجه آه عمیقی کشید :
 - خوشا بحالت که بزندگی امیدواری . اما من بیچاره چی ؟
 که اگر آزادم بکنن سر هفته باید برگردم اینجا .. چون جایی
 ندارم برم .

بنفش شدیدی توی گلوش جمع شده بود پرسیدم :
 - خوب اصل داستان را بگو !
 - بعله همانطور که سردرگریان و بی هدف توی کوچه ها پرسه
 میزد صدائی از پشت سر شنیدم که مرا صدا می کرد ، « او هوی فرید
 پنجه » .

خیلی تعجب کردم ، این کیه که لقب مرا میدونه ! تا برگشتم
 به بینمش .. دو تادست بگردنم قلاب شد . او را شناختم « نجدت »
 همکلاسی قدیمی ام بود که يك سال زودتر از من از مدرسه نظام اخراجش
 کرده بودند سرولپاش بسیار تمیز و عالی بود . از تعجب دهانم
 باز ماند ..

« نجدت » همیشه پنجهش گروزش بود . هیچوقت نمیتونست
 يك سینما بره ، به علت ننداری و فقر حتی روز های تعطیلات توی مدرسه
 میماند پس این دم و دستکاه و ماشین آخرین سیستم را از کجا
 آورده ؟

نجدت دستهاشو روی شونه ام گذاشت و پرسید :

- چکار میکنی فرید !

داستان زندگی را مختصراً برایش تعریف کردم خیلی خندید،
بازویم را گرفت و گفت :

- خوب شده همدیگر را دیدیم، فکزش را نکن غصه نداره،
مرا بطرف ماشینش کشید سوار شدیم و راه افتادیم .، توی راه من باز
هم حرف میزدم و او مرتب میخندید .

توی یکی از خیابانهای بزرگ جلوی ساختمان دو طبقه‌ای
ماشین ترمز کرد .

اینجا خانه‌ی دوستم بود! از لوکسی اثاثیه خانه‌اش حیران شدم
برایم یک مشروب آورد که اسنش را هم نمیدانستم .

از گرسنگی داشتم از حال میرفتم وقتی هم که این مشروب را
خوردم حالم بدتر شد روی دیوار چشمم به گواهینامه ليسانس حقوق
نجدت افتاد ! تعجبم بیشتر شد و پیش خودم گفتم « این پارسال از
دبیرستان اخراج شد چه طور امسال ليسانس حقوق شده؟ »

نجدت که متوجه وضع و حال من شده بود با غرور زیادی
گفت :

- می بینی ! ورقه ليسانسه ؟

- چطور يك ساله ليسانس گرفتی ؟

نجدت با مسخره خندید !

- فردا برای توهم يك ديپلم بگیرم !!!

انکار میخواست از مغازه خوار و بار فروشی برایم يك کاسه
ماست بخره با اینکه نمونه‌اش را توی همین اطاق پنجم می‌دیدم اما
برام مشکل بود باور کنم راست میگه .

نجدت آنشب مرا بگردش برد مثل ريگ پول خرج میکرد
مخصوصاً تمعد داشت پولهاشو برخ من بکشد تا آنشب من همچو جاهانی
نرفته بودم و چنین زنهای خوشگلی ندیده بودم .

تا جائیکه حال خود بودم و میفهمیدم حساب کردم توی پنج شرتا باره سر کشیدیم. و بعدشم نصفه های شب مرا برده بود توی يك هتل خوابانده بود.

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی از وضع خودم تعجب کردم پس از ماهها اولین بار بود که روی تشك خوابیده بودم. . . از بسکه گیج و منك بودم نمیتوانستم افکارم را جمع و جور کنم. وضع خودم را تشخیص بدهم که کجا هستم و در چه حالم. برای چند دقیقه يك حالت سکر آورو لذتبخشی بمن دست داد دوسه بار دستهایم را باز کردم و بسپته ام زدم يك باره مثل اینکه حواسم سر جایش آمد يکه ای خوردم و از جا پریدم !

«اینجا کجاست؟»

درست که با طرفم نگاه کردم فهمیدم هتل بسیار مجللی است، زکم کم یادم آمد که دیشب با نجات بوده ام و لابد بعد از این که حالم خراب شده نجات مرا با اینجا آورده !

«اما تکلیف کرابه اش چی میشه؟» تمام خوشی و گردش دیشب

ز سرم پرید !

«حالا تکلیف چیه؟»

همینطور که حیران و سرگردان مثل او لولوی سرخرمن بحس و بیحرکت توی رختخواب نشسته بودم چندضربه بدرنواخته شد. قلب من يك باره ورور بخت و خودم را برای جنگ و جدال با صاحب هتل آماده کردم.

«نجات» خندار و خوشحال وارد اتاق شد و داد کشید :

- هنوز خوابیدی !

- مگه ساعت چنده؟

- نزدیک ظهره! پاشوزود باش لباس بیوش بریم!

وقتی از هتل بیرون آمدیم نجدت پرسید؟

- دو قطعه عکس کوچیک همراهت داری؟!

- میخوای چی نگار؟

- دیپلمت حاضره فقط عکس میخواد که روش بچسبانم.

- عکس ندارم.

توی کوچه چندتا عکس فوری گرفتیم و باهم رفتیم منزلش.

دیپلم حاضر بود، جلو چشم هایم عکسرا چسباندم روش مهر

زرد و امضاها را انداخت پاش.

- بفرما این دیپلم حلال مشکلاته. حالا تمام درها پروت بازه. تا

اینجا وظیفه من بود و از این ببعد خودت باید بچسبی!

- متشکرم «نجدت» من راضی بزحمت شما نیستم! نجدت

خنده بلندی کرد!

- نکنه دیپلم را قبول نداری ولی سانس میخوای!

- نه. این نیست راستش اینه که می ترسم از این کارها بکنم

میخوام با شرافت زندگی کنم و یک لقمه نان حلال بدست بیارم.

نجدت با تعجب برویم نگاه کرد!

- جدی میگی؟ میترسی؟!

- آره بچون تو. تصمیم دارم در زندگی هرگز کاربرد نکنم.

شانه هاشو بالا انداخت و خنده ی تمسخر آلودی کرد!

- خیلی خوب خودت میدانی اشاء الله که موفق میشی.

بطوری سرد صحبت می کرد که روم بشد ازش کمی پول قرض

کنم!

- خدا حافظ نجدت.

- خوش اومدی .

نجدت راهی پیش پای من گذاشته بود که هر کس دیگه بود قبول میکرد ولی من نخواستم از این سوراخ وارد بشم ... دلم میخواست درهای بسته را بازور بازو باز کنم و پیش بروم .. دو سه روز بیکارو سرگردان بودم و چون هیچ کاری از دستم بر نمیآمد و کسی حاضر نبود بهم کار بده تصمیم گرفتم حمالی کنم ، اینکار نه سرمایه میخواست و نه ابزار و آلات لازم داشت چمدان و بار مسافرها را از اسکله نوی کشتی میبردم و بارهاشون را از کشتی پیاده میکردم و پول شام و ناهار درمیآمد .

اما افسوس که این راه هم بسته شد. حمالهای آنجا جلویم را گرفتند و نگذاشتند حمالی کنم.

دو سه روزی هم با آنها جنگ وجدال کردم ولی دیدم فایده نداره حمالی کردن هم توی این مملکت پارتی لازم داره و اشتغال به آن بدون اجازه ممنوعه است . III

عصر آنروز که پیکر و ناراحت کنار اسکله ایستاده بودم و به عاقبت تاریک و سیاه خودم فکر میکردم چشمم بیک صفحه روزنامه پاره افتاد آنرا برداشتم و خواندم در صفحه اعلانات نوشته بود . که فلان بانک چند نفر کارمند استخدام میکنند .. خواستم به آجا بروم و امتحان بدهم ولی لباسهای حسابی نداشتم. با آن وضع کسی مرا قبول نمیکرد.

روتم بخانه انجنت) گفتم یکدست لباس بمن عاریه بده که برم امتحان بدهم . .

نجدت بازهم خنده میسخره آمیزی کرد . داد زدم :

- به چی میخندی ؟

- بسادگی تو .

- چرا؟ چطور شده؟ امتحان دادن که سادگی نداره ..

— کسانی که مثل تو فکر میکنند ساده که سهله دیوانه اند. . .
پسر جان در این امتحان ها کسی قبول نمیشه .. همه قبلا معلوم
شده اند .

— پس چرا تو روزنامه آگهی کردن ؟

— عزیزم اینکارها همه فورمالیته است. بیخود وقت خود تو
ضایع نکن.

خیال کردم چون نمیخواه بهم لباس بده این حرفها را
میزنه گفتم :

— عیب نداره. خدا حافظ.

خواستم از در برم بیرون که صدام کرد:

— کجا ؟ . بیا هر لباسی میخواهی بردار ببر و امتحان کن
تا به بینی من راست میگویم.

توی کمدش شش دست لباس بود يك از يك بهتر انکار
همه را دیشب از خیاطی گرفته .

یکدست از لباسهایش را پوشیدم و ببانگ رفتم تاریخ امتحان
و سایر شرایط را پرسیدم معلوم شده روز دیگه امتحان شروع
میشه حقیقتاً خوبیهای نجدت را فراموش نمیکنم تا ده روز در
يك هتل حسابی بخرج او اقامت کردم . شب و روز درس
خواندم . اگر در مدرسه اینطور که این ده روز کار کردم درس
میخواندم سالی دو کلاس بالا میرفتم .

روز امتحان از بسکه درس خوانده بودم مثل مستها گیج و
منگ بودم خودم عم نفهمیدم توی ورقه امتحان چی نوشتم ، شب
(نجدت) پرسید :

— امتحانت چطور شد؟

— فکر میکنم بد نشد.

پس از پانزده روز باتفاق نجدت برای گرفتن نتیجه

رفتیم . ماموری که نتیجه‌ها را میداد تا چشمش بمن افتاد گفت :

- آقا متأسفم .

چیزی نمانده بود گریه کنم انگار ساختمان را توی سرم زدند . بفض گلویم را گرفته بود (نجدت) اشاره کرد «بریم بیرون ، توی راه و بمن گفت :

- تو همینجا منتظر باش تا من برگردم .

پس ازده پانزده دقیقه خندان برگشت و گفت :

- تبریک عرض میکنم در امتحان قبول شدی .

هاج و واج ماندم اول خیال کردم دستم انداخته و میخواهد مسخره‌ام کنه ولی راست میگفت .

از صد نفر داوطلب فقط هفت نفر قبول شده بودند من نفر هفتمی بودم . اما چطور و بچه دلیل من که رد شده بودم اسمم توی لیست قبولیها درآمدا این هنوز برام معما بود .

یک هفته بعد بیول آن زمان با حقوق ماهی ۱۸۰ لیره دربانک استخدام شدم چنان با علاقه کارهایم را انجام میدادم که در مدت کمی نظر تمام رؤسای بانک را جلب کردم هنوز یکسال تمام نشده بود که به ریاست یکی از دوائر بانک منصوب گردیدم .

از رئیس کل گرفته تا معاون و مدیر کل همه مرا میشناختند و دوست داشتند بخصوص معاون حسابداری کل که پیر مرد موقری بود خیلی بیشتر از دیگران بمن محبت میکرد . دوسه بار هم برای شام و ناهار مرا بخانه‌اش دعوت کرد .

بطوری که حس کردم خیلی دلش میخواست که من دامادش بشوم و تا دختریابن توی خانه داشت ؛ یکروز که بخانه‌اش رفته بودم گفت :

- فرید بهت مژده بدم می‌خواهند از طرف بانك بفرستند اروپا ،

از خوشحالی نزدیک بود سخته‌کنم . آرزو میکرد ، باش
نجدت اینجا بود و نتیجه پشتکار و فعالیت و درستی را میدید .

تا آن موقع من با یکی از دخترهای آقای معاون حسابداری
خیلی گرم میکردم بطوری که همه تصور میکردند بزودی با هم
نامزد خواهیم شد و عروسی خواهیم کرد .

اما وقتی خبر اروپا رفتنم را شنیدم و دانستم که باید مدت
یکسال ونیم در آنجا دوره‌ی مخصوص بانکداری را بگذرانم یکباره
عشق و علاقه‌ای که بدختر آقای معاون داشتم از سرم بیرون رفت و
هوای دخترهای اروپاتوی دلم افتاد .

روز و شب خواب اروپا میدیدم و همیشه در عالم خواب و
بیداری با دخترهای اروپائی راز و نیاز میکردم .

بهمین جهت چند روزی بنحانه آقای معاون نرفتم و حتی دوسه
بار که از من دعوت کرد عذر خواستم .

همه‌اش در صدد جمع و جور کردن کارها و تهیه وسائل
سفر بودم یک هفته بعد مدیر کل بانك مرا به اطاقش خواست و
گفت :

- می‌خواهم در یکی از شهرستان‌ها شعبه جدیدی افتتاح
کنم و از شما بهتر کسی را برای تصدی حسابداری آنجا نداریم .
دود از کله‌ام خارج شد من داشتم وسایل مسافرت اروپا را
تهیه میکردم . حالا چطور بیک شهرستان کوچک بروم رئیس بانك که
متوجه ناراحتی من شده بود گفت :

ع در آنجا زیاد نمی‌مانی . هفت هشت ماه کار کردن در آنجا
تجربیات را زیاد میکند و پس از آن به اروپا می‌روی .

دو روز بعد حرکت کردم . در آن شهر کوچک هیچ وسیله تفریح و استراحت وجود نداشت رؤسای ادارات آنجا همه از کارمندان جزء وزارتخانه‌ها بودند که فقط دلشان به عنوان ریاست خوش بود و از بودجه‌های مربوطه لفت و لیبی داشتند اما برای من که اهل دزدی و حق و حساب نبودم ماندن در آنجا از جهنم هم بدتر بود .

در آنجا با يك افسر ارتش آشنا شدم . پسر بدی نبود اکثر با هم تخته نرد بازی میکردیم . وبا بحث و مناظره داشتیم پیکشپ پس از شام گفت :

- من امشب بيك مهمانی دعوت دارم خوب نیست با او نیفوزم برم لباس تو بمن بده .

- قبلی نداره .

آمد توی اطاق لباسها مویوشید و رفت .

صبح زود از خواب بیدار شدم و با طاقش نگاه کردم دیدم هنوز نیامده . ساعت نه شد . نیامده . ده شدند نیامد .. دلم کم کم به شور افتاد اداره ام دیر میشد و من بد بخت مثل (رستم) يك دست اسلحه داشتم نمیدانستم تکلیفم چیست .

چاره‌ای نداشتم جز اینکه کنج اطاق بنشینم و چشم به در بدوزم ساعت یازده يك مأمور از بانك بدنیالم آمد گفتم :

« بگو مریضه »

اون روز و شب بعد هم از دوستم خبری نشد فرداش تصمیم گرفتم لباس‌های او را بپوشم و از خونه بیام بیرون ،

رفتم بانك دیدم پوست خر بزه را زیر پای من گذاشته اند همان بکروز که غیبت کرده ام باستانبول گزارش داده اند .

هنوز چند دقیقه از ورودم ببانك نگذشته بود که تلگرافی از استانبول رسید مرا فوراً احضار کرده بودند ،

بالباس افسری که نمیتوانستم حرکت کنم دستوراداری را هم که نمیشد عقب انداخت گفتم: «از ترن که پیاده شدم فوری يك دست لباس میخرم. عاقل از اینکه باز هم بدبختی تازه‌ئی در انتظارم میباشند. توی ترن بازنی آشنا شدم که از خوشگلی لنگه نداشت. جاش رو ن نیمکت مقابل من بود.

از همان لحظه‌ای که وارد کویه شدم چشماش بمن خیره شد خیلی سعی کردم بهش نگاه نکنم... مخصوصاً سرم را از پنجره بیرون میبردم و مشغول تماشای مناظر اطراف میشدم - زن از من پرسید.

- شما افسر ارتش هستید؟

من که نمیتوانستم راست و حقیقت قضیه را بگویم. چشمهای کور شده‌اش میدید که لباس تنم هست با وجود این مرض داشت از زبان من حرفی بشنغه.

اجباراً و برای این که صحبت را در زبکیرم جواب دادم ، - بله .

خدا ذلیلش کنه ؛ اگر او سؤال نمی کرد و زبان بیصاحب مانده من اینقدر «هرز» نبود حالا يك مامور عالی رتبه و اروپا دیده‌ی بانك بودم .

خانم دنبال حرف را ول نمی کرد و پشت سر هم موضوع های مختلف می پرسید . با هزار قسم و آیه میخواست ثابت کند که عاشق افسر ها و لباس افسری است ،

آنقدر گفت و گفت و گفت... تا پای مرا از راه بدر برد تا استانبول مثل دو تا دوست چند ساله مشغول بگفتگو بودیم گل می گفتیم و گل می شنفتیم .

وقتی وارد ایستگاه استانبول شدیم هوا تاریك شده بود و من

نمی‌تونستم ببانگ برم و مجبور بودم تا فردا صبر کنم .
 «زنک» مراد عوت کرد بخانه‌اش برم این بهترین فرصت برای
 من بود و اگر نمی‌رفتم بعدها ممکن بود پیداش نکنم .
 رفتم منزلش همینطور که توی ترن گفته بود بیوه بود و
 شوهرش دو سال پیش عمرش را داده بود بشما .
 ابن اولین زنی بود که من با او آشنا شده بودم . بطوری زیر دهنم
 مزه کرد که قرار گذاشتیم تا چند روز دیگره ازدواج کنیم و عیش موقت
 آن شب را دائمی سازیم !
 با این افکار خوش بخواب رفتم و توی خواب داشتم بماه غسل
 میرفتم که در اثر صدای عجیبی از خواب پریدم !
 اطاق در تاریکی و ظلمت فرورفته بود . شعله‌ای روشن شد و
 خاموش گردید و صدای تیرو طپانچه‌ای توی اطاق پیچید دیگه چیزی
 نفهمیدم، وقتی چشم باز کردم توی مریضخانه بودم آنهم بیمارستان
 نظامی !
 لابد گمان کرده بودند من افسر هستم و مرا بمریضخانه نظامی
 آورده بودند .
 کتف چپم بسختی زخمی شده و درد می‌کرد . بطوریکه از پرستار
 ها شنیدم دوزخ بود بیهوش بوژم اما چرا زخمی شده بودم و چه اتفاقی
 افتاده بود، هیچ چیز نمی‌دانستم . همه‌اش چشم دنبال کسی بود که اصل
 موضوع را برایم تعریف کند !
 روز سوم که بهوش آمدم تحقیقات از من شروع شد ؛
 - کدام قسمت خدمت می‌کنی ؟
 نمی‌دانستم چه جوابی بدم .
 رئیس بیمارستان سئوالش را تکرار کرد ؛
 - درجه قسمتی از ارتش هستید ؟
 - چی بگم ؟ من ؟ من ؟

بالاخره فهمیدند که افسر قلابی هستم فوری توقیف کردند و از همان روی تخت بیمارستان مرا بیازداشتگاه تحویل دادند .
 پرونده قطوری تشکیل شد و مرا بچند جرم بزرگ متهم ساختند ، استفاده از لباس افسری ، ۱۱. تخطی بقوانین کشور ، دست درازی بناموس مردم ، ۱. استفاده از دیپلم جعلی ، ۱۱. و جعل امضای بزرگان .

بعدها تمام حقایق را فهمیدم اما چه فایده !
 من در امتحانات بانك قبول نشده بودم نجات وسیله کارت ویزیت شخص سرشناس و مهمی که همیشه چندتا از آنها را توی جیبش داشت کارم را درست کرده بود و يك دیپلم جعلی هم بنام من ساخته و بانك داده بود .

اون خانم هم که این بلاها را بر من آورد عمه همان دختر آقای معاون حسابداری بانك بود که چون من از عروسی با او صرف نظر کردم باین طریق تنبیهم کرد .

تمام اینها بعد از آن شب فاش شد و سبب سقوط من گردید محکومیت من از همان اول معلوم بود بحد اکثر مجازات محکوم شدم و زندانیم قطعی گردید .

اولین باری که انسان زندانی میشود خیلی وحشت میکند اما بعد از چند روز و چند هفته به زندان خو میگیرد .

برای من هم این زندان رفتن درس بزرگی شد خیلی چیزها یاد گرفتم که تا آن روز نمیدانستم .

روزی که از زندان بیرون آمدم يك آدم با تجربه و دنیا دیده ای بودم اگمان نکنید که تصمیم داشتم به حقه بازی و کلاهبرداری پیش برم نه هیچ چنین تصمیمی نداشتم . باز هم امیدوار بودم که با راستی و درستی و پشتکار در زندگی موفق خواهم شد .

اما انکار تمام درها بر روی من بسته بود و فقط همان يك سوراخ

بود .

«من چرا اینکار را نکنم . چه کاری از این بهتر.»

اما خیلی زود فهمیدم که باده لیره نمیشود بساط ماهی فروشی
راه انداخت . «پس چه کار کنم . چه کار نکنم ؟»

تصمیم گرفتم برتقال فروشی کنم . اینکار برای من مناسبتر بود
شنیده بودم که يك يهودی از این راه میلیونر شده . مرد یهودی
پرتقال را بهمان قیمتی که میخرید میفروخت و جمعیه چوبی برایش
اضافه میماند و چون ارزان میداد روزی سی و چهل جمعیه پرتقال
میفروخت و هر جمعیه خالی راسه لیره که حساب کنی روزانه ۱۲۰ لیره
درآمد داشت .

این موضوع اگرچه داستان است ولی حقیقی را بمانشان .
دهدوم تصمیم گرفتم پرتقال ها را با نفع کمی بفروشم .
یکروز از صبح تا عصر با چند تا پرتقال فروش صحبت کردم راه
و چاه را خوب یاد گرفتم فهمیدم باید صبح زود قبل از آفتاب بمیدان
میوه فروشها برم تا بتونم پرتقال بخرم .

چون جائی نداشتم برم و از طرفی میترسیدم نتونم صبح زود
بمیدان برم تصمیم گرفتم شب توی میدان بخوابم يك گوشه ای پیدا
کردم و مقداری پوشال روی زمین ریختم و رویش دراز کشیدم . توی
فکرم فقط يك نقطه روشن بود باید میلیونر بشم ولی هیهات که از
گردش چرخ فلک غافل بودم .

نزدیکی های صبح در اثر نسیم خنک صبحگاهی از خواب بیدار
شدم هیاهوی فروشنده ها و صاحبان کالاهای تازه شروع شده بود . دعا
هائی را که بلد بودم خواندم و بخودم فوت کردم و از رخت خواب بیخشید
از روی پوشال ها بلند شدم :

— الهی با امیدتونه با امید خلق روزگار .

رفتم بطرف بساط پرتقال فروشها جلوهر کدماشان چند دقیقه ای

می‌ایستادم و جعبه پرتقالها را قیمت میکردم ..

قیمت هر جعبه بین سه تا سه لیره و نیم بود . توی جعبه ها چند تا پرتقال داشت اینو نمیدانستم . ولی چون همه میخریدند . من هم سه لیره و سی قروش دادم و یک جعبه پرتقال گرفتم .
رفتم یک گوشه‌ای جعبه را گذاشتم کنار دیوار و خودم پهلوی آن چمباتمه زدم ..

جعبه پرتقال در نظرم خیلی با ارزش و اهمیت می‌آمد . این وسیله‌ای بود که بزودی درهای ثروت را برویم می‌گشود . و از همین قطره قطره‌ها بزودی صاحب یک دریا پول میشدم .

سایر پرتقال فروش‌ها هر کدام با عجله در جعبه‌هایشان را باز میکردند و مشغول داد زدن و فروختن میشدند .

اما من اینکار را نکردم باید حساب کنم ببینم هر پرتقالی چند می‌افتد ، بعد روی آن مظنه جنسم را بفروشم ، خیلی با احتیاط شروع به باز کردن جعبه کردم . میکوشیدم که مبادا جعبه‌اش خراب بشود .

پرتقال‌ها را شمردم صد و شصت و هشت پرتقال داشت و من سیصد و سی قروش پول داده بودم فوری دفتر و مدارا از جیبم بیرون آوردم و شروع به محاسبه کردم هر پرتقال تقریباً دو قروش کمی کمتر می‌افتاد و من اگر هر دانه را دو قروش می‌فروختم کمی نفع می‌بردم و جعبه خالی هم برایم می‌ماند ..

این را میدانستم که یک کاسب و یا تاجر موقعی ترقی میکند که حساب و کتابش درست باشد و من حالا با اطمینان کامل میتوانستم به اقبیت کارم مطمئن باشم .

جعبه را توی بغلم گرفتم و بطرف بازار ماهی فروش‌ها راه افتادم احساس گرسنگی شدید می‌کردم خواستم کمی نان خالی بگیرم و بنخورم اما دلم نیامد شنیده بودم که کاسب جماعت نباید هرگز از سرمایه‌اش

بخورد .

خودم را دلداری دادم که صبر کنم تا پس از فروش پرتقال ها از استفاده ام غذا بخورم .

میدان ماهی فروشها زیاد شلوغ نبود جای مناسبی پیدا کردم و جعبه را گذاشتم . پرتقالها را با سلیقه مخصوصی رویهم چیدم و منتظر آمدن مشتری ایستادم .

بعد از مدتی چندتا دیکه از فروشنده ها آمدند و هر کدام بساطشان را گوشه ای پهن کردند.

دقت کردم ببینم آنها پرتقالهایشان را چند میفروشند. دیدم همشان داد میزنند دو تا پنج فروش. رفتم پیش یکی از آنها و پرسیدم ،

— جعبه را چند خریدی؟

— دولیره ونیم .

از من ارزانتر خریده بود، ولی پرتقالهای من بهتر و درشت تر ارمال او بود پرسیدم ،

— توی جعبه ات چندتا پرتقال بود؟

— نمی دادم دو بست سیصدتا میشه .

از سایر پرتقال فروشها ها سؤال کردم اونها هم همین حرف را زدند ماتم برد ،

— پس چطور حساب کردین که دو تا پنج فروش می فروشین؟

— مظنه معلومه دیکه .

سرکار اشخاصی که از هیچ شروع میکنند و به میلیونها میرسند برایم فاش شد هزارها نفر هر روز شروع به کسب و تجارت میکنند پس چرا بین همه فقط یکی میلیونر میشه و بقیه از بین

میرن ؟؟

علتش اینه که اونا حساب و کتاب بلد نیستند والا تمام این
 یرتقال فروشها میبایست میلیونربش!
 با اطمینان کامل، به موفقیتیم شروع به داد زدن کردم،
 - آهای .، یکی دو فروش یرتقال خوب. بیا صاحب سلیقه!
 دوسه تا از یرتقال فرومها متوجه من شدند و شروع به فروغ
 کردند!

- این کیه امروز برای ما (شاخ) شده .
 - هیکلشو ببین مثل لوله‌نک میمونه .
 - ولش کن از قیافه‌اش معلومه که «ملا بنویسه».
 اونها سه چهار تائی باهم شروع به داد زدن کردند،
 - یرتقال‌های خوب دوتا پنج فروش.
 من بلندتر داد کشیدم!
 - بیا اینجا که ارزونش کردم یرتقال‌های درشت دانه‌ای
 دو فروش .

مشترکها از سروصدای من اول يك نگاه روی بساط یرتقال
 می انداختند و بعد میرفتند پیش اونا و معامله‌شان می‌شد.
 «یعنی چه، چرا این مردم اینجورین یرتقال‌های من که درشت‌تره
 و ارزون‌تر هم که میدم پس چرا هیچکی از من نمیخره» و همه
 میرن پیش اونا؟» هر چی فکر میکردم نهی تونستم این معما را
 حل کنم.

ابن معما را يك خانم برای من حل کرد بعد از اینکه تمام
 یرتقالها را فشار داد و امتحان کرد گفت،
 - حتما اینها یخ زده و خرابه که ارزان میفروشی.
 - اختیار دارید خانم والله هیچ عیبی نداره و به بینیدم
 از مال اونا بزرگتره و هم ارزونتره .

ولی خانم زیر بار نرفت و راهشو گرفت و رفت از اونا یرتقال
 خرید .

منم از لجم و برای اینکه متلکی بخانم گفته باشم بلندتر داد کشیدم :

— پول حلال میخاد این پرتقالها .
از آنطرف یکی از ماهی فروشها داد کشید :
— یواش پسر. چه خبرته؟ نمره می کشی پرده گوش مردم پاره شد .

نگاهم به چشمهای خون گرفته و سبیلهای ازبناگوش در رفته اش افتاد بند دلم پاره شد . و بی اختیار گفتم «چشم»
بعد به فکر فرو رفتم . در نظر انسان بعضی کارها خیلی آسان میاد اما وقتی جلو میره می بینه نه بابا اینقدرها هم آسان نیست هر کاری يك فوت و فنی داره آدم می بینه قهوه چی گری کار یز در آمدی است و خیال میکنه راه انداختن يك قهوه خانه هم کاری نداره اما ... نه .

سایه ای جلوم توقف کرد و کم کم قیافه اش شکل گرفت و رشته افکارم را پاره کرد :

— پسر، بچه اجازه اینجا بساط زدی؟
اول کمی نیکانیکاش کردم خواستم بپرسم «بتوجه مربوطه؟ فضولی؟»

ولی یارو بهم مهلت نداد آرنجم را گرفت و با يك حرکت هولم داد وسط بازار :
— مگه اینجا طویله است که هر کی ازنش قهر میکنه میاد يك جعبه پرتقال میخره و جلو مردم (دکان) بساز میکنه ..؟

بعد روشو کرد به دوسه تا مامور و رفتگر که پشت سرش بودند و با قیافه ای جدی و ریاست مآبانه گفت :

— ژود این الدنک را ببرین شهرداری جریمه اش کنین!

تازه فهمیدم که جناب آقا مامور شهرداریست . تا آن روز سرو کار من با شهرداری نیفتاده بود اما داستان های عجیب و غریبی که شنیده بودم کافی بود که درست و حسابی خودم را ببازم .

افتادم به التماس،

– آقا ترو خدا ولم کنین . غلط کردم (..) خوردم دیگه از این کارها نمیکنم.

– بیخود حرف نزن . مقررات اجازه نمیده . قانون که کشک نیست،

– آقا واله من روز اولمه ، نمیدانستم .

- جریمه میدی اوستا میشی.

یکی از مامور ها که پشت سر آقا بود دلش بحالم رحم آمد وبا اشاره بمن فهماند که يك چیزی بدم و جانم را خلاص کنم .

تازه فهمیدم یکمن ماست چقدر گره داره ، واقعا که من چه آدم خرفتی هستم فوری دستم را به جیبم بردم و با کمال سخاوت يك لیره در آوردم و توی کف دست بازرس عالیقدر شهرداری گذاشتم . با این ترتیب مقررات و قانون درست شد و به بنده اجازه فرمودند بکار خودم مشغول باشم.

حالا فهمیدم چرا مظنه فروش پرتقال هر دو تا پنج فروش است . منهم مجبور بودم يك لیره حق و حساب را روی خرید پرتقال بکشم و دو تا پرتقال را پنج فروش بفروشم .

بهمین جهت مجبور بودم فعالیتم را بیشتر کنم . تا پولی را که داده ام در بیارم تمام قوایم را در گلویم جمع کردم و داد کشیدم :

- پرتقالهای درشت دارم.

هنوز کشش میم تمام نشده بود و دهانم باز بود که یکی از پرتقال فروشها مثل بربطرفم پرید و چنان با مشت توی چانه‌ام زد که مثل توب لاستیکی محکم بسدیوار مقابل خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم .

فردا صبح توی بیمارستان چشم وا کردم از تمام دارائیم که برایم مانده بود فقط شش تا بخیه روی صورتم بود .

حتی کت و شلوار مندرسی را هم که داشتم برده بودند و تا هنوزم نفهمیده‌ام که طرفم کی بود و چکارش کردند، و جعبه پرتقال را کی برد .

خلاصه . بعد از يك هفته از بیمارستان مرخصم کردند و يك دست لباس که گویا مال مرده های بی صاحب بود به تنم پوشاندند .

کتش بمن خیلی تنگ بود اما شلوارش در عوض هرچی بخواهی بلند بود گویا صاحب مرحومش آدم لاغر و بلند قدی بوده و هیچ تناسبی با من نداشته .

دوباره روز از نو روزی از نو دست از پا درازتر بمیان اجتماع برگشتم تا برای خودم کاری دست و پا کنم و نان و آبی در بیارم و لابد تعجب می کنید اگر بگویم که هنوز هم روحیه‌ام بسیار قوی بود هنوز هم اطمینان داشتم که يك روز موفق خواهم شده هنوزم دلم میخواست با راستی و درستی و پاک دامنی و صداقت کار کنم و پیش بروم .

همینطور که بی هدف از توی خیابانها میگذشتم پشت و پزیرین يك مقاله پارچه فروشی چشمم به کاغذی افتاد که نوشته بود « يك پسر بچه برای کارهای سرپائی مورد احتیاج است . »

جلوی منازه چند دقیقه‌ای توقف کردم از يك طرف می‌گفتم
برم تو خودم را معرفی کنم از طرف دیگره پام پیش نمی‌رفت و با خودم
می‌گفتم :

«احمق اینها سر بچه می‌خواهند نه الدنگی مثل تو .
بالاخره تصمیم گرفتم وارد منازه بشوم . پشت پیشخوان چهار
پنج تازن و مرد فروشنده آماده انجام اوامر مشتریها بودند تا چشمشان
بمن افتاد بخیال اینکه مشتری هستم گفتند :
- بفرمائید .

یکیشان هم بطرف من آمد و تعارف کرد .
گفتم : « با ارباب کار دارم .»

با اشاره دست پیرمردی را که نه منازه پشت میزی نشسته و مشغول
روزنامه خواندن بود نشان داد و رفتم پیش او و گفتم :

- ببخشید . مثل اینکه شما بيك شاگردی احتیاج دارید ؟

- بعله . خود بچه را بیارید ببینیم تا بعد حرفش بزنیم .

- بچه‌ای در کار نیست خودم می‌خام شاگرد بشم .

صاحب منازه و فروشنده‌ها «پنی» زدند زیر خنده و ارباب

گفت :

- ما عقب يك پسر بچه می‌گردیم .

من مثل فاتحی که در میدان جنگ صحبت میکند جواب

دادم :

- هر چی باشه من خیلی بهتر از يك پسر بچه میتونم بشما خدمت

کنم .

ارباب از بالای عینکش مرا و رانداز کرد و با حالت تمسخر

گفت :

- آخه به پسر بچه هفته‌ای هفت لیره میدیم تو با این پول چکار

می‌کنی ؟

— برای من کافیه!

— خیلی خوب برو شروع بکار کن .

باشروع این کار بازهم موضوع ملیونرها بنظرم آمد. در شرح حال یکی از آنها خواننده بودم که وقتی برای گرفتن کار بیکی از کارخانه ها مراجعه میکند باوجواب منفی میدهند .

جوان ما یوس از در کارخانه که بیرون میآید . چشمش بسنجا قی روی زمین می افتد .. فوری خشم میشود و سنجا قی را از زمین بر میدارد .

صاحب کارخانه از توی پنجره دفتر این جریان را میبیند فوراً او را احضار می کند و کاری در کارخانه اش پاو میدهد .

مرد جوان در کارخانه باصمیمیت خدمت می کند و در مسدات کوتاهی مدیر و بعد هم جزء شرکاء کارخانه می شود . من هم می خواستم به ارباب جدیدم ثابت کنم که چه آدم صرفه جوئی هستم .

همان روز اول که مشغول تمیز کردن مغازه شدم نمیدانستم ارباب زیر چشمی مواظب من است يك جعبه خالی را برداشتم و توی جیبم گذاشتم .

منظورم این بود که ارباب ببیند چطور من حتی يك جعبه ناقابل رادور نمی اندازم و نگه می دارم ولی ارباب که خیال بدی درباره من کرده بود . مرا صدا کرد و بدون اینکه اجازه دفاع بمن بدهد گفت :

— تو که از يك جعبه خالی نمی گذری چطور میتوان بتو اطمینان کرد ،
بعد هم باخواری خوارجلو چشم فروشونده ما را از مغازه بیرون کرد .

بازهم در میدان زندگی تك و تنها ماندم . تمام درها برویم بسته

شده بود فقط يك عامل بود که مرا زنده نگه میداشت و تشویق می‌کرد
 پیش بروم و آن هم امید بود.
 امیدی که از حد گذشته و به دروازه خیالپرستی پیوسته
 بود . . .

لابد میدانید که هر چیزی بحد افراط یا تفریط برسد مضر و
 گاهی خطرناک است، خیالپرستی هم از آن مرض های غیر قابل علاج
 است که عواقب وخیمی دارد، بیشتر آدمهای خیالپرست یا دیوانه
 میشوند و یا اگر اعصاب قوی داشته باشند کلاهدار خطرناکی از آب
 درمیآیند .

البته خیالپرستها در ابتدا نظر سوئی ندارند ولی راه آنها
 خواهی نخواهی به این بن بست می‌انجامد .

من خودم از آنها بودم که خیال می‌کردم هر کس با صداقت
 و درستی زندگی کند موفق خواهد شد من آن موقع از وضع کارها ، فساد
 اجتماع . مردمان گرگ صفت و هزار بلا و درد دیگر خبر نداشتم مطمئن
 بودم که بالاخره یکروز نتیجه درستی و راستی خودم را خواهم
 گرفت .

به همین جهت هم با تمام تلاش و کوشش پیش رفتم . در مدت دو
 سه هفته چند کار مختلف انجام دادم و بالاخره راهم بیک دفتر و کالت
 افتاد .

ارباب تازهام یکی از وکلای معروف دادگستری بود قرار
 شد شام و ناهار مرا بدهد و شب هاهم در آنجا بنخوابم .
 شانس از این بهتر نمی‌شد همینقدر که شام و ناهار برسد بقیه را
 هم از برنامه زندگی میتوانستم کسر کنم .

روزهای اول کار من فقط جارو کردن اطاقها بود . بعد از دو
 هفته ترفیع مقام پیدا کردم و کارهای خرید و خونه و انجام اوامر خانم
 راهم بمن محول کردند .

بعدشم مستخدم جلودر اطاق ارباب شدم. و آخر سر هم بسمت
منشگیری مفتخر گردیدم.

کم کم ارباب مرا با خودش باینطرف آنطرف میبرد. و بعضی
کاریها جزئی را بمن محول می کرد.

آقای وکیل مرا خیلی دوست داشت و میگفت:

- تودر آینده یکی از وکلای مبرز خواهی شد.

از شنیدن این جمله کیف میکردم همین تشویق ها و اادارم

میکرد که بیشتر نارکنم. تمام قوانین جزائی و حقوقی را فوت

آب شده بودم.

یکروز که ارباب بداد گستری رفته بود من تنها توی دارالوکاله

داشتم بایکی از موکلین که قاچاقچی تریاک بود صحبت میکردم دو نفر

وارد اطاق شدند. زیر پاشان بلندشدم و گفتم:

- بفرمائید. چه امری دارید؟

یکی از آنها چند لحظه بروبر مرا تماشا کرد و بعد در حالیکه

با تمسخر میخندید پرسید!

- اسم شما «فرید» نیست؟

- بعله!

- خوب خودتو اینجا «جا» کردی ها!!

از حرف زدنش خیلی ناراحت شدم و گفتم:

- شما کی هستید؟ و چی میخواهید؟

- بزودی می فهمی؛ فعلا باشو بیا تا بهت بگم.

- کجا پیام؟

- بفرمائید شهر بانی!!

پلیس هامرا جلو انداختند هرچی گفتم «بابا بکنندارین ارباب

بیاده گوش ندادند.

توی شهر بانی مرا وارد اطاقی کردند يك آقای مسن پشت من

نشسته بود و يك خانم هم کمی آنطرفتر روی صندلی نشسته بود .

دو نفر پلیس ها با احترام بمردی که پشت میز نشسته بود گفتند:

- آوردیمش .

من اطمینان داشتم که اشتباهی پیش آمده و بزودی رفع سوء

تفاهم میشه ! گفتم « قربان گویا عوضی گرفتی »

اشخصی که پشت میز بود مشتش را روی میز کوبید و بالحن

عصبانی و مسخره ای گفت :

- بعله شماها ملائکه هستید !

بعد بطرف خانم برگشت :

- خانم اینه !

بانرس و لرز بصورت باد کرده و چشمهای سرخ خانم نگاه کردم

داشت نوک دستمالش را بین دندانهایش فشار میداد . و خیلی مطمئن و

جدی جواب داد « بله خودشه ! »

اشخصی که پشت میز بود صدای مخصوصی از دهنش خارج

کرد :

- پف . پس میگفتی اشتباهه .

- قربان منکه نمیدانم موضوع چیه !!

چشمهای مرد باندازه ای بزرگ شد که من در برابرم بجز دو تا

چشم چیز دیگری نمیدیدم . ا پرسید .

- این خانم را میشناسی !!

نگاه دقیقی بصورت خانم انداختم :

- نخیر . نمی شناسم !

زن یکباره مثل ترفه از جاش پرید :

- ای خائن . حالا دیگه مرا نمی شناسی !

بعدشم « پنی » زد زیر گریه و بریده بریده ادامه داد .

- باچه زبانی با من صحبت می کردی . چقدر قربون صدقه
من رفتی تا اغفالم کردی حالا میگی ترا نمی شناسم !
انگار تمام قوه و قدرتم را از تنم خارج کردند . یا هایم شروع
بلرزیدن کردند . با حال زاری بالتماس افتادم :

- خانم خواهش میکنم بمن تهمت نزیند . من آدم آبروداری
هستم بعد از مدتها در بدری تازه يك کار حسابی گیرم آمده . درست
بمن نگاه کنید تا خاطر جمع بشین اشتباه میکنید .

من اصلا کی شمارا دیدم . چه وقت شمارا اغفال کردم ؟

خانم بازست عاشق کشتی برویم نگاه کرد :

- پس اینطور؟! نوبه دی حیوونکی ! پس کدوم احمقی هر
روز بخانه من می آمد ؟

- خانم محترم والله . بخدا عوضی گرفتین .

زن طوری گریه میکرد و دهق حق میزد که من داشتم ناراحت

میشدم . اصلا من از اول هم آدم دلرحمی بودم .

- خانم خواهش میکنم گریه نکنید . کارها درست میشه ولی

شما باعث آبرو و زندگی من نشید بکید اشتباه کردید . ممکنه

طرف شبیه من باشه . خدارا خوش نیامد مرا لکه دار کنید .

مردی که پشت میز نشسته بود فریاد کرد :

- .. خفه شو کلاهدار . دزد !

بعد بطرف زن برگشت :

- دختر شما پاشید برید خونه . من حساب این پدر سوخته را

میرسم وهمه پولها را ازش پس میگیرم .

با اندازه ای دستپاچه شده بودم که هر چه خواستم حرفی به خانم

بزنم نتوانستم انکار حرف زدن بادم رفته بود .

زن همینطور که از روی صندلی بلند میشد گفت :

- غدیر بی. چرا اینکار را کردی؟
 از خوشحالی زبانم یکدفعه باز شد و داد کشیدم ؛
 - به بینید آقا این خانم منو جای کسی دیگه گرفته اسم من
 «فرید» و حتی رفقا بهم «پنجمه» میگن .
 این حرف من خیلی باعث اوقات تلخی اون آقا شد و داد زد ؛
 - پس من بیست و چهار ساله پلیسم ، تو میخواهی سر من کلاه
 بگذاری !؟

باز هم زن تو حرف مادوید ؛
 - آقای رئیس نکنه اذیتش کنید ؛
 بدم یکدفعه دو تا دستهایش را انداخت بگردن من ؛
 - غدیر بی. چرا بمن رحم نکردی؟ چرا آشیانه عشق و خوشبختی
 ما را بهم زدی؟ ظالم ، ظالم .
 مثل مجسمه وسط اطاق ایستاده بودم و نمیدانستم جواب این
 بلای ناگهانی را چی بدم .
 رئیس زن که نزدیکتر پلیس وارد اطاق شد ؛
 - اینو ببرید پائین .
 دلم «هری» ریخت ، من از کلمه ی «پائین» خاطرات بدی داشتم
 شروع بالتماس کردم ؛
 - آقا مهلت بدهید ، با خانم حرف بزنم ، بهش ثابت کنم اشتباه
 میکنه .

اما کسی گوش به حرفم نداد .
 مرا بردند «پائین» توی زندان موقت . از توی تاریکی صدای
 چند نفر بگوשמ خورد که میگفتند «خوش آمدی» .
 وقتی که چشمم بتاریکی عادت کرد دیدم آنجا پیراست از
 آدمهای جو رو اجور چند نفر اطرافم را احاطه کرده و هر کدام ، سوالات
 مختلفی میکردند ؛
 - چکار کردی ؟

- جرمت چیه؟

گمان میکردم اگر جربان را بآن ها بگم نجات پیدا میکنم.

- بخدا من اصلا نمیدانم چه جرمی مرتکب شده‌ام.

- پس چرا آمدی پائین؟

- یکزنی منو جای «غدیر»ش عوضی گرفته بود و هرچی گفتم

باها اسم من «فرید» و عوضی گرفتی قانع نشد!

یک نفر که روبروی من چمباتمه زده بود محکم با مشت روی

سینه‌ام زد:

- بما هم میخوای کلک بزنی حقه!

بدبختی را تماشا کن که زندانی‌ها هم حرف مرا قبول نمی‌کردند

دیدم فایده نداره حرف بزنی ساکت شدم.

دو ساعت دیگه آمدن دنبالم. نفس راحتی کشیدم و به همان

چهارپنجه نفری که اطرافم بودند گفتم:

- دیدین راست می‌گفتم و بی‌تقصیری هم ثابت شد.

دو نفر ما رو مرا بردند پیش رئیس توی اطاق یکزن دیگه

هم بود سنش از مادرم بیشتر بود و از زشتی مثل «شمپانزه» میمانه، تا

مرا دید گفت:

- مظلوم جان. آخ مظلوم عزیزم چرا بمن رحم نکردی؟ چرا

مرا گذاشتی و رفتی؟ مگر من بتوجه کار کرده بودم؟

بقدری دستپاچه شده و خودم را گم کرده بودم که اصلا صدام

در نمی‌آمد. مثل مجسمه سنگی گوشه اطاق ایستاده و روبرو آن‌ها را

تماشا میکردم.

خانم پیر از جاش بلند شد بطرفم آمد و سرش را روی سینه‌ام

گذاشت و شروع بگریه کرد. من مثل آدمی که برق بگیردش زن

رو هول دادم کنار:

خانم مظلوم کیه...؟؟ چشماتون وواکنین عوضی گرفتین؟

آقای رئیس پلیس که بیست و چهار سال سابقه داشت با حالت مسخره گفت :

- لابد این خانم را هم نمی شناسی ! احتمالاً این یکی هم دروغ میگه ؟

از ناچاری هر چه قسم بیادم آمدم خوردم ،

- بخدا به یینمبر ، به ائمه به قرآن . من هیچکدام اینهارو نمی شناسم .

زن «پیر گفتار» که مدتی بود آب دهانش را مکیده بود چنان تف آبداری برویم انداخت که تمام صورتم خیس آب شد !

- تف . دروغگوی بی شرف . از شغلت خجالت بکش ...

من منشی یا وکیل دادگستری بودم و این شغل مهمی نبود که کسی راجع به او حرف بزند .

رئیس پلیس که از عصبانیت داشت سبیلهاشو میجوید داد کشید ،

- ستوان مظلوم بلائی سرت بیارم که تا آخر عمر جرئت نکنی

لباس او نیفورم بپوشی !

از این حرفهای رئیس ماتم برد . اینها چی میگن ؟

دوباره مرا پائین فرستادند . آنروز تا عصر مرا به بیست تا زن نشان دادند که هیچکدامشان را نمی شناختم .

یکی بمن میگفت «کازم جان» یکی میگفت «مظفر من» یکی تف برویم می انداخت . یکی دامنم را می گرفت و التماس میکرد .

و من بدون اینکه اصل موضوع را بدانم مات و مبهوت بودم که خدایا این دیگه چه بدبختی است ، عصر همانروز شش هفت تا عکاس به

زندان آمدند میخواستند از من عکس و تفصیلات تهیه کنند من دست

هامو جلوی صورتم گرفتم اما دوتا مامور دستهام را گرفتند و بزور از روی صورتم پائین کشیدند... و يك مامور هم چانه ام را بالا گرفت و

دیگری هم سرم را نگه داشت .
با این ژست عکاس ها تندتند شروع به عکس برداری از من کردند .

فردا صبح من یکی از مشهورترین جوانان وطن بودم ! تمام مجلات و روزنامه ها عکس و تفصیلات مرا در صفحات اول با حروف درشت چاپ کرده بودند .

«شکارچی زن ها بدام افتاده مرد جوانی که از لباس قلابی افسری استفاده می کرده و با اسامی مستعار ۵۴ زن و دختر را فریب داده گرفتار شد .»

اگر يك جانی مخوف و يا يك مختلس بزرگ گرفتار شده بود مقدمات محاکمه اش ماهها بلکه سالها طول میکشه اما هنوز يك هفته نشده بود که جلسه دادگاه من تشکیل گردید . و من بیچاره را بنام کلاهبردار حرفه ای پشت میز محاکمه نشانندند ،

در دادگاه ۲۴ نفر زن و دختر شاکی خصوصی حضور داشتند و همه حاضر بودند در صورتیکه با آنها ازدواج کنم رضایت بدهند .

یکی میگفت «جهیزیه مرا فروخته و خورده» یکی مدعی بود «اورا گول زده ام» یکی میگفت «کلاه سرش گذاشته ام و پولهایش را برده ام» یکی میگفت «جوهرات مرا فروخته و خورده» .

ده تا از شاکیانم دختران کمتر از بیست سال بودند ، شش تا شان هم بین بیست تا چهل ساله بودند ، و هشت نفر شان بیشتر از چهل سال داشتند و بدبختی اینکه دوسه تای آنها نزدیک به پنجاه شصت ساله بودند !

رئیس دادگاه آدم خوبی بود خودش هم فهمیده بود که من من بیگناهم ، اما سابقه ام را که ضمیمه پرونده کرده بودند دست و بال او را بسته بود و جز اینکه مرا محکوم کند چاره ای نداشت .

و کیلم پیشنهاد کرد که باشاکی هایم عروسی کنم همه اون ها حاضر بودند اما من چنان نگاه وحشتزده ای بروی رئیس دادگاه انداختم که تمام حضار بصدای بلند پهنده افتادند .
رئیس دادگاه فهمید که من حاضرم پانزده سال زندانی بکشم ولی زیر بار این بدبختی نروم!

خدا پدر رئیس دادگاه را پیامرزد که فقط دو سال مرا محکوم کرد .
خیال میکردم با این وضع راحت شده ام اما مگر زنها و لکن معامله بودند .

هر روز چهار پنج تا از زن ها بملاقاتم می آمدند و برای هدیه آوردن برایم باهم مسابقه گذاشته بودند .

هر کدام سعی میکردند نظر مرا جلب کنند تا بعد از محکومیت با آنها ازدواج کنم . اما اینکار بک عیبی داشت بیشتر اوقات زنها باهم دعواشان میشد و الم شنکه ای راه می انداختند که نکو! ...

هنوز نمیدانستم حرف حساب اینها چیست!

یکروز که یکی از شاکی هایم بنام «عطیه» بملاقاتم آمده بود تصمیم گرفتم این قضیه را روشن کنم .

«عطیه» چهل پنجاه سال داشت خیلی هم بد ترکیب بود از زشتی لنگه نداشت گفتم :

- عطیه خانم ترا بخدا ، ترا بمذهبت راست بگو من کی وجه وقت ترا از راه بدر بردم و سرت کلاه گذاشتم . ؟

عطیه خنده ای کرد :

- قسم نده . کسی که سر من کلاه گذاشته تونیستی «کافم»

نامی بود قسم میخورد که با من ازدواج میکند. هر چه داشتم و نداشتم سه هزار لیره پول . دست بند طلا و گوشواره هایم را باو دادم . او همه را برداشت رفت که رفت. منم به پلیس شکایت کردم آنها عکس سابقه دارها را

نشانه دادند و چون عکس شما از همه جوان تر و بهتر بود گفتم «همینه» .
همچین لجم گرفته بود که میخواستم با مشت سر و صورت عفریته
را خرد کنم . داد کشیدم ؛

- عفریته مگر خدا را خوش میاد که جوان مردم را بدبخت
کردی ؟

- یکی دیگه مرا بدبخت کرده بود منم چاره ای نداشتم . و
میخواستم روی رسوائیم سرپوش بگذارم . امیدار بودم که تو حاضر
بشوی با من عروسی کنی .

از عصبانیت خنده ام گرفت . ترا بخدا ببینید بعضی ها چقدر
احمق و بیشر فندک کلاهشان را کس دیگری بر میدارد و آنها برای
نجات خودشان هر کس دم دستشان برسد یقه اش را میگیرند .

داددم ؛

- برو از جلو چشمم گمشو .. پست فطرت ،
«عطب» شروع بگریه و زاری کرد ؛

- عشق مرا رد نکن دو بست لیره دیگه دارم . حاضر همه
جور جوروت را بکشم بشرط اینکه قول بدی بعد از آزادی با من عروسی
کنی ، ما باک کانون گرم خانوادگی تشکیل خواهیم داد . صاحب بچه
خواهیم شد .

نکذاشتم حرفش را تمام کند و از بازوی او گرفت و هوش دادم بیرون .
«حسنیه» هم یکروز همین حرفها را زد از او هم پرسیدم «چرا
اینکار را کردی ؟» او هم گفت «من با دیدن عکست خاطر خواست شدم .
عشقت جلو چشمم را گرفت و نفهمیدم چی میگویم ، او راهم بیرون
کردم «حسنیه» هم بگریه افتاد ؛

- ترا بخدا زجرم نده . من با کره هستم تا کنون دست هیچ
مردی به تنم نخورده . پول زیادی دارم و حاضرم که ...
داد کشیدم ؛

- کمشوپیرسک . انشالله تا آخر عمرت باکره میمانی ۱۱۱

از همه خوشمزه تر شکایت یک دختر جوان بود که قیاقه اش هم خیلی خوب و عالی بود این بیچاره رانه کسی اغفال کرده بودند کسی سرش کلاه گذاشته بود چون پس از فعالیت و دوندگی زیاد موفق نشده بود شوهری بدام بیاندازد، وقتی شرح حال مرا در روزنامه خوانده بود بفکر میافتد که او هم خودش را داخل این معرکه کند شاید کلاهی از این نمند بپوشد .

بازه می فهمیدم که زنها چرا فریفته‌ی او نیقودم افسرها هستند کافی است که یک دست لباس افسری را روی يك تکه چوب خشک بیندازید . هر دختر و زنی که آنرا ببیند عاشقش میشود . هنگامی که محکومیت من پایان یافت و از زندان بیرون آمدم روزانو روزی از نو میبایست يك کار حسابی پیدا کنم

تمام این حوادثی که ب سرم آمده بود برایم درس عبرتی شده و امیدوار بودم که در زندگی موفق خواهم شد .
اما این سابقه لعنتی مثل داغ ننگ توی پیشانیم خورده و نمیگذاشت راحت باشم .

به همین جهت تصمیم گرفتم از استان بولخارج شوو یکی از شهر های کوچک و دور افتاده بروم تا کسی مرا نشناسد .
بدنبال سر نوشت خیلی جاها رفتم توی هر شهری دو سه روز میماندم بهر سوراخ و سنبه ای سرم میکشیدم ولی هیچ خبری از کار نبود، یواش یواش داشتم نا امید میشدم .

با آخرین پولی که داشتم سوار ترن شدم و بی هدف حرکت کردم .

پس از اینکه يك شب در راه بودم توی یکی از ایستگاههای وسط راه پیاده شدم .

شهر از ایستگاه راه آهن تقریباً چهار پنج کیلومتر فاصله داشت
دیناری در جیب نداشتم پیاده بطرف شهر راه افتادم .
شهر داشت کم کم از خواب بیدار میشد . کاسب ها تک تک منازعه ها
را باز میکردند .

نمی دانستم بکجا برم و چکار کنم .! از گرسنگی و خستگی
قادر به راه رفتن نبودم .

سر راه گذارم به مسجدی افتاد . رفتم داخل شبستان مسجد جلو
حوض بزرگ آنجا سرو صورتم را شستم و رفتم گوشه ای نشستم و بفکر فرو
رفتم که تکلیفم چیست . چه کار بکنم ؟
نمی دانم چقدر آنجا نشسته بودم هر چه بود خوابم برده
بود .

توی عالم خواب داشتم باشکم گرسنه مرغ یلو خواب نمیدیدم
که ناگهان متوجه شدم زمین و زمان تکان میخورد دیوارها و سقف شبستان
مثل درخت بیدی که در مقابل طوفان باشد پیچ و تاب میخورد . صدائی
مثل رعد و برق توی گوشم طنین می اندازد .
با وحشت چشم گشودم متوجه شدم که یکنفر دارد شاهایم را تکان
میدهد :

- اوی . سلام علیکم .

پیرمرد ریشوئی بود در حد و پنجاه . شصت سال داشت . از بسکه
خسته و ناراحت بودم حوصله نکردم جوابش را بدم .

او دوباره با صدای بلندتری گفت .

- سلام علیکم برادر .

باز هم جواب ندادم .

این دفعه با اوقات تلخی دادزد :

- مکه کری سلام دادم .

باز هم چیزی نگفتم .

یک نفر دیگره وارد شهرستان شد و از مرد ریشو پرسید :

— باکی حرفهیزنی ؟

— نمیدانم این کیه اینجا خوابیده مثل اینکه لال حرف

نمیزنه !

حق با یارو بود از گرسنگی و خستگی زبانم یارای حرف

زدن نداشت .

مردی که بعد آمده بود انگشتش را کرد توی گوشم و فریاد

کرد :

— او هوی . عمواوغلی .

پرده گوشم داشت پاره میشد برای ایفکه از سرم دست بردارند

و بروندی کارشان به تقلید آرتیست‌هایی که توی سینما دیده بودم

گفتم : « یا »

پرسید :

— از کجا می‌آئی ؟

— باز هم تکرار کردم : « یا »

دوتا مردها بصدای بلند شروع بخنده کردند، و چند نفر دیگره از

مومنین که برای نماز آمده بودند اطرافم جمع شدن .

— این کیه ؟!

— چه خبره ؟!

مرد ریشو مثل متصدی باغ وحش که میخواد يك حیوان جدید را

بتماشاچی‌ها نشون بده گفت :

— نمی‌دانم . حرف نمیزنه فقط « یا ، یا » میکنه .

یکی از توی جمعیت داد کشید :

— نکنه آلمانی‌یه . اونا همیشه میکن « یا ، یا . »

بعد روشو کرد به يك پیرمرد قوزی :

— اینطور نیست حسین ده باشی ؟

اونم سرشوبز حمت بلند کرد نگاهش بقدر بالای من که روی زمین یهن شده بودم انداخت .

- بله . اگر «یا . یا» میگه از همون بیدین هاس . یکی دیکه گفت :

- از لباسش هم معلومه که آلمانی به .

کار خیلی بیخ پیدا کردو من مجبور بودم یا خودم را به کری ولالی بزوم یا اینکه حقیقتاً آلمانی بشم .

کلاه کپی که سرم بود و شلوار مخماری کهنه ای که پوشیده بودم مرا کاملاً شبیه خارجی هاشان می داد .

یکی ازم پرسید :

- شما... آلمانی ؟

من با سر اشاره کردم : « یا . یا . »

یارو روشو کرد به جمعیت که مرتب زیاد میشدن :

- بعله آلمانی به . یکنفر نیس که آلمانی خوب بلد باشه ؟

مرد ریشوی اولی بازوی عموحسین را گرفت :

- تو که میگفتی زمان جنگ با آلمان ها کار می کردی خوب حرف بزنی ببینم . ازش پرس چرا اینجا آمده ؟

دلم «هری» ریخت اگر یک چیزی ازم بپرسه تکلیفم چیه ؟!

وقتی مردم بدونن دروغی گفتم چه بلائی سرم میارن ؟!

خدا خواهی عموحسین آلمانی یادش رفته بود . شاید اصلاً از اول بلد نبوده و بیخودی جلوه همشهریهایش «بز» میداده .

در این موقع یکنفر از منازه های روبرو دوان دوان وارد مسجد شد و داد کشید :

- برید کنار چرا این با بار اذیت میکنید .

یکی جواب داد :

- آخه نجسه آمده توی مسجد خوب نیس .

- نه . بابا مسلمان من خودم صبح زودی که نمازه را وامی‌کردم دیدم سر حوض داره وضو میگیره .

خدا پدرش را بیامرزه که با این شهادتش جان مرا نجات داد، معلوم میشه وقتی من داشتم از شیر کنار حوض آب میخوردم و دست و رومومی شستم این بابا منواز دور دیده و خیال کرده وضو میگیرم.

یکی از نوی جمعیت پرسید :

- عمو رجب ابن آقا نماز هم خواند ؟

- بعله . البته مثل نماز ما نبود ... ولی ...

مرد ریشوی اولی پرسید :

- شاید آمده اینجا مسلمان بشه!

عمو رجب مثل اینکه بایک آلمانی صحبت میکنه گفت :

- تو .. تو مسلمان .. میشی .؟

توی عجب چاله‌ای افتاده بودم . نمیتونستم بگم بابا من هموطن

خودتان هستم اسم « فرید » مسلمانم هستم .

عمو رجب دوباره سئوالش را تکرار کرد :

- شما .. مسلمان ؟

گفتم : « یا »

تا این کلمه از دهانم خارج شد اول عمو رجب و بعدشم دیگران

مرا بفل کردند و ماچ‌های آبداری از لب هام کردند .

اجتماع مردم دقیقه به دقیقه زیادتر میشد و مردم برای احترام

بیک برادر دینی و جدید الا - لام بهم دیگه فشار میآوردند چیزی نمونده بود زیر دست و پای جمعیت خفه بشم .

عمو رجب بازویم را گرفت و باز حمت از میان جمعیت بیرون

برد و مثل اینکه من زبان او را خوب میفهمم گفت :

- بفرمائید بریم خانه‌ی محقر ما .

مرد ریشو بسرعت جلو دوید دستش را روی سینه عمو رجب گذاشت،
 - نمیکذارم ببری تش . باید بیادخونه‌ی ما .

از پشت چند نفر دیگره صدا کردند ،

- يك شام وناهار هم باید بما افتخار بدن !

- ما هم باید به ثواب برسیم .

عمو رجب مثل اینکه «جنس» عتیقه‌ای را تودست گرفته محکم
 از بازوی من چسبیده بود و میکشید .

رفتیم جلوی دکانش با صدای بلند داد کشید ،

- «زکی» من يك میهمان عزیز دارم میرم منزل مواظب دکان
 باش . .

از کوچه‌های تنگ وباريك بيك سر بالائی رسیدیم . چیزی
 نمانده بود که از گرسنگی بیحال بشم در راه عمو رجب میخواست يك
 چیزی بمن بگه ولی نمیتوانست بالاخره بازت های مخصوصی
 برسید .

- شما . اسم . چی ؟

هیچ اسم آلمانی بخاطرم نرسید خودم را به نفهمی زدم ...
 از اینکه نتوانست منظورش را بمن بفهماند خیلی ناراحت شد
 و درحالیکه تسبیحش را تندتند میگردداند گفت . «باید بهش ترکی
 یاد بدیم .»

وقتی سر بالائی تمام شد و روی تپه رسیدیم عمو رجب جلوی در
 خانه‌ی بزرگی که باغچه مصفائی داشت ایستاد و جکش در را چند
 مرتبه محکم کوبید، از توی خانه صدای زنانه‌ی خیلی ظریفی بلند شد،
 - کیه !؟

- باز کن دخترم . در باز شد . چون کسی پشت در نبود فهمیدم

که باطناب در را از بالا باز کردند .

عمورجب «بسم الله» بلندی گفت و وارد شد. و بمن هم تعارف کرد، اما چون تظاهر کردم منظورش را نمی فهمم خنده ی روی لبش خشک شد . . .

از باغچه گذشتیم و جاوساختمان آجری بزرگی رسیدیم عمو رجب چند تا سرفه کرد و بصدای بلند گفت :
- کسی نباشه مهمان دارم .

بطبقه دوم رفتیم داخل اطاق بزرگی شدیم . توی اطاق باقالی های بزرگی مفروش بود .
عمورجب اشاره کرد بنشینم و خودش بیرون رفت از توی راهرو صدایش را شنیدم :

- دخترم آسیه . يك غذای گرم برای میهمان حاضر کن ، این جمله برای من مژده مسرت بخشی بود اما ایکاش بجای غذای گرم که مدتی طول داره تا حاضر بشه يك کمی نون خالی بمن میدادند . بالاخره هرطور بود طاقت آوردم تا غذا حاضر شه .
پسر جوانی سینی بزرگی را آورد و جلویم گذاشت و رفت بیرون . بوی شیرداغ به دماغم خورد و حال کمی جا آمد .
دستم را با عجله پیش بردم که کاسه شیر را بردارم اما از بدبختی عمورجب پرده را بالا زد و وارد اطاق شد .

بسرعت دستم را پس کشیدم ، عمورجب که گویا متوجه شده بود خنده کش داری کرد :
- برادر جان بفرمائین . تعارف نکنید . قابل نداره ، اینجا خانه ی شماست .

من همینطور بصورتش نگاه کردم . عمورجب دستش را بدعانش برد و با اشاره فهماند که عذابخورم منم سرم را تکان دادم «یا ، یا» و

دست پیش بردم کاسه شیر را برداشتم .

عمورجب با دست روی شانه‌های من زد :

— شما راحت ، من میرم .

او از اطاق بیرون رفت و من مثل گریه گرسنه شروع به بلعیدن

غذاها کردم نمی‌دانستم از کدامشان بخورم .

پنیر خیک . کره ، عسل شیر ، کتلت . وقتی شکم سیر شد و دلم

بحال آمد بفکر افتادم زودتر چاره‌ای بکنم و از این تله بگریزم .

«اگر اینها بفهمند بهشان دروغ گفته‌ام و فریبشان داده‌ام بلائی

بسر من می‌آورند که آن سرش ناپیداس . بهتره زودتر «حب جیم» بخورم

و تا گند کار در نیامده فرار کنم .»

از جا بلند شدم که «فلنک» را ببندم و در برم که پرده اطاق

کنار رفت و عمورجب بایک آخوند موقر و نورانی نوی در گاهی اطاق

نمایان شدند .

بقدری دستپاچه شده بودم که چیزی نمانده بود «بند» را

آب بدم و بازبان فصیح خود مان با آقا سلام و عليك كنم! اما فوراً خودم

را جمع و جور کردم و دستهایم را مثل صلیب روی سینه‌ام گرفتم و

تعظیم کردم .

آخوند که خیلی از این عمل من خوشش آمده بود چند

جمله عربی گفت که من درست نفهمیدم بعد در حالیکه بطرف من

می‌آمد رویش را بعمورجب کرد و گفت :

— اول باید بدانیم این آلمانی چکاره است .

— حضرت آقا این آلمانی‌ها یا سرباز هستند ، یا عالم ، معلومه که این

آقا آدم چتیز فهمی است که مسلمان شده .

حضرت آقا چند سرفه کوتاه کرد :

— البته علم اینها مثل ما نیست و بیایه ما نمیرسند! اینها

همه‌اش برای مادیات کار میکنند و با معنویات سر و کاری ندارند :

عمو رجب سرش را حرکت داد و فرمایش آقا را تصدیق کرد،
— صحیح است.

چیزی نمانده بود که از حرفها و زست‌های آنها خنده‌ام بگیرد.
بزحمت خودداری کردم تا ببینم عاقبت کار چی میشه

حضرت آقا نگاه سنگینی روی صورت و قد و قامت من انداخت،
— حالا که ایشان مسلمان شده باید از این موضوع استفاده
زیادی بکنیم، «خدا یا خودت رحم کن»

من بیچاره از چاله در آمده بودم و داشتم با سر میرفتم
توی چاه. معلوم نیست آقا چه خیالی برای من داره و چه جووری
میخواه از من استفاده کنه.

عمو رجب میخواست حرفی بزند که حضرت آقا مجال نداد
و گفت:

— باید عکسهای زیادی از او برداریم و بتعام دول اطلاع
بدیم که يك آلمانی مسلمان شده.

از شنیدن این موضوع عرق سردی سر تا پایم را فرا گرفت،
«ای داد بیداد من آدم این شهر دور افتاده تا گمنام زندگی
کنم اینها میخواهند مراد دوباره وارد گود کنند.»

عمو رجب دنبال حرف آقا گفت،
— بعله توی تمام روزنامه‌های خودمان هم باید عکسشو چاپ

کنیم.

انکار با يتك زدند توی سرم چنان یکه خوردم که نزدیک
بود سخته کنم اگر عکسم توی روزنامه‌ها چاپ بشه حسابی کند کار
در میاد.

خدا خواهی حضرت آقا با این پیشنهاد مخالفت کردند،
— چی میگی مرد حسابی.. اگر مرکز بو بیره چنین شخصی
اینجاست میاد میبرتش.

بی اختیار سرم را تکان دادم و خنده‌ای روی صورتم پیدا شد باز هم خدا رحم کرد که حضرت آقا و عمورجب متوجه من نشدند و والاگندش در می‌آمد .

عمورجب سیکاری بمن تعارف کرد چیزی نمانده بود بکم «سیکاری نیستم» تا گفتم «س . سیس» یادم آمد و چون حرف (س) را گفته بودم نمیتونستم ساکت بشم و حرفم را پس بگیرم گفتم: - صر . فان در . هیزن .

حضرت آقا و عمورجب هاج و واج شروع به تماشای من کردند: - معلوم نیست زبون بسته چی میگه! باید فوراً يك مترجم

پیدا کنیم

منکه حسابی دستپاچه بودم حرکاتی بادت و صورت کردم میخواستم سروته قضیه را یکجوری هم بیارم .. عمورجب خنده‌ی بلندی کرد و دستهایش را زیر چانه‌اش گرفت و پرسید :

- شما خواب لازم؟

- یا . . یا

عمورجب روشو کرد به حضرت آقا ، - حق داره بیچاره راه زیادی آمده و خسته شده بفرمائید بریم اون اطاق تا او استراحت کنه .

آنها از جا بلند شدند حضرت آقا گفت:

- اول باید مراسم مذهبی و ختنه را بجا بیاریم . بعد کاری برایش درست کنیم .

عمورجب تصدیق کرد:

- البته وظیفه ماست که بهش کمک کنیم يك برادر دینی بما

اضافه شده .

با خود گفتم و مثل اینکا برادر دینی کم بود . . .

صدها هزار برادر دینی این انسان‌ها در فقر و بیچارگی هستند
کسی بفکرشان نیست .

حضرت آقا با مهربانی بمن نگاه کرد .

— بعله يك زن خوب هم باید برایش بگیریم ...

بقدری لجم گرفته بود که میخواستم از این تظاهر و مسخره
بازی دست بردارم و هر چه فحش از دهنم درم یاد بهشون بدم .
تروبخدا فکرم را بکنید اینهمه مسلمان در فقر و بدبختی
غوطه میخورند کسی بفکرشان نیست ولی برای یکتفر مسیحی که
مسلمان شده چقدر ابراز عازقه میکنند ، حالا اگر من بکم آلمانی
و مسیحی نیستم و برادر دینی شما و اهل مملکت شما هستم آیا باز
هم حاضرند بمن کمک کنند؟ مسلماً نه !

اجه‌اراً خنده‌ای بروی حضرت آقا و عمو رجب کردم و آنها
از اطاق بیرون رفتند یسر بچه رختخوابی برای من آورد و عمو
رجب وارد اطاق شد رختخواب را نشان داد . دستهاشو مثل بالش
زیر سرش گذاشت و چشمهاشو بست .

من ضمن حرکت سر گفتم «دن گشون» یعنی متشکرم حالا
این کلمه را از کجا یاد گرفته بودم خودم هم نمیدانستم ...

عمو رجب بصدای بلند گفت :

— اگر شما لازم يك چیز . صدای بکن ... فهمیدی ...

باز سرم را تکان دادم : «یا»

بقدری خسته بودم که بمحض اینکه عمو رجب از اطاق بیرون
رفت مثل درختی که پایش را اره کنند روی زمین افتادم .

« خدایا . . . خداوندگار . . . خودت نجاتم بده ، فردا صبح

تکلیفم چیه ؟

اگر مترجم آلمانی پیدا کنن چی بکم !! اگر بخوانند ختنه‌ام

کنند چکار کنم !!!

می‌گویند انسان زندگی خودش را درست می‌کند...!!
 ممکن است دیگران برای آدم زندگی درست کنند ولی انسانهایی
 در زندگی‌شان بیشتر موفق میشوند که روی پای خودشان بایستند
 و با اراده محکم هدف و نقشه خود را دنبال نمایند.. ظاهراً
 این حرفها همه منطقی و خوب است ولی آیا در واقع و یا در
 حقیقت اینطور است!!؟

درست است که من يك اشتباه کردم و از دبیرستان نظام
 اخراجم کردند. ولی آیا لباس افسری پوشیدن. کارمند بانک
 شدن... شکارچی زنها لقب گرفتن را خودم خواستم.. بدست
 خودم بود...؟! نه...!

انجام هیچیک از این کارها حتی در خیال من هم نمیکشتم..
 من هیچ علاقه‌ای به این چیزها نداشتم حالا هم که مرا جای یکنفر
 آلمانی گرفته بودند... و خدامیداند آخر و عاقبت من چه خواهد
 شد..

نه.. ایندفعه تسلیم سرنوشت نخواهم شد و خودم باید پایه
 زندگی را بدست خودم بسازم... امشب اینجا میمانم و فردا صبح
 زود فرار میکنم...

احتیاج به رفتن (توالت) داشتم...
 تا در اطاق را باز کردم چیزی با تمام لنگرش توی اطاق
 افتاد و جیغ بلندی در راهرو پیچید...

دل از جا کنده شد و عرق سردی تنم را فراگرفت... این
 جوانمرگ شده دختر عمورجب بود که گویا داشت از سوراخ کلید
 داخل اطاق مرا تماشا میکرد و به محض اینکه در را باز کردم
 نتوانست خودش را کنترل کند و با صورت توی اطاق افتاد و جیغ
 کشید...

با اینکه خیلی ترسیده بودم و وحشتم از این بود که الان

عمورجب و سایرین سرهیرسند و افتتاح کار بالا میرود با اینحال نتوانستم از تماشای اندام و صورت «آسیه» که چادر نماز از رویش افتاده بود چشم بیوشم. «خدایا چه قدی .. چه قلمتی. چه سورتی چه رنگ پوستی. چه موهای قشنگی چه چشمهای درشتی. مثل آهوئی که توی تله افتاده باشد چشمهای افسونگرش حالتی عجیب پیدا کرده بود، از خجالت صورتش مثل گل انار سرخ شده و دانههای عرق روی پیشانیاش میلغزید .

باز خدا پدر دختره را بیمارزه که توانست در آن لحظه حساس و درست يك قبل از اینکه در اطاقهای دیگر بازبشه و عمورجب و مادر آسیه بیرون بیان خودش را روی آجرهای راهرو بیاندازه منهم در همین مدت کوتاه در را بستم و با تن لرزان پشت در ایستادم و مشغول گوش کردن حرفهای آنها شدم .

عمورجب داد کشید .

—چی شد دختر؟

آسیه مثل يك هنرپیشه ماهر و ورزیده در حالیکه صدایش گریه آلود بود جواب داد ،

—پام پیچید و خوردم زمین . آخ وای .

صدای زنانه ای پرسید ،

—طوری شد ؟

—گمان میکنم پام از جا در رفته آخ . مردم .

عمورجب کلافه و ناراحت گفت ،

—بجهنم . میخواستی مثل آدم راه بری . خفه خون بگیر

میهمانمان بیدار میشه

صدای زنانه ای گفت ،

—برو ببین بیدار نشده باشه .

بازم يك مصیبت دیگه . تا آمدم خودم را از پشت در کنار

بکشم عمورجب در اطلاق را بازکرد و مرادید.

من برای اینکه نشون بدهم تازه از خواب بیدار شده‌ام
خمیازه‌ای کشیدم و شروع به آلمانی حرف زدن کردم و هرچه دهنم
می‌آمد میگفتم.

عمورجب خنده‌ای کرد،

- شما لازم بخوابید .

من تصدیق کردم : «یا»

دوباره در اطلاق بسته شده‌نوز از توی راهرو صدای گریه و آه
و ناله‌ی آسیه می‌آمد چنان طبیعی گریه می‌کرد که من خیال کردم در
اثر افتادن توی اطلاق من واقماً ناراحت شده و دست و پایش ضرب
دیده . .

عمورجب وزنش آسیه را به اطلاق خودش بردند و سروصداها
خوابید اما مصیبت تازه‌ای برای من پیش‌آمد .
حس کردم یکدل نه بلکه صد دل عاشق آسیه شده‌ام .
ای بر پدر این شانس لعنت. نمیدانم چرا وقتی شکم آدم سیر
میشه یاد عشق و عاشقی می‌افتد .:

ولی اینکار هم دست خود من نبود و بدون اینکه خودم خواسته
باشم عشق ناگهانی و برق آسا بسراغم آمده بود .
احتیاج به رفتن «توالت» ناراحتم میکرد درست گوش دادم
وقتی خوب مطمئن شدم همه خوابیده‌اند کسی بیدار نیست بانوک پا
از اطلاق خارج شدم . توی راهرو روشنائی کمی بود در آخر راهرو
جلوی دری يك حوله كوچك روی میخ آویزان بود .

خیال کردم این حوله علامت اینست که آنجا دستشوئی و توالت
است دستگیره‌ها را پیچاندم در با صدای خشکی باز شد و جیغ بکزن با
فریاد فحش مردانه‌ای مثل ثوب تو منمزم صدا کرد و مثل آدمهای برق
گرفته همانجا جلوی در خشکم زد .

اینجا اطاق خواب عمورجب بود او و زنی گویا بمناسبت
 ثوابی که از مسلمان شدن يك مسیحی میبردند جشن گرفته بودند . ۱۱.
 ای بریدر این شانس لعنت . راست گفته اند که دزد ناشی
 بکاهدان میزند .

حالا چکار کنم . این گندروچه جوری درست کنم ؟
 بقدری دستپاچه شده بودم و خودم را باخته بودم که برای چند
 لحظه هیچ کاری نتوانستم بکنم .

و مثل مجسمه ای بیروح و یا محکومی که پای چوبه دار ایستاده
 بیحس و بیحرکت منتظر سر نوشتم ایستادم .

ناگهان صدای جیغ و حشتناکی از اطاق پهلویی بهوا رفت و
 عمورجب که مثل بیرنیر خورده ای از رختخواب بلند شده بود تا شاید
 منز مرا داغان کند و یادندانهایم را بشکند و کرتنبیه من از سرش
 بیرون رفت .

بادست محکم به سینه ام کوفت مرا از جلودر کنار زد و به اطاق
 پهلویی که هم فریاد های ترس آلود آسیه بلند بود دوید :

- چته دختره احمق ؟

- دزد . دزد آمده .

- کودزد ؟!

- تور | هر و بود .

- احمق اون میهمانمون بود .

بعدها فهمیدم آسیه که همه اش مراقب من بوده مخصوصاً
 این رلزا بازی کرده .

پس از چند لحظه عمورجب عصبانی و ناراحت از اطاق بیرون
 آمد و با غیظ و خشم سر من داد کشید :

- پس چه مرگته ، راه افتادی ؟

من بدون توجه باینکه زبانش را نمی فهمم دست روی دلم

زدم و ناله کردم .

- آخ. در. هیزن .

خشم عمورجب فرو نشست و در حالیکه وارد اطاق میشد بزنش

گفت :

. بیچاره مثل اینکه غذاهای ما بهش نساخته و شکمش درد

گرفته . .

- زنش شروع به غرغر کرد :

- توهم برای جان ما بلا آوردی !

- ساکت ضعیفه . میهمان عزیز خداست بخصوص این که

تو ایش دو لاپهناست یا شو کمی نبات آب گرم برایش درست کن .

- این زحمت را خودت بکش و تو ایش را هم خودت ببر

عمورجب از اطاق بیرون آمد و در حالیکه با اطاق اشاره

میکرد :

- شما لازم اطاق ، الان من میام دل درد خوب میکنم .

از ناراحتی داشتم میتر کیدم و داد کشیدم .

- من . لازم . توالت .

- حالا چه وقت توالت ؟ نره خرنصف شبی هوس توالت کردن

افزاده .

اینجا هم آسیه که معلوم بود پشت در برفهای ما گوش میده

بدادم رسید و بصدای بلند گفت .

- بابا میخاد بره «مستراح»

- چون بکر. زبون بسته منکه نمی دانم نوجه غلطی میکنی.

بعد بمن اشاره کرد که با آخر باغ برم .

زنش از توی اطاق داد کشید .

- آفتابه را نجس نکنه .

- نه بابا مملون شده دیگه .

وقتی حالم جا آمد و باطاق بر میکشتم تازه متوجه صحن پر
از درخت و باصفای خانه عمورجب شدم .

«عجب خانه‌ی خوبی، خوشا به حال اینا که چنین باغی دارن .»
توی اطاق فکر آزاد شده بود و میبایست يك نقشه حسابی
بکشم ..

فکر میلیون رشدن از سرم بیرون رفته فقط دلم میخواست بدون
زحمت و ناراحتی از این دام خلاص بشم .

بهترین راهی که بنظرم رسید این بود که از این خوراکها و
پذیرائی ها صرف نظر کنم و صبح زود قبل از اینکه اهل خانه از خواب
بیدار شوند از این خانه و این شهر بگریزم و بيك گوشه‌ی دیگری
بروم .

نمیدانم چه وقت خوابم برد . صدای نخرانیده يك خروس
جنگی از خواب پریدم و از پنجره اطاق به افق نگاه کردم .
سینه صبح تازه دمیده بود سرعت لباسم را پوشیدم و برای
اینکه کسی متوجه نشود بانوك یا از اطاق بیرون آمدم همینکه از پله ها
سرازیر شدم صدای جینگ « آسبه » مثل ناقوس مرك در سرم طنین
انداخت .

- بابا آلمانیه داره میره . بابا بدو . رفت توی کوچه ۱
ترس از بلائی که در انتظارم بود سراسر وجودم را فرا گرفت .
- ای داد . اگر گرفتار شوم چه خاکی بسر بریزم !!
قدم هایم را تندتر کردم .
توی کوچه تك و توك . آدمهایی که بحمام و یا بمسجد می -
رفتند دیده میشدند اگر میتوانستم خودم را به خارج شهر برسانم
بفیه کارها جور میشد .

از پشت سر صدای عمورجب بگوشم رسید .

- هی . هی . آقا .

قدمهایم را تندتر کردم . تقریباً قدم دو افتادم .

اما صدای عمورجب هر لحظه نزدیکتر میشد و فریاد هایش بیشتر اوج میگرفت لابد او هم داشت دنبالم میدوید و مرتب داد میکرد :

- رفیق . هی برادر . برادر دینی . اگجا مبری ؟!

یواش برو . نفسم گرفت . صبر کن ببینم وایستا آلمانی !
کم کم مردم داشتند متوجه ما میشدند . خیال ورم داشت :
« شاید عمورجب خیال میکنه چیزی از خونهایش دزدیدم؟ »
اگر می ایستادم يك عیب داشت . اگر فرار میکردم يك عیب
دیگه داشت .

« خدایا چکار کنم . تکلیفم چیه ؟! »

وقتی از سر بالائی پائین آمدم و چشمم بمسجد افتاد فکر خوبی
بسر آمد . رفتم داخل شبستان و به لوی شیر آب ایستادم و مشغول وضو
گرفتن شدم .

عمورجب که نفس نفس میرد و پشت سرم میدوید از این که
متوجه شد برای نماز خواندن عجله داشته ام خنده بلندی کرد :
- باباجان میخواستی بگی که برای نماز می آئی . ما را
ترساندی !

بعد با خودش شروع به حرف زدن کرد :

« گرچه بیچاره زبان بلد نیست . »

من مشغول کار خودم بودم عمورجب دوسه بار آهسته دستش
را به پشت من زد :

- مرحبا . آفرین . چه نوری بقلب این آلمانی تابیده از
ماه مسلمان تر شده . و نمازش را اول صبح میخواند !

عمورجب اینقدر توی مسجد ماند تا نمازی که من با وضع
منخصوصی میخواندم تمام شد بعد بازوی مرا گرفت و بنخانه اش باز -

گردانید .

فهمیدم که باین آسانی نمیتونم از این خانه فرار کنم . اما تکلیفم چیست ؟ نمیدانستم .

خودم را بدست سرنوشت سپردم و تسلیم حوادث شدم . چندساعت بعد حضرت آقا با پنج و شش نفر دیگر تشریف آوردند .

آقا جملاتی بمریی گفت و من تکرار کردم . و با ادای شهادت رسماً بدین اسلام درآمدم .

البته این دومین باری بود که مسلمان میشدم . حضرت آقا پرسید :

- اسمت چیه ؟!

- خودم را به نفهمی زدم و حضرت آقا بحضار فرمود :

- یکی تان زود برید و معلم فرانسه مدرسه را بیارید .

بعد از چند دقیقه معلم فرانسه آمد . انکار او همه چیز را فهمیده بود .

سوال کرد :

برادر دینی ما اینه ؟

حضرت آقا جواب داد :

- بله با . ایشان صحبت کنید و به بینید کیست و از کجا

آمده !

معلم فرانسه گفت :

اینها زبان فرانسه رانمی فهمند .

دانستم که فرانسه صحبت کردن یارو هم مثل آلمانی حرف

زدن بنده است خوشبختانه من در مدرسه کمی فرانسه یاد گرفته

بودم . .

جناب معلم با تردید پیش آمد و گفت :

— یارله و فرانسه ؟

— وی .

گویا او خواست از من بپرسد اسمت چیه ولی اشتباه کرد و

پرسید :

— کل و تر نومرو؟ یعنی «نمره ات چنده؟»

من خندیدم و خودش هم متوجه شد و گفت .

— یاردون .

بعد پرسید «اسمت چیه؟»

جواب دادم :

— کارل .

یارو روشو کرد بطرف حضرت آقا و گفت :

همان طور که گفتید این آقا یکی از دانشمندان بزرگ دنیاست

و میگوید من تمام دیرها را تحقیق کرده ام و بی برده ام که اسلام از

همه بهتر است :

ما فقط دو جمله با هم صحبت کرده بودیم و این آقا داشت این

همه شرح و تفسیر بگفته های من اضافه میکرد .

مردم ساده لوحی هم که آنجا بودند از تسلط معلم فرانسه در

این زبان مات و متحیر شده بودند .

— آفرین آقا معلم . چه در خوب فرانسه صحبت میکنه !

— احسنت باین سواد .

یکی از حضار که آدم فضولی بود پرسید .

شما فقط دو کلمه با هم حرف زدید . چگونه این همه معنی

داشت ؟

آقا معلم بدون اینکه بر سر ، خودش بیاره جواب داد :

— این بسته بفراست و عقل خود آمده . زبان فرانسه مثل زبان

مانیست که اینقدر طول و تفصیل داشته باشد هر کلمه اش کلی معنی
دارد .

زبان های خارجی مثل قالب صابون میمانن که يك تیکه اش
یک عالم کف میکنه .
من برای اینکه جلوخنده ام را بگیرم محکم لبهامو گاز
میگرفتم .

معلم مدرسه که معلوم بود از اون ناقلای روزگاره شروع
بخواندن یکی از داستان های کوتاهی که در کتاب های کلاس دوم
فرانسه چاپ شده کرد و مثل بلبل میخواند .
« زان کیفیتش را برداشت و مادرش را بوسید و بمدرسه رفت .
زانته هم همسایه آن ها بود توی راه بهممدیکر برخوردند و سرگرم
گفتگو و بازی شدند وقتی بمدرسه رسیدند زنگ کلاس زده شده
بود . »

بعد از هر جمله هم مکثی میکرد و نگاهش بسورت من میانداخت
و منم برای اینکه گند قضیه بیشتر در نیاید سرم را نکان میدادم و
مرتب میگفتم :

- و.و. مسیو .

وقتی داستان تمام شد و چنته آقا معلم خالی گردید روشو کرد
بحضار :

- شنیدید ؟

حضرت آفا که ریشش را بادوانگشت شانه میزد گفت :
- برادر شما زبان این فرنگی ها را خیلی خوب حرف

میزنی !

- بعله . من یکدفعه بایک فرانسوی صحبت کردم یارو حظ
کرد و حتی خود فرانسوی هام نمیتوانند با من مسابقه بدهند .
با من کسی نمیتواند حرف بزند که زبان فرانسه اش تکمیل

باشد این شخص آلمانی است و خوب نمیتواند فرانسه حرف بزند ..

حضرت آقا حرف های معلم را تصدیق کرد و گفت .
- خوب حالا اصل اسم این خارجی چیست ؟
- کارل .

- بسیار خوب پس ما میتوانیم اسم او را «کامل» بگذاریم .
همه حضار به درك و فراست هوش جناب آقا آفرین گفتند و
بنده به اسم جدید «کامل» ملقب گردیدم .

پس ازانجام این مراسم دوباره سورات و شیرینی خوری بر
قرار شد و بشقابهای پر از شیرینی و مرباجات را توی مجلس
آوردند .

همانطور که در صدر مجلس بغل دست آقا نشسته بودم بفکر
فرورفتم .

چرا اینهمه مسلمان و برادر دینی توی مملکت ما ریخته
هیچکس بآنها کوچکترین توجهی نمیکند اما برای من که بخیال
خودشان خارجی هستم و تازه مسلمان شده ام اینهمه بیدریغ خرج
میکنند جلسات و میهمانی و سورراه میاندازند .

خدا کند این خیر بگوش مردم فقیر و بی چیز کشورهای خارجی
نرسد والا سبیل مهاجرین گدا بکشور ما سرازیر میگردد صادرات
جدیدی به تجارت و اقتصاد فقیر ما اضافه میشود .

آنوقت فقیرترین فرد کشور ما هم شلوارش را در میآورد و
پای آن تازه مسلمان خارجی میکند !

خیلی تعجب میکنم که چطور تا بحال فرنگیها باین فکر نیفتاده
اند که بیایند و مسلمان شوند و اینهمه استفاده ببرند .

اگر بگوئیم از قضیه خبر ندارند درست نیست بارها شنیده و
دیده ایم که هر وقت یکی از ما توی صندوقخانه منزلش يك حرف پنهانی

به زن و بچه اش بگویند دو سه روز بعد از رادیو و خبرگزاری های آنها یخس میشود پس چرا در این مورد آنها اقدام جدی نکرده اند...!

لابد يك دليل مهمی دارد که ما تا کنون از آن خبر نداریم . خلاصه عمورجب تمام کار و کاسبیش را گذاشته و فقط بمن خدمت میکرد بهترین لباسها را برایم تهیه کرده بود . بهترین غذا را برای من آماده میکردند . و تمام شب و روز با خودش و یاد دخترش «آسیه» مواظب و مراقب من بودند .

منهم از آن حرارت و جدیت سابق افتاده و راستش قلباً نه راضی بودم و نه میتوانستم آن خانه را ترك کنم از یکطرف راه فرار برویم بسته بود و از طرف دیگر گلویم پیش «آسیه» سخت گیر کرده بود .

خواهش میکنم حرف مراند تعبیر نکنید . علاقه من يك عشق خالص و رمانتیک بود چون هر دو میدانستیم که موقعیت برای ازدواج ما مناسب است اشکالی در ادامه این دوستی نمیدیدیم . عمورجب از نگاهش از رفتارش معلوم بود که علاقه دارد مرا بد اما دیش مفتخر کند و بهمین جهت هم در ختنه کردن من عجله داشت . آن روز هم پس از خوردن شیرینی مجدداً موضوع را تکرار کرد و قرار شد فردا فراسم (ختنه) بعمل آید .

خدایا خودت مرا از شر این (کار) حفظ فرما . فردای آن روز خودم را بناخوشی زدم . عمورجب دکتر آورد (آسیه) و مادرش که مرا داماد رسمی خودشان میدانستند بدون هیچ رودربایستی شروع به پرستاری از من کردند .

خدا ذلیل کند آسیه را . هر وقت که چشمم بچشمهایش می افتاد . چهارستون بدنم میلرزید . واه چه چشمهایی . چه پوست لطیفی . امثل برك گل میماند . موهای طلائی رنگش عینهو ابریشم خالص بود .

وقتی زیرچشمی بمن نگاه میکرد و قیافه دخترهای خجالتی بخودش میگرفت لبهای غنچه‌ای او بقدری قشنگ و دوست داشتنی میشد که آدم بی اختیار میخواست بپر دوگازش بگیرد.

باور کنید اگر بخاطر آسبه نبود یگد فیکه هم توی این خانه لعنتی نمیاندم.

اما همین عشق بی پیر بود که مرا در آنجا پابند کرد و باعث بدبختیم شد!

لحظه بلحظه علاقه‌ام باین غزال وحشی زیاد میشد. هر کاری میکردم عشق او را از سر بیرون کنم نمیشد که نمیشد. راست گفته‌اند که عشق هم یکنوع مرض است. من دچار این مرض شده بودم.

تسلیم سر نوشت شدم و اراده‌گردش زندگی را بدست تقدیر سپردم! هرچه با دادا باد. با آسبه ازدواج میکنم. صاحب پنج شش تا بچه میشویم. زندگی آبرومندی تشکیل میدهیم. بعد از هفت هشت سال سابقه زندانیم شامل مرور زمان میشود دست زن و بچه‌ام را میگیریم و میرویم استانبول زندگی آرامی را شروع می‌کنیم. چه خیالات شیرینی درس میپرواندم. هیهات!

چند روز دیگر گذشت و من پیش از این نمی‌توانستم تظاهر بناخوشی کنم. آخر نه تب داشتم... نه رنک و رویم پریده بود. خلاصه هرچه دکترها زیر و روی زن مرا نگاه میکردند و داخل و خارج مرا آزمایش میکردند کوچکترین اثری از بیماری وجود نداشت.

بدبختی اینجا بود که این بیماری دروغی نه تنها کمکی بحال من نکرد بلکه وضع بدتر شد. و عمورجب تصمیم گرفت مجلس ختم سوران مفصلی برای من بگیرد.

حتی کارت‌های جشن را هم چاپ کردند و تاریخ قطعی آن

را تعیین نمودند و استاد ختنه کن را هم خبر کردند .

این استاد در آن شهر کوچک همه کاره بود. منازه سلمانی داشت، حجامت میکرد، کارهای معاملات املاک انجام میداد، گاهی اوقات هم صیغه عقد جاری میکرد،

وقتی او را شناختم دلم کمی آرام شد مطمئن بودم که اینجور آدمها در مقابل پول حاضرند هر کاری را انجام بدن.

و چون در این مدت عمورجب هر روز مقداری پول توی جیب لباسهای من میگذاشت تصمیم گرفتم پنجاه لیره پس انداز کنم و با استاد سلمانی رشوه بدهم تا مرا (ندید) بگیره.

با این ترتیب کارما بخیر و خوشی میگذاشت و مراسم عقد و عروسی من و آسیه انجام میکردت و اگر بعدها استاد سلمانی چیزی بکسی میگفت مردم یاور نمیکردند.

روز جشن ختنه سوران هنگامه‌ی عجیبی بود انکار تمام مردم شهر را دعوت کرده بودند.

«خدا یا، این سروصداها اسباب زحمت من نشه»

میخواستم از عمورجب خواهش کنم که کار را اینقدر بزرگ نکند ولی چه جور؟ و باچه زبان؟ نمیدانستم. میترسیدم گند کار بیشتر در بیاد.

دیک‌های بزرگ پلوراروی اجاقها گذاشته بودند بره‌های بزرگ بسیج میکشیدید و دود کباب تمام فضای خانه را پر کرده بود .

میهمانها توی چهار پنج اطاق مشغول شیرینی خوردن و شادی بودند. در داخل یک اطاق بزرگ استاد سلمانی داشت وسایل کارش را آماده میکرد.

عمورجب با عجله و عرق ریزان اذدر وارد شد و گفت:

— یک آدم از استانبول آمده. باشما کارداره.

مثل کسی که با یک تیکه آهن سرخ کرده تنش را داغ کنند سر تا

یایم سوخت. چیزی نمانده بود همانجا بیفتم ،
 «این کیه از استانبول بدنبال من آمده؟ نکنه بلای جدیدی
 بسم بیا»

عمورجیب بیچاره که گمان میکرد من از ترس ختنه شدن
 باین حال افتاده‌ام خیلی دلش سوخت؛
 مثل اینکه شما از ختنه هیترسی!!
 - نه هیچ ترس نیست.

پرسید:

- این آقا بیاد؟

بقدری ترسیده بودم که نتوانستم جواب بدهم و با سر اشاره
 مثبت کردم.

عموردجیب رفت و من نگاهی به پنجره انداختم میخواستم
 فرار کنم، اما از کجا. و چطور؟

کار از کار گذشته و هیچ راه و چاره‌ای نبود.
 نصف گوشتم آبشد تا (یارو) داخل اطاق آمد مرد جوانی
 بود که لباس مرتبی پوشیده بود از قیافه خندانش فهمیدم پلیس
 نیست. کمی دلم آرام گرفت. ولی حرفی نزدم و صبر کردم به بینم
 چکار داره.

او لبخندی زد و گفت:

- من خبرنگار مجله (عصر) هستم.

اگر میگفت عزرائیل هستم اینقدر دستپاچه نمی‌شدم. این
 همان بلائی بود که من همیشه ازش فرار میکردم.
 «خدایا خودت مرا از دست این خبرنگارهای سمج نجات

بده»

نظا هر به نفهمیدن کردم و او منظورش را با اشاره گفت؛
 من آمده‌ام. از مسلمان شدن شما و مراسم ختنه عکس و

خبر تهیه کنم .

بالحن خارجی ها جواب دادم؛

— من خوب، ترکی، بلد، نیست.

خدایا شکر که آقای مخبر غیر از زبان مادرش هیچ زبانی

بلد نبود و بتقلید من پرسید؛

— شما؛ چه اختراع، و کشف، بزرگ کرده اید؟

خیلی دلم میخواست بالا به خودمان میتوانستیم باو یک جواب

صحیح بدهیم؛

«من کشف کرده ام آدمهایی که از اول مسلمان بوده اند هیچکس.

بی آنها اعتنا نمیکنند، اما برای یک نفر مسلمان دروغی هزارها

احمق مثل تو پول و وقتشان را صرف میکنند.»

ولی باهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و جواب دادم؛

— من خیلی کشف زیاد موتور طیاره بیصدا، کشتی بی دودکش

اتومبیل بی چرخ،

خبرنکار چشمهای چهارتا شده بود و مرتب سرش را تکان

میداد، و کلمات «به به و آفرین و احسنت» از دهانش میریخت.

در این موقع دو نفر وارد اطاق شدند و با اشاره بمن فهماندند

که برای انجام مراسم ختنه بروم.

با قدمهای محکم بطرف اطاق مخصوص راه افتادم. و در

این فکر بودم که چه جور با استاد سلمانی سر صحبت را واکنم و

با پرداخت رشوه سروته قضیه را بهم بیارم .

هنکامیکه وارد اطاق مخصوص شدم دود از کلهام خارج شد

غیر از استاد سلمانی هشت، نه نفر جوان گردن کلفت و سبیلو هم آفتاب

بودند .

از استاد سلمانی پرسیدم؛

— اینها، اینجا، چرا؟

باید باشند دست و پای ترا بگیرند.
نگاهی به در اطاق کردم و سرعت راه افتادم.
استاد سلمانی پرسید:
- کجا؟

با اشاره حالی کردم که بیرون از اطاق کاری دارم.
استاد سلمانی گویا بدو سه نفر از جوانانها اشاره کرد و آنها
مثل پهلوانهای توی گود زورخانه بایک جست به جلوریم پریدند و
دستهایم را گرفتند و محکم نگه داشتند. عکاس باشی تند و تند
شروع بکس برداری کرد و من تلاش میکردم خودم را از دست
آنها خلاص کنم.

رلی جوانها مثل گوسفند سلاخی مرا روی هوا بلند کردند.
از قیافه آنها معلوم بود که همانجا وسط اطاق میخواهند
ختنه ام کنند.

شروع بداد و فریاد کردم.
پدر زخم هراسان داخل اطاق آمد و گفت:
- نترس. چیزی نیست. استاد سلمانی خیلی دستش سبک فوری
راحتت میکنه؟

جوانانها کشان کشان مرا بطرف تختخوابی که در گوشه اطاق بود
بردند من داشتم توی هوا دست و پا میزدم و استاد سلمانی دلداریم
میداد:

من تا حالا چهل بنگاه تا جدیدالاسلام را ختنه کرده ام کاری
میکنم که خودت هم نفهمی.

من توی دست و پای جوانانها بقدری تقلا کرده بودم که از
حال رفتم و نفسم بشماره افتاد. در همان حال بیهوشی و اغما صداهای
درهم و برهمی بگوشم رسید و چند نفر با صدای بلند و غلیظ داد
می کشیدند «سبحان الله» «جل الخالق».

همه بطرف بیرون میدویدند و من تعجب کردم که موضوع از چه قراره! تمام حواسم را جمع کردم تا بفهمم موضوع چیه. پشت در اطاق مرد سلمانی داشت قضیه را تعریف میکرد. این بابا مادرزاد ختنه بوده. پدر زنم با خوشحالی داد کشید. شکر!

یکی دیگه داد کشید.
 مگه همچو چیزی ممکنه؟؟
 - بعله.

خیلی خوشحال شدم خطر باین بزرگی از سرم گذشته بود. نخصه‌ای نداشتم. اما مگه آدم‌های فضول میکذارن آب خوش از گلوی آدم پائین بره. یکنفر پدر و مادر دار گفت: ممکنه یهودی باشه!

این جمله مثل نوپ توی سرم صدا کرد. بخصوص که چند نفر دیگه حرف او را تایید کردند. - بله، ممکنه.

- باید حواسمان را جمع کنم، بازم خبدا پدر مرد سلمانی را بیمارزه که جوابشان را داد!

- من الان قضیه را روشن میکنم. فهمیدم که بازخیال دارن جمله را شروع کنند. قبل از اینکه وارد اطاق بشوند خودم را بخواب زدم. ایندفته مرد سلمانی تنها آمد تو. دیدم دیگه بیشتر از این نمیشه سکوت کرد. بزبان خودمان و خیلی شمرده گفتم، - خواهش میکنم در را محکم به بندید صدامان بیرون نره.

مرد سلمانی هاچ و و اچ شد. حق هم داشت کسی که تا بحال
آلمانی بوده و زبان ترکی نمیدانست یکدفعه عوض شده بود میخواست
از اطاق فرار کنه، صدایش کردم:

- نترس بابا من لولو خورخوره نیستم، بیا جلو کارت دارم:
بعد فوری پنجاه لیره ای را که برایش کنار گذاشته بودم از
جیبم در آوردم و جلوش گرفتم:

- بیا اینوبگیر و دور مارو خیط بکش .

مرد سلمانی خنده ای کرد :

- ای حقه باز . خوب راهشویاد گرفتی .

پول را توجپیش گذاشت :

- باید یک کمی سروصدا راه ببیندازی که خیال کنند ختنه ات

میکنم.

جیب کوتاهی کشیدم .

- نشد . بلندتر . .

هرچی صدا داشتم توی گلوم انداختم :

- آخ . پدرم در آمد .

خوابیدم تو رختخواب و سلمانی در را باز کرد :

- تمام شد .

عکاسها و خبرنگارها ریختند تو اطاق و فلاشها پشت سرهم روشن
شد . وسئوالهای عجیب و غریب از من میکردند . من خودم را به
بیهوشی زدم و اصلا جوابشان را ندادم .

با اینحال خبر قضیه مثل توب در شهر صدا کرد . خیال نمیکنم
تیراژ روزنامه ها مثل آن روز بالا رفته باشه .

عکسهای مراد در صفحه اول چاپ کرده و تیتراهای عجیب و
غریبی نوشته بودند :

«یک آلمانی جوان مسلمان شده» جشن ختنه سوران پروفور

معروف آلمانی باشادی و سرور بپایان رسید «دجنبش بزرگی که در دنیای اسلام رخ داده» .

با این وضع فاجعه بزرگی برای من بیچاره در حال تکوین بود . و من هر لحظه منتظر رسیدن این بدبختی بودم .

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که فاجعه آغاز گردید سه چهار تا پلیس وارد خانه شدند و سراغ مرا گرفتند ، بمحض این که وارد اطاق شدند خنده تمسخر آلودی کردند ،
- بلند شو ،

- زود باش لباست را بپوش !

دستبند بدستم زدند و در میان چشمان حیرت زده پهر زخم و آسیه و همسایه ها مرا از خانه بیرون بردند

آسیه کنار دیوار ایستاده و آرام گریه میکرد پدر زخم مثل آدم های برق گرفته خشکت زده بود . همسایه ها بیج و بیج میکردند !

- مثل اینکه جاسوس بوده .

- من از روز اول فهمیدم .

- پدرسکها چه کارهایی میکنند ،

- این پدر سوخته آدم از ما ساده تر پیدا نکرده بود .

- آلمانی بودنش دروغ بوده .

- بعله . حتما انگلیسی به .

مرا یکر است به شهر بانی بردند و چون دبر وقت بود بدون بازپرسی نوی يك اطاق مرطوب و تاریک انداختند ؛

فردا صبح برای بازجوئی من غلغله و سروصدای زیادی راه افتاده بود . بازهم عکاسها و خبرنگارها سوزه داغی پیدا کرده و برو و بیائی راه انداخته بودند . عکسبرداری شروع شد و من هر چه سعی میکردم صورتم را مخفی کنم پلیسها چانه ام را می گرفتند و سرم را

بالانگه میداشتند .

رئیس از من پرسید :

- پدر سوخته این حقه بازی ها چیه میکنی !

- من تقصیری ندارم .

رئیس يك جفت کشیده بصورت من زد که برق از چشمم پرید .

- پس کی تقصیر داره ؟ پدر سگ کلاهدار خودتو آلمانی

معرفی کردی برای چی ؟ اهوم !

- جناب آقای رئیس مگه آلمانی بودن در قانون جرمه ؟

رئیس «ختم» مرا زود جمع کرد و بدون نگرانی که بالای اطاق

نشسته بودند اشاره کرد :

- آقایان متهم در اختیار شماست .

آن دونفر که بعد معلوم شد کارآگاهند و از استانبول آمده

اند شروع ببازجویی کردند :

- بهتره راستشو بگی منظورت از این کارچی بوده ؟

من تمام قضایا را از سیر تا پایازگفتم :

همه شروع بخنده کردند معلوم بود حرف های مرا باور

نکرده اند .

- بهمین سادگی خودت را آلمانی معرفی کردی تا يك شکم

سیر غذا بخوری ؟

- باور کنید هیچ منظوری نداشتم... داشتم از گرسنگی

میردم .

- آدم حسابی، تو این مملکت کی از گرسنگی مرده که تو

دومیش باشی !!

نمیدانستم چه جوابی بدم . قضیه را بجائی کشانده بودند که

اگر من هر جوابی میدادم حداقل به ده سال زندان محکوم میشدم .

ناچار سکوت کردم ،

یکی از مامورها دستور داد پدر زنم و آسیه را برای «مواجهه»
به اطاق بیارن . شروع به التماس کردم :

- آقا . منو اعدام کنید . بزنندان بفرستید . اما خجالتم
ندید .

واقعا هم اینطور بود چون روم نمیشد بصورت عمور جب که
با کمال صفا و صداقت منو در خانه اش جا داده بود نگاه کنم ، اما چاره
نبود .

پدر زنم وقتی وارد اطاق شد یگراست بطرفم آمد جلوم ایستاد
نگاه خشخشاکی بقدم و بالام کرد :

- تف بروت . حرام زاده نمك شناس . بسی شرف . . .
بی آورد .

اگر مامورها جلوشو نمیگرفتند همانجا خفه ام میکرد .
کار آگاه پرسید :

- شما از این آقا شاکی هستید ؛

- بله . خدا ذلیلش کنه که آبروی منو برده شرافت منو لکه
دار کرده . سه هزار لیره برایش خرج کردم . باید تمام خسارتهای
مرا بده .

بسد آسیه را آوردند .

بیتپاره دخترک از بس گریه کرده بود چشمهایش باد کرده و
سرخ شده بود .

کار آگاه پرسید :

- دخترم توهم از این کلاهبرداری شاکی هستی .
نه .

عمور جب با تعجب به دخترش نگاه کرد
- تو شاکی نیستی ؟

- نخیر چه کار کرده که شاکی باشم ؟

- دیگه میخواستی چکار کنه سرما کلاه گذاشته .
- او تقصیری نداده .

مادرت گفته که گوشواره و دستبندهای ترا دزدیده ام میخواست
ترا گول بزنه !

- دروغه ! او هیچ حرفی بمن نزده . شما میخواستید منو باو
شوهر بدید !

از وفاداری او سرم گیج رفت. بغض تو گلوم گیر کرد .
برای اینکه اشک چشمهایم را نبیند صورتم را بطرف دیوار
برگرداندم .

عمورجب بالج بازی جلو حرف دخترش را گرفت !
- این نمی فهمد! بچه است . گول خورده !

بعدهم آسیه را از اطاق بیرون برد. لای در که باز شد سرو صدای
زیادی از بیرون شنیدم انکار تمام مردم شهر برای شکایت از من جلو
شهر بانی جمع شده بودند .

یکی میگفت « هزار لیره از من گرفته » اون یکی میگفت
« صد لیره از من نسیه برده » .

در صورتیکه من هیچکدامشان را نمی شناختم و اصلا روشن را
ندیده بودم .

چون جرم من خیلی زیاد بود و وضع مشکوک بنظر میرسید
تصویر شد که مرا با امامورین محافظ و مسلح باستانبول بفرستند .
در استانبول هم پرونده من با سرعت رسیدگی شد و از پله ها
پائین رفتم .

توی زندان همه اش در این فکر بودم که پس از آزادی يك کار
آبرومند پیدا کنم و بیشتر مواظب باشم پام توی تله نیفته !

یکروز يك زندانی « ناشی » را پیش ما آوردند . وضع او با
مشتریهای زندان خیلی فرق داشت وضع ظاهرش و قیافه آرام و

موقرش نشان میداد که «اینکاره» نیست و اولشه که بزندان آمده خیلی زود باهم آشنا شدیم اسمش «واسیل» و تاجر بازار بود .
 تجارت زیتون و روغن زیتون داشت و از همان لحظه‌ای که وارد زندان شد در کیسه راشل کرد و مثل ربك پول خرج میکرد .
 نون منم توی روغن افتاد و خورد و خوراکم مرتب شد شام و ناهار از منزلش می‌آوردند و هنوزم که هنوزم مزه غذاهای لذیذ او زبردندانم هست . ۱۱.

من هرچی ازش پرسیدم جرمش چیه چیزی نگفت ولی من از سیرتاییان زنگیم را برایش تعریف کردم .
 «واسیل» آدرش را بمن داد و گفت :
 - هر وقت آزاد شدی بیا پیش من کارت دارم .
 گرچه نمیشود وعده‌هایی را که زندانی‌ها بهم میدهند باور کرد ولی چاره نداشتم آدرش را گرفتم و پس از ۳ ماه بلا تکلیفی که از زندان آزاد شدم يك راست پیش واسیل رفتم .
 واسیل از من خیلی بگرمی پذیرائی کرد و در یکی از خیابان‌های بزرگ استانبول مغازه داشت توی مغازه‌اش حلب‌های روغن زیتون را ناسف چیده بودند .
 واسیل صدلیره بمن پول داد و گفت :
 برو سه روز دیگر بیا مشغول کار شو .
 چون مدتها بود که من با آدم خوب و درستی روبرو نشده بودم از اینکار واسیل خیلی تعجب کردم باورم نمیشد که او توی مغازه‌اش بمن کار بدهد .

ولی حقیقت داشت من بنام حسابدار در مغازه او مشغول کار شدم دو سه ماه گذشت . من هر روز از روز پیش بیشتر در کارم مسلط میشدم تمام کارها را یاد گرفته بودم .
 دیگه هیچ احتیاجی نداشتم واسیل بهم دستور بده . خودم

وظیفه‌ام را بخوبی انجام میدادم .

خیلی خوشحال بودم که زندگی‌م سر و سامانی گرفته و منم میتونم مثل سایرین بدون دغدغه و ناراحتی يك لقمه غذا بخورم و شبها راحت بخوابم .

یکروز راسیل مرا بخانه‌اش دعوت کرد ، خوراک مفصلی تهیه دیده بود ، مرغ ، ماهی پلو ، وقتی ناهار را خوردیم و اسیل گفت :

— در این مدت من ترا از هر جهت امتحان کردم و مطمئن شدم آدم قابل اعتمادی هستی .

فند توی دلم آب شد « ببینید وقتی آدم درستی نشون بده خوبه . کاش اون رفیقم که میگفت در این مملکت هیچکس از درستی بجائی نمیره اینجا بود و میدید و اسیل از من چقدر راضیه ! »
واسیل ادامه داد :

— من میخام درستی و خوبی‌ت را تلافی کنم و مغازه‌ام را بتو انتقال بدم .

بنظرم رسید که ارباب با ما را مسخره میکنه یا میخاد بازم امتحانم کنه با خجالت جواب دادم :
— مغازه مبارک خودتان باشه . من همیشه مستخدم شما هستم و خواهم بود -

واسیل متوجه شد :
— شوخی نمیکنم . جداً تصمیم دارم مغازه‌ام را بتو منتقل کنم . .

— چرا می‌خواهید اینکار را بکنید ؟
— بتو کاملاً اطمینان پیدا کرده‌ام بچه‌ام خیلی ولخرجن به دامادم هم اطمینان ندارم و چون تصمیم دارم مدتی بمسافرت برم میخام دست و بال‌ت در کارها آزاد باشه و مستفلا بتونی کار کنی .

البته من فقط نظارت خراهم داشت .

خیلی حرفها زد من نتونستم منظورش را درست بفهمم و بدانم که اینکار چه نفعی برای او و چه استفاده‌ای برای من داره چون باز هم تمام منافع مال خودش میشد و من باز هم همان حقوق بگیر سابق بودم .

واسیل گفت

- برای اینکار ماهی پنجماهه لیره حقوق را اضافه میکنم تو در عوض برای حرف مردم و پیش آمد روزگار يك سند ده هزار لیره‌ای بپاید بمن بدی که یکوقت خدای نکسوده شیطان گولت فزنه . .

هر چه فکرمی کردم که اینکار یعنی چه، و چرا واسیل مغازه‌اش را بمن منتقل میکنه چیزی سردر نمیآوردم .

خوب میدانستم که زیر این کاسه نیم کاسه ایست و يك کلکی توی کار هست اما موضوع جبهه نمی فهمیدم . آخر من که سرمایه‌ای روی اینکار نمیگذاشتم که از دستم بره . هیچ عیب و اشکالی هم در ظاهر این معامله دیده نمیشد . بخصوص که ماهی پنجماهه لیره هم بحقوقم اضافه میکردید .

«الله و بخت» نباید بشانم پشت پا بزدم فردا صبح بمحضر رفتیم واسیل مغازه‌اش را به شش هزار لیره بمن فروخت و در مقابل يك سند ده هزار لیره از من گرفت و من ظاهراً مالك مغازه شدم .

فورا تابلوی مغازه را پائین آوردم و تابلو جدیدی بنام «تجارتخانه اعتماد صادرکننده روغن زیتون» بجای آن گذاشتم ، در همه‌ایکی مایک تاجر روغن دیگه بود بنام حاجی صالح ظهر آنروز که واسیل برای ناهار رفته بود پیش من آمد و پرسید ،
- در مقابل واگذاری مغازه‌اش چقدر بهت حقوق داد ،

- ماهی پنجماهه لیره ا

- پوف ! عجب کلاهی سرت گذاشته اگر منازهی مراقبول
می کردی ماهی پانصد لیره بهت میدادم.
هاج و واج شدنم و پرسیدم :
- چطور سرم کلاه گذاشته ؟
- گذشته ها گذشته اگر حاضری منازه مرا هم قبول کنی
ماهی پانصد لیره بهت میدم ؛
آخه چرا شماها منازه تان را بمن منتقل میکنید ؟
خنده بلندی کرد ،
- آدم صاف و ساده ای هستی یا متو مسخره میکنی ؟
- چرا مسخره کنم ؟
- خودت میفهمی .
- اینه گفت و از منازه بیرون روت . شوری دردلم افتاد.
«خدا یا ، خداوندگارا دریکه چه بدبختی درانتظارمه ؟ چرا مردم
نمیگذارند من یکروز آسوده باشم .؟ مکه من به مردم چکار کردم
که هر کس بهم میرسه میخاد یا موتوی یک سوراخ بندازه»
چندروز بعد واسیل بهم گفت ،
- فردا باید دریک مناقصه شرکت کنیم ،
قبلا آگهی مناقصه در روزنامه ها خیلی دیده بودم ولی توجه
نمی کردم و کاری باینکارها نداشتم سؤال کردم ،
- چه مناقصه ای ؟
- مناقصه روغن مصرف سربازخانه ها .
- ماروچه باین کارهای بزرگ ؟
واسیل خندید ،
- نون تو اینکارهاست ، تو عقلت نمیرسه !
- من بلد نیستم و نمیدانم چه کار باید بکنم !
- باهم میریم ، توهم یواش یواش راه کارها را بلد میشی ؟

فردا رفتیم توی کمیسیون غیر از ما چند نفر دیگه بودند من بیشترشان را میشناختم .

حاجی صالح همسایه ما هم جزء شرکت کننده ها بود .
پرسشنامه های مناقصه را توی پاکت های سر بسته گذاشته بودند و مقداری تن روغن را باید در مدت معینی تحویل دهیم .
هر کس که قیمت کمتری بپرداز برنده شناخته میشد .

آن روزها روغن را از قرار کیلوئی صد و بیست فروش می خریدیم و کیلوئی ۱۵۰ تا ۱۶۰ فروش می فروختیم .
فکر کردم که اگر صدوسی فروش هم بنویسم در کل معامله صد و پنجاه هزار لیره سود میبریم و اولین پایه میلیونر شدنم گذاشته میشود .

واقعا سر نوشت را ببینید راست گفته اند : « جوینده یا بنده است . »

من از روز اول همش در این فکر بودم که یک روز میلیونر بشم -

حالا بعد از این همه زیرو رو رفتن و مصیبت کشیدن شانس داشت برویم لبخند میزدیم .

و اسیل که کنارم نشسته بود پرسید :

- چقدر میخواهی بنویسی ؟

- کیلوئی صدوسی فروش .

- مگه دیوانه ای ؟

فکر کردم کم گفته ام :

- صد و چهل فروش چطور ؟

و اسیل خنده تمسخر آمیزی کرد .

بطوری که سایرین متوجه شدند و من خیلی خجالت

- اگر ما قیمت را زیاد بنویسیم دیگران برنده میشن ..
 - سرش را جلو آورد و آهسته گفت :
- هشتاد قروش بنویس !
 فکر کردم منظورش صد و هشتاد قروش گفته ؛
 - بنظر من ۱۸۰ قروش خیلی زیاده !
 چشمهایش گرد شد ؛
 - صد و هشتاد تا چیه ؛ هشتاد بنویس .
 حالا نوبت من بود تعجب کنم ؛
 - چطور ممکنه ؛ ما صد و بیست تا میخریم ؟
 - تو بنویس چکار داری ؛
 مثل اینکه صاحب مال من هستم قلم را از روی کاغذ برداشتم ؛
 - خیلی ضرر میکنیم .
 - تو بنویس کارت نباشه !
 - بمن مربوط نیست !
 بگو و مگوی ما بالا گرفت و اسیل گفت ؛
 - تو متعهد هستی و باید بنویسی ؟
 بصدای بلند گفتم ؛
 - آخه آدم عاقل که دانسته نباید مالش را دور بریزه .
 - بابا من ضرر میکنم بتوجه مربوطه !
 این حرفش درست بود و با اینکه دست و دلم بکار نمیرفت
 قیمت را کیلوئی هشتاد قروش نوشتم و توی پاکت گذاشتم .
 وقتی پاکت هارا باز کردند من برنده شده بودم .
 مبلغ سپرده را بصندوق دادیم و قبض گرفتیم .
 سایرین به واسیل تبریک میگفتند .
 یکی از آنها به واسیل گفت ؛

- اگر منم يك همچو شیرمردی مثل «فرید» داشتم بجای
 هشتاد قروش چهل قروش مینوشتم ،
 من از این حرفها هیچ سردر نمیآوردم .
 از کمسیون که خارج شدیم از واسیل پرسیدم ؛
 - ترا بخدا بگو ببینم چطور ممکنه آدم جنس راصد و بیست
 تا بخره و هشتاد تا بفروشه !
 . با حرف زدن نمیشه... بعدها خودت میفهمی ..
 - آخه اینکه مسئله «اتم» نیست . این معامله ۴۰ قروش
 ضررداره .
 - ضرر نمیکنه فقط سودش کمه !
 ما شروع بتحویل روغن ها کردیم اما هر کیلو روغن مقدار
 زیادی ضرر داشت .
 هر چه فکر میکردم از این معامله سردر نمیآوردم و نمیتونستم
 این معما را حل کنم .
 یکروز واسیل مقداری سیب زمینی خرید . گونیهای سیب
 زمینی را که بانبار میبردند پرسیدم ؛
 - اینا برای چیه ؟
 خنده ای کرد و جواب داد ؛
 - میخوام تجارت سیب زمینی بکنم -
 از فرداشب کامیونها سیب زمینی را پشت سر هم میآوردند و
 توی انبار میبردند .
 انکار این سیب زمینی ها را روی سر من انبار میکردند .
 مغزم داشت می ترکید و از خودم می پرسیدم ؛
 «این همه سیب زمینی را کجا انبار میکنند .!؟»
 با اینکه غدغن کرده بودند من وارد انبارنشم یکروز سرد
 زده رفتم تووهمه چیر برام روشن شد .

پس واسیل سیب زمینی هارا توی دیکهای بزرگ میریخت و بصورت خمیر درمیآورد و بعد هم چیزهایی داخل آن میزد ربا روشن ها مخلوط میکرد .

این قدر شعور داشتم که بد! نم اینکار چرمه و آگه بفهمند پدرمون را درمیآورند .

گفتم :

- برادر من نیستم ! من اگر میخواستم تقلب کنم کارم باینجا نمیرسید !

واسیل اول دست و پا شو گم کرد و بند خیلی عادی جواب داد :

- این کار کجاس تقلبه ؟!

- تقلب سکه شاخ و دم داره سیب زمینی بجای روغن فروختن تقلب نیست ۱۱۹

- نه ... سیب زمینی برای بدن انسان ضرر نداره خیلی هم مفیده . .

پس واسیل شروع به تعریف از محسنات سیب زمینی کرد . .

- این گیاه مفید شامل نشاسته ... گلوکز . و مقدار زیادی روغن . .

واسیل دنبال حرف پدرش افزود :

- اینکه مهم نیست آلمانیها از ذغال گوشت درست میکنند از استخوان شکر میسازند و از تخته آرد بدست میآورند .

انکار پدر و پسر برای راضی کردن من مسابقه گذاشته بودند

هر دو طرفه دنبال حرف پدرش را گرفت :

- حالا که علم شیمی با من پایه رسیده ما چرا استفاده نکنیم؟

حرف های اینها از نظر علمی درست بود و من یواش یواش

داشتم تسلیم میشدم .

واسیل که دیدنرم شده ام يك چیزی هم طلب کار شد ،
 - ما آدمهای با شرفی هستیم ، و جنس بد دست مردم
 نمیدیم ..

اگر این مناقصه را تجار دیگره میبردند نمیدانی چه چیزها بخورد
 سربازها میدادند ما آدم خوبی هستیم و از ترس خداوند گناه
 نمیکنیم .

پرسیدم ،

- مثلاً چی ممکنه داخل روغن بکنند ؟
 - سرشو تکان داد و صدای مخصوصی از دهنش بیرون

آمد ،

- به ، نمیدانی دیگران با گل سفید و پیه و وازلین روغن
 میسازند همین حاجی صالح یکوقت روغن هائی ساخته بود که مردها
 را از مردی انداخت تمام دکترهای بزرگ دنیا بهش مراجعه کردند
 تا «فرمول» این دوا را بگیرند اما بیچاره خودش هم نمیدانست
 چه چیزهائی توی روغن مخلوط کرده اگر فراموش نکرده بود
 میلیونر میشد .

پسرواسیل با غرور گفت ،

- ولی کارما روی حساب و تمام موادی که داخل روغن میکنیم
 معلومه .

واسیل ادامه داد ،

- ما انسانهای با شرفی هستیم ، اگر باور نمیکنی برو توی بازار
 سؤال کن اعتبار و شخصیت ما را از سایرین بیس . هیچکس يك لیره
 از ما طلب نداره ،

سی ساله من توی بازار هستم و تا به حال يك اجرائیه برایم صادر

گفتم :

- همه اینها درست ولی ..

- ولی چی ؟

- خریدار میدانند که شما سیب زمینی داخل روغن می‌کنید ؟
و اسیل و پسرش با صدای بلند خندیدند !

- من نمیدانستم تو اینقدر صاف و ساده هستی پس چی که میدانه
مکه ممکنه نفهمه که روغن ما خالص نیست ..
- از کجا میدانند ؟

- ا ، ، عزیز من .

اونها هم لابد روغن می‌خرند و میدانند که روغن خالص را
کیلوئی ۲ لیره هم نمیدن . پس علتش چیه ! که ما هشتاد قروش میدیم .
مسلما آرد و سیب زمینی و این چیزها قاطیش میکنیم ، باز خدا پدرمان
را بیمارزه که روغن گریس توش نمیزنیم !
دیدم درست میگه و ضرر که نباید بکنه پرسیدم .

- چرا اصلا ما این قیمت نوقتیم ؟

- تو باینکارها کارت نباشه . و از فردا علاوه بر حقوقت یکسهم
هم از درآمد روغن ها بگیر ..

چاره‌ای جز سکوت نداشتم اما دلم هم راضی نمیشد از اینکار
دست بکشم . می‌دانستم که اگر سرو صدای کار را در بیمارم نه تنها
قایده‌ای نداره بلکه هزار اشکال پیش میاد که اولیش بیکار شدن
منه :

بعد از اون روز و اسیل هر روز صورت حساب را پیش من می‌آورد
روغن هائی که هفته اول تحویل داده بودیم خالص بود و بهمین جهت
پانصد لیره ضرر کرده بود و همینطور هر هفته مقدار سیب زمینی زیاد
شده و ضررها کمتر شده بود .

و اسیل گفت :

- دیدی ما بدون نظر تو کاری نمیکنیم . بیا اینصورت هارا امضاء کن ..

من تردید کردم و نمیخواستم امضاء بدم واسیل خنده ای کرد :

- مابتو اطمینان کردیم و تجارتخانه باین بزرگی را بهت واگذار کردیم توهم بما اطمینان داشته باش امضاء کن ..

کاش دستم شکسته بود امضاء بیصاحبم را پای اون ورقه ها نمیگذاشتم ..

واسیل از امضای من خیلی خوشحال شد ؛
- می بینی که تا امروز استفاده ای نکرده ایم ولی البته بعد ها خیلی خوب میشه ..



فرید از بسکه حرف زده بوددهانش کف کرده بود خیلی وقت بود پشت سرهم برام تعریف میکرد .

سیگاری آتش زد و نگاه سنگینش را تو چشمهام دوخت ؛ شاید باور نمیکنی که هرچه تا بحال گفتم عین حقیقت بوده شاید خیال میکنی من روحا اون آدم درستی که ادعا می کنم نبودم و از این معامله واسیل خوشحال شدم . نه ... بخدا از این پیشامد هیچ راضی و خوشحال نبودم ، اما حرف های واسیل طوری بود، که هر کس فریب میخورد و باور میکرد . امثال واسیل ها کارهای خودشان را درست میدانند .. اگر کسی بآنها بگوید بیشرف شکمش را پاره میکنند، اینها آدمهای باشرفی هستند! در بازار و پیش همه کس آبرو دارند ..! شخصیت دارند و دیگران هم با اینکه میدانند چکاره اند به آنها احترام میگذارند اغلب اینها نمازشان ترك همیشه !

کم کم کار از سیب زمینی گذشت پیه و دنبه هم اضافه شد روغن هایی که تحویل میشد هشتاد درصد مخلوط خارجی داشت درمانده

شده بودم راهی بجائی نداشتم، رفتم پیش پسر حاجی صالح و بواسطی قضیه را باو گفتم .. میخواستم از او چیزی به فهمم و راهی پیش پای من بگذارد ..

پسر حاجی صالح شروع بخنده کرد :

- خدا آخر و عاقبتت را بخیر کنه !

- مثلاً چی میشه ؟

هیچی !

- نه راستی ، نکند گذش در پیاد .

- بگو ببینم چی «حق» میگیری ؟

- تا حالا که درآمد نداشتیم اما بعدها ..

قهقهه بلندتری زد :

- ایشاء الله درست میشه ولی اینقدر صاف و ساده نباش .

- از حرفهای پسر حاجی صالح ترس ورم داشت . او طوری

حرف میزد که معنیش خیلی چیزها بود .

تصمیم گرفتم کارم را با واسیل یکسره کنم و هر چه باشد بیکاری

بهبتر از این دزدی و تقلبه !

اما این فرصت پیش نیامد و پسر حاجی صالح که جریان را

فهمیده بود بعرض مقامات ارتش رسانیده بود و روز بعد من بیچاره را

که مسئول مغازه و طرف معامله ارتش بودم توقیف کردند .. و يك

راست به زندان بردند :

بعد از اون فقط یکبار روی واسیل را دیدم آنهم توی دادگاه

بود چون او هم سند مرا باجرا گذاشته بود و مجبورم کردند مغازه را

پس بدهم و سندم را بگیرم .

نمیدانید روزنامه ها چه عکسها و مطالب عجیب و غریبی از

من منتشر کردند .

اقر قلابی . مسلمان قلابی .. تاجر قلابی .. خلاصه تهمتی

نبود که بیای من بیچاره نیستند با اینحال چطور میتوانستم بگویم

بی‌تقصیرم ۱۰

بهر کس می‌گفتم **والله بالله من تقصیر ندارم** میخندید .
 « یکیش گول خوردی . دوتاش نفهمیدی .. بقیه چی؟ »
 حقیقت هم همین بود بلاها و بدبختی‌ها پشت سرهم میرسید .
 فشار و ناراحتی روحی من بهائی رسیده بود که اعصابم درست
 کار نمی‌کرد .

از زندانی‌ها دوری می‌کردم همیشه با خودم حرف می‌زدم .
 توی اطاق . توی حیاط .. دستها و تکان میدادم و بلند بلند
 با اون‌ها تیکه باعث بدبختی من شده‌اند دعوا می‌کردم .
 بعضی وقتها متوجه میشدم و خودم را کنترل می‌کردم اما دوباره
 این خل بازی شروع میشد .

کار به جائی رسید که حتی شب‌ها توی خواب هم این کارها را
 رامی‌کردم و صدا های عجیب و غریب از گلویم در می‌آمد .
 روزهای اول زندانی‌ها بکارهام میخندیدند و اسباب مسخره
 آنها شده بودم .

اما حوصله آن‌ها هم سر رفت و بر رئیس زندان شکایت کردند .
 هر شب اطاق مرا عوض می‌کردند و توی هر سلولی بیش از
 یک‌سب نمی‌گذاشتند بمانم .

بالاخره هم مرا به تیمارستان فرستادند .
 درسته که اعصاب من خراب بود ولی هنوز اینقدر عقل داشتم
 که بتونم خیلی چیزها را تشخیص بدم ..

به‌همین جهت از وضع جدیدم زیاد ناراضی نبودم توی تیمارستان
 هم آزادی بیشتری داشتم و هم چیزهای ندیده و تماشائی خیلی زیاد
 بود که مرا مشغول کند .

توی تیمارستان با پیر مرد دیوانه‌ای آشنا شدم که او هم داستان

عجیب و غریبی داشت .

این مرد قبلا وکیل دادگستری بوده زندگی و در آمدش خیلی خوب بوده اما بدبختی یقه اش را میگیره و بمرض انتقاد کردن دچار میشه - هر روز چهارپنج تا نامه برای بزرگان مملکت مینوشته و مشکلات مردم و اشتباهات آنها را تذکر میداده . اینکار هفت هشت سال طول میکشه و بالاخره يك روز هنگامی که نامه ای را بصندوق پست میانداخته دستگیر میشه و بجرم توهین به بزرگان مملکت اول بزندان و بعدش هم به تیمارستان میافند ا او هم مثل من بود هیچ اثری از دیوانگی در کار هاش نبود . . . پرسیدم ؟

- چرا این کار را میکردی که اسباب زحمت بشه !!

- اگه از اینجا نجات پیدا کنم باز مینویسم .

- آخه اینکار چه نفعی برای توداره !

لااقل عقده های دلم که خالی میشه .. تو نمیدانی این رؤسا و

بزرگان چه بلائی بر من آوردن . چه حق کشی هائی کردند .

بلائی که سر هزار نفر ممکنه بیاد بر اوونها آمده بود اینقدر

حرفهای عجیب و غریب میزد که من هم کم کم بعامل بودنش شك

پیدا کردم و گفتم :

- عباس آقا مثل اینکه خیلی غلومیکنی .. تمام مردم که

بدنیستند .

- چرا چون تو من بهر کسی رسیدم میخواست سرم کلاه

بگذاره .

- چطور .. همه مردم برای بدی کردن بتو باهم مسابقه

گذاشته بودند ؟

خنده تلخی کرد :

- آره بمرک خودت . بازی فوتبال را تماشا کردی ؟ دیدی

بازیکن ها چطور توپ را بیکدیگر پاس میدن و توپ جلو هر کس که میرسه بازیکن چطور بالکد محکم بهش میزنه هنم درست مثل توپ فوتبال شده بودم .

صدای «پنجمه» غم آلود و گرفته شد يك كمی مکت کرد و دوباره ادامه داد :

. گاهی انسان در زندگی بیک حق کشی هائی دچار میشه که کنترل اعصابشو از دست میده مثل مستها که دلشون میخاد هر کس را گیرمیارن عقده دلشون را پیشش خالی کنند اوهم میره پیش یکی از دوستانش که دردشوبکه اما اون شخص فکر میکنه این آدم که تلوتلو می خوره ممکنه بیفته روش و اسباب دردس بر ازش بشه برای نجات خودش يك لکد باومیزنه تا از خودش دورش کنه :

وقتی هم لگد خوردی بیشتر کنترل اعصابتو از دست میدی با این حال خراب میری پیش یکی دیگه جریان را بکی و از دوست اولی گله کنی دومی محکمتر بهت لکد میزنه .

میری از سومی کمک بگیری اون میگه حتماً علتی داشته که اولی ها زدنت پس باید اینو بالکد دورش کرد .

حساب چهارمی و پنجمی و ششمی . پا که ، چون قامیخای قضیه را بهشان بگی و از رفقای بیوفا گله کنی چنان بالکد میزنندت که صد متر آنورتر با سر میخوری زمین .

اونوقته که آدم دیگه همه چیز را زیر پا میکذاره . دوستی شرافت ، وجدان حتی عقلشو و یکدفعه خودشو به دیوانگی میزنه . . حرفهای اوتوی منز من مثل یتکی بود که روی آهن گذاخته میزنند و اونو باشکال مختلف در میارن .

این آقای و کیل با اینکه ظاهراً دیوانه است و توی تیمارستان به زنجیرش کشیدن چه حرفهای گنده ای میزد . و با هر حرفش و هر

مثالت من یاد یکی از خاطرات گذشته‌ام می‌افزادم چقدر مثل های خوبی میزد. حرف از این حسابی تر همیشه بعضی آدمها مثل توپ فوتبال هستند، و جلوی پای هر کسی می‌افتند .. دست تمنی والتماس بدامن هر کس دراز میکنند بجای رحم و شفقت بجای دستگیری و نوازش لگد نوسرشان میخوره .

من توی این فکرها بودم که عباس آقا با پشت دستش محکم توی سینه‌ام زد .

- او هوی ! کجائی . . . مگه تریاکت دیر شده که چرخ میزنی ؟

سرم را بلند کردم و جواب دادم ،
- گوشم با تست .. بفرما ..

- آره جونم انسان باید سعی کنه زمین نخوره .. لگد نخوره . . اگر زمین خوردی دیگه کارت تمامه مثل توپ فوتبال بهمدیگه پاست میدن .. هر کسی برای خود نمائی هم شده برای اینکه تماشاچیان اطراف زمین کف بزنند و هورا بکشند لگد محکم تری باین توپ میزنه ..

صحبت‌های عباس آقا خیلی در روح و قلبم اثر گذاشت .. منم مثل اون توپ فوتبال شده بودم ..

منم يك انسانی بودم که پیش هر کس میرفتم حرفم را بزنم لگد می‌خوردم .. اولین لگد را در دبیرستان نظام موقمی که لباس زنرال را پوشیده بودم خوردم .. بعد از آن تلوتلو خوران توی میدان زندگی افتادم و بازیکن‌ها منو بیكدیگر پاس داده بودن . عباس آقا هنوز حرف میزد من از جا بلند شدم میدونی

چرا ؟

تصمیم گرفتم که دیگه توپ فوتبال نباشم یگراست رفتم پیش دکتر تیمارستان خیلی جدی گفتم ؛

— دکتر من خوب شدم .

دکتر شروع بمعاینه من کرد و چون از حرکاتش فهمیدم چیزی سرش همیشه حقیقت را گفتم .

— راستش اینه که من از اول هم دیوانه نبودم و خودمو به

دیوانگی زده بودم .

دکتر خندید .

— اینم خودش یکجور دیوانگیه ..

دکتر دو باره مرا در تیمارستان نگه داشت .. ایندفعه به

رئیس تیمارستان شکایت کردم يك نامه‌ای برای او نوشتم که هیچ وکیل دادگستری هم نعیّت‌ونست بنویسه . اونم بجای کمک بمن دستور داد پرستارها بیشتر مواظبم باشن ..

ایندفعه شکایت مفصلی برای رئیس دادگستری فرستادم و

خلاصه اینقدر قضیه را دنبال کردم تا دستور آزادیم را دادند اما نه آزادی که پیام تو خیابان بلکه از همانجایکراست مرا تحویل زندان دادند .

من که می‌خواستم دیگه توپ فوتبال نباشم لگد اولی را از

دکتر تیمارستان خوردم .. دکتر تیمارستان بدون هیچ دلیل فقط روی پدر سوختگی يك گزارش برای من نوشته بود که بقول معروف؛ یکوجب روی آبی روغن داشت، صراحتاً نوشته بود که من دیوانه نیستم و خدعه و نیرنگ بکار برده‌ام و چون این هم يك نوع کلاهبرداری و فریب بوده مجدداً پرونده‌ای برایم تشکیل دادند و دو سال دیگر بمدت زندانیم اضافه شد .



هردوی ما خیلی خسته شده بودیم ... (پنجمه) بزحمت حرف

میزد .. و منم با همه اشتیاقی که بشنیدن پایان این ماجرا داشتم نمیتوانستم حرفهای او را بخوبی بفهمم .

قرار شد استراحت کنیم و بقیه را فردا صبح تعریف کند ..

فردا صبح در اثر سر و صدای زیادی از خواب پریدم .
 عده زیادی توی راهرو بلند بلند حرف میزدند و شیشکی میبستند
 و هورا می کشیدند .

پنجه که متوجه شده بود يك واقعه غیر عادی اتفاق افتاده
 از جایش بلند شد ولای در را باز کرد توی راهرو هنگامه ی عجیبی
 بود .

(مراد خرس خفه کن) از جلو میدوید و قاضی عسکر هم
 در حالیکه دامن عبایش را بالا گرفته بود دنبالش میدوید و داد
 می زد .

— بگیریید این پدر سوخته را .. نگذارید فرار کنه .
 پشت سر آنها هم چند نفر از مامورین زندان میدویدند .
 وعده زیادی از زقدیمی ها هم که شاهد این منظره بودند با
 سرو صدا می خندیدند و مراد خرس خفه کن را تشویق میکردند .
 مراد خرس خفه کن داخل یکی از بندها شد چون ورود قاضی
 عسکر به بندها غدغن بود همانجا وسط راهرو ایستاد و شروع بفحش
 دادن کرد .

احمق .. بی دین . کثیف ..

مامورین قاضی عسکر را بدفتر زندان بردند و دو سه نفر
 هم داخل بند رفتند و مراد خرس خفه کن را آوردند .

زندانی ها از هم می پرسیدند؟

— موضوع چیه؟!

— چی شده!

اما هیچکس علت این واقعه را درست نمی دانست ...
 عده ای از زندانی ها برای فهمیدن جریان بطرف دفتر رفتند

و موقتاً سرورصداها خوابید .

من و پخمه هم به اطاق برگشتیم و از علاقه‌ای که بدانستن پایان ماجرای این زندانی هم اطاقم پیدا کرده بودم بی‌مقدمه گفتم:

— خوب بقیه داستان چی شد ؟

پخمه حنده‌ای کرد :

— لااقل بگذار صبحانه‌ای بخوریم . سروروئی صفا بدیم :

— نه .. خواهش میکنم برام تعریف کن وقتی تو حرف میزنی قراموش می‌کنم توی زندان هستم .

پخمه نگاه ترحم‌آمیزی بسویم کرد و ادامه داد :

— راست گفته‌اند دوران زندان مثل عمر دشمن کوتاهه !
 بالاخره بازهم بکروز رسید که دوران زندان من تمام شد و از در زندان بیرونم کردند لابد تعجب می‌کنی که می‌گویم «بیرونم کردند»
 واقماً هم اینطور بود آزادی از زندان برای من و امثال من اول بدبختی و پیچارگی است در خارج زندان نه کسی منتظر ماست و نه جایی داریم که بریم ،

پرسیدم : راستی پدر و مادرت چی شدن ؟

سوت بلندی کشید و گفت :

— به ! قربون حواس جمع ! هیچ میدانی از روزی که من از خانه پدرم درآمدم تا این تاریخ که قصه‌شو برات گفتم چند سال میشه ؟
 اگه تو از اونها خیر داشتی منم داشتم .

آخه باچه روئی میتونستم پیش اونا برم؟! چطور میتونستم بگذارم اونها از سرگذشت من و از وضع پسرشان خبردار بشن!
 — خوب بعدش چکار کردی؟

— وقتی از زندان بیرونم کردند نمی‌دانستم چکار کنم و کجا

فقط اینو می دانستم که نباید در شهرهای بزرگ و (دمچک) پلیس باشم.

آدمهای سابقه دار مثل گاوپیشانی سفید میمانند این سابقه‌ی لمنتی چنان داغ تنک توی پیشانی آنها میزنه که اگر صد فرسخ آن طرف تر يك قتل و جنایت اتفاق بیفته اول همه بقیه‌ی این بابا را می گیرن ..

تصمیم داشتم ایندفعه از تمام شهرهای بزرگ و کوچک چشم پیوشم و بگوشه يك دهات دور افتاده برم. از تمام آن افکار بلند و دور و دراز چشم پوشیده بودم فقط دنبال يك لقمه نان و يك جایی برای استراحت بودم .

تنها يك نظر ثابت داشتم و اونم اینکه دیکه (توب فوتبال) نشم و جلو لگد بازیکن‌های اجتماع نیفتم تا هر کس محضاً الله يك لگد بهم بزنه .

دویست سیصدلیره پول داشتم و آن وزرها با این پول خیلی کارها میشد کرد .

قبل از هر کاری بيك مغازه لباس فروشی رفتم و يك دست لباس نو خریدم . پیراهن و کراوات جوراب و کفشم را هم نو کردم دو سه تا پیراهن و شلوار هم خریدم و توی چمدان کوچکی گذاشتم يك دفعه تغییر شکل دادم و يك آدم حسابی شدم ...

بعد از آنجا بطرف يك بنکاه مسافربری رفتم و بلیط اتوبوسی را که عازم حرکت بود خریدم و سوار شدم کجا میخواستم بروم خودم هم نمیدانستم. پیش خودم گفتم هر چه با دادا یاد میرم تا ببینم به کجا میرسم ..

وسط راه اتوبوس ما جلو يك قهوه‌خانه توقف کرد مسافرها همه پیاده شدند تا چایی و شربت‌ی بخورند .

يك پسر کوچک جلو قهوه‌خانه داشت نان قندی میفروخت

منم هوس کردم یکی از آنها بخرم وقتی دست توی جیبم کردم چنان بکه خوردم که چیزی نمانده بود سگته کنم ..

از کیف پولم خبری نبود و درست یادم میآید که کیف پولم را توی جیب بنلم گذاشته بودم اما حالانیست .. بکمان اینکه اشتباه کرده ام . چند بار جیبهای دیگرم را هم گشتم ولی خبری از پول نبود معلوم میشد جیب برها (دخلم) را آورده اند .

ترس عجیبی در دلم پیدا شد . تا کنون به انکاء این پول دلگرم بودم فکر میکردم دوسه هفته ای مدارا میکنم تا کاری گیرم بیاد اما حالا چی؟

درمانده و حیران جلو قهوه خانه خشکم زد! خدایا

خداوندگارا این چه سرنوشتی است!

این چه بدبختی است. بکجا پناه ببرم بکی دردم را بگم؟! همینطور توی شش و بش بودم که صدای شاگرد را شنیدم بلند شد «مسافرین سوار شدن» من بی اراده بطرف اتوبوس رفتم سوار شدم قبل از اینکه بفهمم پولم را برده اند کمی گرسنه ام بود اما از وقتی دانستم پولی در بساط نیست، بقدری احساس گرسنگی شدید کردم که انکار دو روز است چیزی نخورده ام .

بقدری گرسنگی و منگ بودم که اصلا نمی فهمیدم چه وقت است و چه مدت است راه آمدیم و کجا هستیم .

هرچه بود هوا کاملا تاریک شده و مقدار زیادی از شب می گذشت که اتوبوس برای شام خوردن و نماز خواندن جلو قهوه خانه ای ایستاد .

منهم احساس ناراحتی شدیدی میکردم و احتیاج به رفتن (مستراح) داشتم بمحض اینکه ماشین نگه داشت چمدانم را برداشتم و قبل از همه از ماشین پیاده شدم ...

جلو قهوه خانه ده پانزده نفر ایستاده بودند و توی دست

یکیشان هم يك چراغ زنبوری بود تا مرا دیدند بطرفم آمدند و شروع به تعارف کردند :

- آقای معلم خوش آمدین ...

- از اینطرف تشریف بیارید ...

- صفا آوردید آقا معلم

من بقدری در فشار بودم که با دست آنها را که اطرافم بودند کنار زدم و در حالیکه از وسطشان رد میشدم آهسته از یکی پرسیدم :
- مستراح کجاست !

کسی که از همه مسن تر بود به پسر کوچکی اشاره کرد :
پسر آقا معلم را راهنمایی کن .

پسرک چراغ زنبوری را بدست گرفت و جلو افتاد :
- از اینطرف تشریف بیارید .

توی تاریکی اون از جلو و من از دنبالش راه افتادیم راه بقدری طولانی بنظرم می آمد که می خواستم داد بکشم « بابا این تشریفات را لازم ندارم ... گورت را کم کن تا من راحت بشم .. »

اما یارو ولکن معامله نبود وسط مزرحه سوراخی که اطرافش را با چوب محصور کرده بودند بمن نشان داد و خودش برگشت ...
من یکقدم دیگر پیش رفتم ناگهان جسم بزرگی که توی تاریکی مثل يك کوه بود برویم افتاد و صدای رعب آوری توی گوشم پیچید که تمام ناراحتی هایم را فراموش کردم و از ترس پشتم را بدیوار چوبی مستراح چسبانیدم و شروع بفریاد زدن کردم .

يك سك بزرگ گله بود که مرا غافلگیر کرده بود و اگر راهنما به کمکم نمیرسید الان سالها از مرگ من می گذشت :

از پسرک خواهش کردم همانجا بماند تا مرا به قهوه خانه برگرداند ..

وقتی بقهوه خانه برگشتم اتوبوس حرکت کرده و رفته بود ..

«ای دادو بیداد ... این چه بدبختی بود ، حالا چه کار کنم؟»
پیرمرد جلو دوید در حالیکه نیشی را تابنا گوش باز کرده
بود گفت ،

— (اورهان بی) من کدخدای ده هستم و قرار بود جناب آقای
بخشدار و آقای مدیر هم پیشواز بیایند ، اما دیر وقت بود البته
خواهید بخشید ...

فهمیده بودم که اینها مرا بجای معلم مدرسه اشتباهی گرفته اند
اما در آن نیمه شب باجیب خالی و شکم گرسنه وسط بیابان نمیدانستم
تکلیف چیست و چکار باید بکنم ...

اگر پول داشتم رك و پوست کنده بهشان می گفتم «بابا اشتباه
کردین ، من اورهان بی معلمی که شما منتظرش هستید نیستم» بدم
راهم را می گرفتم و می رفتم اما حالا چی ؟

شما بکید غیر از قبول اینموضوع چاره ای داشتم ؟ تصمیم
گرفتم امشب رل معلم را بازی کنم و شامی بخورم و جائی بخوابم و فردا
صبح غزل خدا حافظی را بخوانم .

کدخدا جلوافتاد و به پشت دیوار قهوه خانه اشاره کرد .
— از اینطرف بفرمائید . درشکه حاضره .. راهی نیست دهات
ما نزدیکه ، اما جاده خوب نبود و شما پیاده خسته می شدید .

باتفاق کدخدا سوار درشکه شدیم و حرکت کردیم بقیه که
به پیشواز معلم آمده بودند دنبال درشکه شروع بدویدن کردند .
دلخیزی خیلی بحالشان میسوخت ، «ببین باچه اشتیاقی برای پیشواز
من آمده اند و تا نیمه شب منتظر ماندن ؟

فردا صبح وقتی بفهمند من آقا معلم نیستم ! تکلیف من
چییه .. ؟

«خدا یا خداوندنا خودت از این بندهم مرانجات بده .
کاش توی همان زندان مانده بودم و پیش این مردم ساده دل

ويك نيت خجلت زده نمیشدم .

خدایا بحق مقربان در گناهت خودت هیچ جوانی را خجلت زده نکن . . .

داشتم باخدای خودم راز و نیاز میکردم و کدخدای پست سرهم داشت حرف میزد :

- اورهان بی نمیدونید از وقتی که تلکراف شما رسیده و قبول کرده اید که باین دهکده کوچک بیائید و به بچه های مادرش بدید دهانی ها چقدر خوشحال شده اند همشان می خواستند بیان پیشواز من نگذاشتم گفتم ما شین دیر وقت میرسه آقا معلم راضی نیست .

باسر حرفهای او را تصدیق کردم و کدخدا که در لحنش و کلامش يك دنيا صداقت و راستی موج میزد ادامه داد :

- حالا می بینید براتون چکار می کنند .

هر قدر او از علاقه دهاتیا حرف میزد من بیشتر ناراحت میشدم دوسه بار تصمیم گرفتم تا گندکار بیشتر در نیامده بیاده بشم و برم بی کارم اما کدام کارا و کجا میتونستم برم با وجود این کاشکی رفته بودم .

بقدری در افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم چه وقت درشکه به دهکده رسید ..

عده زیادی زن و مرد و حتی بچه های کوچک که فردا می بایست بهشون درس بدم پشت دیوار دهکده با چراغ های بادی و لامپا منتظر بودند و وقتی درشکه نزدیک شد شروع بکف زدن و هورا کشیدن کردند .

تا آمدم خودم را جمع و جور کنم درشکه ایستاد و سه چهار نفر آقای خوش لباس که معلوم بود شهری هستند جلو آمدند :

- خیر مقدم عرض می کنم آقای معلم من بخشدار اینجاست

— خوش آمدید «اورهان بی» من مدیر مدرسه هستم .

— صفا آوردید آقا من رئیس پاسگاه زاندارمری هستم .

غیر از اینکه لبخند بزنم و تشکر کنم چاره ای نداشتم .

آقای شهردار بازویم را گرفت و گفت :

— معلوم میشه خیلی خسته هستید بفرمائید فعلا منزل ما

استراحت کنید تا فردا ترتیب جای شمارا بدیم .

آقای نجدت مدیر مدرسه جواب داد :

— اختیاریارید آقای بخشدار منزل ما هم جاهست اجازه بدید

بنده مهماندارشان باشم .

کدخدا و دوسه نفر دیگر از دهاتی ها هم اصرار کردند بمنزل

آنها بروم .

من هیچ حرفی نمیزدم و تسلیم محض بودم و بالاخره قرار شد

شب را مهمان آقای بخشدار باشم .

شام بسیار خوبی تهیه کرده بودند. همه چیز بود مرغ، بوقلمون،

کیاب بره، اما چه فایده که من با همه گرسنگی بقدری خیالم ناراحت

بود که انکار زهر میخورم .

فردا صبح هم مجالی برای فرار از این دام پیدا نکردم اهالی

دهکده بقدری اشتیاق به افتتاح مدرسه شان داشتند که قبل از طلوع

آفتاب جلومنزل شهردار جمع شده بودن .

وما مجبور شدیم باعجله صبحانه ای بخوریم و بطرف مدرسه ی

دهکده برویم .

موقع صرف صبحانه آقای نجدت شروع به تعریف کرد :

- این مدرسه را اهالی ده با پول خودشان ساخته اند... دو ماه

پیش من از استان بول باینجا آمدم بیشتر کارها را انجام دادم امامی -

دانید اداره يك مدرسه به تنهایی ممکن نیست . بهمین جهت تقاضای

اعزام يك معلم کردیم و دوسه روز پیش که تلگراف شما رسید بقدری

خوشحال شدیم که حد ندارم ..

من همچنان توی فکر بودم اگر اورهان اصلی برسد چه خاکی

سرم بریزم پرسیدم :

- اتوبوس روزی چند بار میرسد ؟

بخشدار جواب داد .

- فقط شبهای آید .. چطور منتظر کسی هستید ؟

من با آنکه از جواب اولش کمی دلم آرام بود از سؤال

دومش چنان یکه ای خوردم که گویا حاضرین متوجه شدند !

آقای نجدت پرسید :

- راستی قرار بود شما با خانم و بچه ها بیائید. پس ...

بخشدار خندید :

- لابد بهتر دیدن که اول خودشان بیان و اگر خوب بود بعد

بچه ها را بیان !

زورکی خنده ای کردم :

- بعله دیگه .

نجدت رنجیده خاطر توی حرفم دوید :

- دیگه قرار نبود «دبه» کنید . البته اینجا برای شما خیلی

محیط کوچک است . اما در عوض مردمش خیلی باصفا و با حقیقتند

و شما بنام انسانیت نباید فکر رفتن را بکنید :

باز هم سرم را تکان دادم و خندیدم :

«خدایا من در چه حال و ایناچی فکر می کنن ؟ ...»

آقای بخشدار خواهرش کرد :

« بفرمائید بریم مدرسه .

از کوچه های تنگ و پراز گرد و خاک دهکده و در میان شور و

ابر لاف احساسات دهاتی ها بعد رسیده رسیدیم از اینک که اتوبوس نصفش

میرسد و ناآنوقت «پته» من روی آب نمیافتد خیالم کمی آسوده شد»

اما آخرش چی ؟

ساختمان مدرسه که اینهمه دهانی ها برایش شادی میکردند
و جشن گرفته بودند دوتا اطاق کاهگلی کوچک بود در و پنجره حسابی
هم نداشت .

چندتا الوار در کنار دیوارها روی تنه های درخت گذاشته
بودند و نیمکت ساخته بودند و برای آقا معلم هم يك کرسی گذاشته
بودند

خلاصه با هزار شاهد هم نمیشد ثابت کرد که اینجا مدرسه
است . .

بخشدار با غرور زیادی نطق افتتاحیه اش را شروع کرد ،
خیلی خوشوقتیم که بازحمات زیاد و کمک مردم توانسته ایم
این مدرسه را بسازیم و از طرف خودم و تمام اهالی این دهکده ای
از آقای بخدت و اورهان که حاضر شده اند برای تدریس باین دهکده
دور افتاده بیایند صمیمانه سپاسگزاری میکنم .

همه کف زدند و هورا کشیدند و مدرسه رسماً افتتاح شد .
سه چهارتا از بچه های تمیز و توپول ظرف های نقل و شیرینی
آوردند و حضار دهانشان را شیرین کردند .

آقای بخشدار رویش را بمن کرد ،
- اروهان بی مردم این دهکده مقدم شما را گرامی میدارند
بزودی ما مدرسه را وسعت خواهیم داد شما باید از هر جهت خیالتان
راحت باشد . تا وقتی هم خانواده و ائاثیه شما نرسیده میهمان من
هستید وقتی هم ائاثیه شما رسید منزل خوبی برایتان تهیه میکنیم
آن روزناهار میهمان کدخدا بودیم چه تشکیلات مفصلی راه
انداخته بود

اولین دفعه بود که سر کسی کلاه میگذاشتم اما هر چه
میخواستم اصل قضیه را بگویم زبانم یارای حرف زدن نداشت و

نمیدانستم بعد از گفتن حقیقت چکار کنم؟ بکجا برم .

بعد از ناهار تصمیم گرفتم از بخشدار يك کمی پول قرض بگیرم و قبل از نیمه شب و رسیدن اتوبوس و آمدن (اورهان) اصلی (فلنک) را ببندم . بگذار اینقدر دنبالم بگردند تا خسته بشند . اما هر قدر بخودم فشار آوردم نتوانستم به بخشدار چیزی بگویم .

عصر با مدیر مدرسه تنها ماندم گفتم:

— آقای مدیر می خواستم يك چیزی خدمتان عرض کنم .

آقای مدیر نکذاشت حرفم را تمام کنم:

— میدانم چی می خواهی بگی !

خیلی جا خوردم، از کجا فهمیده؟ نکنه شناخته باشه !

آقای مدیر دستش را روی شانهم گذاشت :

- فکر شو نکن . این جا آنقدر هم که می بینی بد نیست . کم کم

بهمه چیز عادت میکنی . نمی دانی مردم اینجا چقدر ساده لوح و پاک طینت هستند و .

نجدت پشت سر هم حرف میزد خیال کرده بود من از آمدن

باین دهکده ناراضی هستم حرفش را بریدم و گفتم :

- خیر.. منظورم این نیست . چیز دیگری میخواهم بگویم ..

اما نجدت که خیال می کرد همه چیز را می داند، بازم مهلت

نداد حرفم را تمام کنم و گفت:

— میدانم آقا جان ..

داد کشیدم :

— چی چی رو میدونی !

نجدت کمی مکث کرد و بصورت من دقیق شد از داد کشیدن من

خیلی تعجب کرده بود :

— بفرمائید گوشم با شماست :

اینبار نگاه او طوری بود که من تردید کردم حرفم را بزنم -
 نجدت پرسید :

-چی میخواستی بگی؟

-کی بشما گفت من معلم هستم!

نگاه تعجب آمیزی به رویم کرد.

-خود شما.

-من؟ چه وقت... کجا من همچو حرفی زدم؟

آهسته پرسید :

-مکه شما تلگراف نکرده بودید؟

-نه، من تلگراف نزدم.

-نمیدانم شما چرا تکذیب می کنید. تلگرام شما هنوز توی

جیب منه ..

اینها بعدشم ورقه تلگرام را از جیبش در آورد و جلو چشم

من گرفت. بدون اینکه کاغذ را نگاه کنم گفتم :

-این تلگرام درست ولی بمن چه ربطی داره

-مکه شما اورهان نیستید؟

سرم را پائین انداختم و آهسته جواب دادم «نه»

نجدت سرش را جلو آورد و بالحن مشکوکی پرسید :

-نکنه شما پلیس مخفی هستی و برای تحقیقات به اینجا

آخدی؟

من ساکت ماندم و نجدت که گمان می کرد درست حدس زده

ادامه داد :

-بله، منم شنیدم که در این دهگده عده ای قاچاقچی هستند

ترباک درست می کنند.

حالا فهمیدم شما برای خاطر چی آمدین؟

این آقای نجات از آن آدمهای ساده و بی‌شيله پيله بود که خیال می‌کنند همه چیز را میدانند اینجور آدمها را از يك بچه هم زودتر میشه گول زد خواستم حرف او را تصدیق کنم و از دستش خلاص بشم ولی دیدم کار خرابتر میشه .

نجات که منتظر جواب من بود گفت :

- چون من درست حدس زدم ؟

- اینو نمیتونم بشما بگم همیشه در میگم اسم من حقی است و اورهان نیست . دروغ هم نگفته بودم اسم اصلی من «فرید حقی» بود و نوی مدرسه فقط بمن می‌گفتند «فرید» ترسیدم اگر اسم فرید را بگم روزنامه‌ها را خوانده باشد و اسم من یادش مانده باشد . بهمین جهت خودم را «حقی» معرفی کردم -

نجات گفت .

- آقای حقی چرا این موضوع را قبلا نگفتید ؟

- شما مهلت ندادید من خودم را معرفی کنم من از اتوبوس پیاده شدم می‌خواستم دست به آب برسانم که همه ریختند دور من و گفتند «آقا معلم خوش آمدی» من آن موقع خیلی ناراحت بودم بعدش هم اتوبوس رفته بود فرداش هم که همه چیز را فهمیدم نتونستم چیزی بگم چون پولها مواز جیبم زده بودند .

«نجات» با تعجب و خیرت حرفها مو گوش می‌داد :

- عجب .. عجب .. چه طوری جیب پلیسی مثل ترازدن ؟

- من پلیس .. پلیس نیستم .

نجات بارهه خنده‌ی مخصوصی کرد :

- می‌دانم . می‌دانم . البته شما نمیتونید بگید پلیس هستید .

اما بمن اطمینان داشته باشید . دهان من لقی نیست من اصلا چیزی از شما نشنیدم و از چیزی خبر ندارم !

- نجات خواهش میکنم .. تمنی می‌کنم من پلیس نیستم .

– البته .. البته نیستید ! این خیلی بهتره و نباید کسی شما را بشناسه !

از دست این مرد داشتم دیوانه میشدم هنوز از يك چاله ای در نیامده داشت دستی دستی مرا توی يك جاه می انداخت می ترسیدم مرا دچار يك بدبختی بزرگتری بکنه و ایندفعه به نام پلیس نقلی گرفتار بشم !

– آقای نجدت . نیستم . بخدا نیستم ..

– نیستید . ؟ بسیار خوب .

این جمله را طوری می گفت که هزارتا معنی داشت .. و من هرچه اصرار کردم ثابت کنم پلیس نیستم به خرجش نرفت . نجدت سؤال کرد :

– در اینجا چه مدت میمانید :

– معلوم نیست ولی در اولین فرصت خواهم رفت .

– البته وقتی کارتان تمام شد !

– چه کاری آقای نجدت . با باجان چه اصراری داری ما را پلیس

معرفی کنی ؟

بازم خندید :

– به بخشید . فقط يك خواهش از شما دارم که برای شما هم

خوبه !

– چه خواهشی :

– تا وقتی اینجا هستید با من همکاری کنید و نگذارید من

فنا بشم !

– منظورت اینه که معلمی کنم ؟

– بله . بگذارید همه خیال کنند معلم هستید . این وضع خیلی

براتون بهتره .

– آقا جان «اورهان» اصلی میادو گند کار در میاد .

– مکه تو این مملکت فقط يك اورهان هست او يك «اورهان»
و شما هم يك «اورهان»؟

آقای نجدت طوری حرف میزد مثل اینکه اگر من می رفتم
مدرسه اش تعطیل می شد و با از نون خوردن می افتاد. راست هم می گفت
حالا که من جائی ندارم برم و پولی در بساط ندارم چه عیب داره پیشنهادش
را قبول کنم؟

- بسیار خوب اما بشرط اینکه هیچکس از حرفهای ما مطلع
نشود.

- خیالت جمع باشه من آدم دهن لقی نیستم.

دستهارا بالا زده و شروع بکار کردیم ..

آدمها بمرور زمان دروغهای خودشان را باور میکنند ..
سابقه دارهائی که مدت زیادی در زندان بوده اند این موضوع را خوب
میدانند. زیرا بعلت فشار روحی و از این نظر که تمام درها باز هم
باشد بروی خود بسته می بینند یکنوع حالت زود باوری در قلب آنها
پیدا می شود.

من هم از این نوع انسانها بودم با اینکه روز اول حتی از تصور
اینکه بجای اورهان بی باشم تنم از ترس می لرزید اما پس از چند روز
باورم شده بود که اورهان بی هستم ..

خیلی طبیعی و بدون تشویق سر کلاس می رفتم و شاگردها را
درس میدادم. فقط يك ناراحتی داشتم «اورهان بی اصلی چرا نمی
آید؟» آقای نجدت و سائل زندگی مرا از هر حیث فرا عم کرده بود
يك اطلاق کوچک با اثاثیه نمیز برایم خریده بود و مردم دهکده هم
بمن خیلی احترام می گذاشتند ..

خلاصه وضع بسیار خوبی داشتم. خیالم راحت بود. زندگی
آرام و بی سروصدائی را میگذراندم وقتی هم بیس نجدت از دیر کردن
اورهان بی اظهار ناراحتی می کردم او میخندید.

تواز کارهای فرهنگ سردر نمی آری. فرهنگ مامثل مو های
 فر فری سر سیاه پوست ها توی هم رفته و باین زودبها بازنمیشه لابد همان
 روز که میخواست با اینجا حرکت کند او را بجای دیگه منتقل کرده اند.
 یا همان روز ترفیع گرفته و بمقام بالا رفته شایدم اخراجش کردن.
 اتفاقی که بسر خودش آمده بود تعریف میکرد، در عرض يك
 سال به سه شهر منتقلش کرده بودند با اینکه يك کلمه زبان انگلیسی
 نمیدانست یکدفعه هم او را بسمت معلم انگلیسی تعیین کرده
 بودند .

از بدبختی و بدشانسی من دو سه هفته بعد نجات هم از آن
 جا منتقل شدو يك حکم بلند بالائی از فرهنگ رسید و مرا یعنی اورهان
 را بمديريت مدرسه تعیین کرده بودند .
 این بدبختی دیگر قابل تحمل نبود نمیدانستم تکلیف چیست
 از نجات پرسیدم ،
 - چکار کنیم ؟

هیچ جانم ناراحت نشو، تو در اینجا يك وظیفه دیگر داری سر
 پرستی مدرسه راهم بعهده می گیری تا مدیر اصلی بیاید .
 نجات از اینکه منتقل شده و بجای بهتری می رفت خیلی
 خوشحال بود اما من بیچاره چی؟ موقع رفتن نجات نتوانستم خودم
 را کنترل کنم و شروع بگریه کردم .
 - بعد از شما من نمی تونم اینجا بمانم .
 خیلی اصرار کرد ،
 - بیخودی کارها را خراب نکن .

هر چه کردم به نجات بفهمانم که من پلیس نسیتم نشد که

نشد .

بعد از رفتن او وظیفه من خیلی مشکلتر شد زیرا هم می بایست

مدرسه را اداره کنم وهم شاگردها را درس بدهم .

اما من از کار کردن خسته نمیشدم آرزو داشتم ایکاش معلم واقعی بودم و تا آخر عمر باین مردم حقشناس و ساده لوح دهات خدمت می کردم .

سرماء حقوق من وسیله بخشداری حواله شد باز هم تردید داشتم که پول را بگیرم یا نه .۱

چاره ای نداشتم مقدار زیادی جابت خرید ائاثیه مقروض بودم . لیست را که دیدم شود از کله ام خارج شد فهمیدم اورهان بی از معام های قدیمی است چون حقوقش ماهی ششصد و هشتاد لیره بود . وقتی پول را گرفتم مثل این بود که جر می مرتکب شده ام بقدری منقلب شده بودم که آن روز نتوانستم در مدرسه حاضر بشم به بهانه ای مریضی توی خانه ماندم تا فکری باین بدبختی خودم بکنم .

فکر کردم بهتر است تا پول دارم از آنجا فرار کنم اما مدرسه را چو می کردم . تکلیف بچه ها چی بود ؟

تازه رفتن من از آنجا کار ساده ای نبود همه می فهمیدند . و نمی گذاشتند برم .

حس می کردم که دوباره توی یک بن بست افتاده ام اما چاره اش را نمیدانستم .

ایکاش که فرار کرده بودم و منتظر بدبختی های بعدی نمی شدم ..

سروصدائی که نوی راهرو زندان بلند شد دنبال داستان را قطع کرد (پنجمه) از جا بلند شد و به راهرو رفت و من هم دنبال او بیرون آمدم .. مراد خرس خفه کن وسط یکمده از زندان نیهاد داشت داستان قاضی عسکر را تعریف میکرد و بچه ها با صدای بلند میخندیدند .

— موضوع چی بود ؟

معلوم شد هر روز صبح که قاضی عسکر بزندان می آمده رفقای

مراد خرس خفه کن جلودر خروجی زندان میایستاده اند و بعد ببهانه مصافحه با آنها مقداری تریاک به آسترعبای او سنجاق میکرده اند. آقام بدون اطلاع این تریاکها را بداخل زندان میآورده و مراد خرس خفه کن هم که از مریدان پروپاقرص ایشان بوده بمحض ورود ایشان بدنبالش می افتاده و تریاک را برمیداشته ..

آن روز هرچه عبای آقا رادستمالی میکند اثری از تریاک نمی بیند بگمان اینکه تریاک داخل آسترعبا افتاده دستش را جلوتر میبرد حتی لای پای آقا را دستمالی میکند .

آقا از این حرکت او خیال بدی می کند و به گمان اینکه مراد قصد توهین داره سر بدنبالش میگذارد و آن قشقرق راه می افتد غافل از اینکه امروز رفقادیر آمده اند و اصلا بسته اما ننتی ارسال نشده.

بازوی پنجمه را گرفتم و خواهش کردم به اطاق برگردیم... پنجمه نگاهی برویم کرد و خنده‌ی مخصوصی نمود:

- مثل اینکه خیلی از این قصه خوشت آمده؟

- من عاشق این سرگذشتها هستم.

- به اطاق برگشتیم و دنبال داستانش را تعریف کرد.

- تمام راهها برویم بسته شده بود فقط راه بدبختی باز بود.

نیمدانستم برای فرار از این بدبختی چکار کنم!

بالاخره تصمیم گرفتم تسلیم سرنوشت بشوم تا ببینم چه میشه...

در محیطهای کوچک اشخاص خیلی زود بهم انس میگیرند

بخصوص که اینها مجبور هستند شب و روز باهم زندگی کنند. ماهم شبها

با بخشدار و رئیس ژاندارمری و نماینده کشاورزی و کدخدای چند نفر

دیگر جمع میشدیم. و قهرا بساط مشروب و قمار هم پیش میآمد.

من مشروب نمیخوردم میدانستم که اگر مست بشم حقایق را

خواهم گفت و گندکار درمیآید...

یك شب که بمناسبت مدبر شدن من رفقاً جشن گرفته بودند این

پندبختی بسراغم آمد... اولش خیلی سعی کردم مشروب نخورم اما وقتی
پخشدار استکانش را سلامتی من بلند کردی ادبی بود من سلامتی
او نخورم!

بخشدار که هست بود از جاش بلند شد و شروع به نطقی کرد،
- اورهان بی یکی از فدائیان اردوی فرهنگ ماست که زحمات
زیادی متحمل شده و شایسته مقامات بالاتری است.

توی دلم گفتم، «خداوندا! مرا از این انحراف نجات بده.»
بخشدار سرش را بطرف من برگرداند و خنده ای کرد،
- رفقا بخوریم سلامتی دوست عزیز و محترممان آقای
اورهان بی..

همه استکانها را بلند کردند و من بقدری از تعریف بخشدار
خوشم آمده بود که بی اختیار استکان پر از عرقم را بیخ گلویم خالی
کردم!

- سلامتی

کد خدا هم داد کشید!

- قصبه ما هیچوقت اورهان بی را فراموش نخواهد کرد
سلامتی!

من يك استکان دیگه خوردم.

نماینده کشاورزی هم بلند شد.

- من این آب تلخ را بیاد بود خاطرات شیرین دوست عزیزم
اورهان بی مینوشم.

من يك استکان پر دیگه بالا انداختم.

از شوق گریه ام گرفته بود بزحمت خودداری می کردم تا کسی
متوجه انقلاب روحیم نشود.. بقدری درزندگیم سختی کشیده بودم
که هرگز فکر نمی کردم کسی از روی عقیده و ایمان مرا دوست
داشته باشد و بمن محبت کند.

بنجمین استکان را که خوردم جلو چشمم تیره شد یکنوع حس
حقارت و شرم بر وجودم چنگ انداخت مقصری بودم که کلاه سر همه
گذاشته بودم .

از اینکه این انسانهای خوش قلب و خوش نیت را گول زده‌ام
خجالت می کشیدم .

اگر اینها بفهمند من يك سابقه دار معروف هستم با من چه معامله
ای خواهند کرد !

توبت حرف زدن بهم رسید . با داباد .
هنگامی که استکان خودم را برداشتم گوشه‌ایم کر شده بود بی-
اختیار زبانم راه افتاد :

- دوستان محترم از اینکه شماها را گول زده‌ام عفو میطلبم .

ممکن است شما حرفهای مرا باور نکنید ولی عین حقیقت است .
میهمان ها شروع به پیج پیج کردند و من نگاه عمیقی توی صورت

آنها گرداندم . میدانستم این حرفها معنی نداره ولی دست خودم نبود
«مستی و راستی» خیلی وقت بود دلم میخواست این حرفها را بزنم .

می دانستم که بالاخره یکروز گیر میافتم و همه این جریان زندگی را
میفهمند پس چه بهتر خودم قضیه را آفتابی کنم .

- رفقا من اعتراف میکنم که لایق محبت شما نیستم .. من يك
آموزگار قلبی هستم شغل مقدس آموزگاری کجا و من کجا ؟ من سر

همه کلاه گذاشته‌ام .
گریه‌ام گرفت و نتوانستم ادامه بدم بخشدار بصدای بلند

گفت :
- اختیار دارید شما نمونه یکفرد فداکار و وظیفه شناس

هستید !

بغضم رافرو بردم و فریاد کشیدم .
- بخدا راست میگویم .. من حق دیگری را غصب کرده‌ام .

نماینده کشاورزی و کدخدا که پهلوی هم نشسته بودند آهسته بهم گفتند :

- فلانی مست کرده !

نماینده بهداری گفت :

- بعله . ما هیچکدام باندازه پولی که می گیریم کار

نمی کنیم .

هر کدام يك چیزی می گفتند و چیزی نمانده بود که از عصبانیت بترکم انمیکذاشتند حرفم را تمام کنم .

- آقایان اجازه بفرمائید ..

رئیس زاندری که پهلوی من نشسته بود يك استکان دیگر عرق بدستم داد و دامنم را گرفت و کشید و مرا روی صندلی نشان داد ..

من استکان عرق را خوردم و دوباره از جا بلندشدم :

- رفقا اجازه بدید من گناهم را اعتراف کنم بیشتر از این

نمیتونم تحمل کنم من دچار عذاب وجدان هستم بیایید مرا توقیف کنید !

رئیس زاندارمری دوباره مرا روی صندلی ام نشان داد و دیکه

چیزی نفهمیدم .

فردا صبح فهمیدم دوسه نفر از رفقا مرا بمنزل برده و خوابانیده

بودند ...

در اثر این بدمستی یکروز تمام توی خانه افتادم و نتوانستم

در مدرسه حاضر بشم .

شب بدمه از خجالتم در جلسه ی رفقا نرفتم و توی خانه مانده

بودم تا نیمه شب بیدار بودم و بید بخنی خودم فکر میکردم که ناگهان چند ضربه به در اطاق خورد .

تا کنون سابقه نداشت کسی بعد از غروب آفتاب به سراغ من

بیاید توی دهات شبها خاموشی و سکوت عجیبی حکم فرماست و

دهاتیها خیلی زود بر تختخواب میروند . .
 دلم یکباره فروریخت حس کردم موضوع مهمی است و حتما
 رئیس ژاندارمری برای توقیف من آمده ..
 بقدری ترسیدم که برای چند لحظه قادر بحرکت و جواب
 نشدم .

کسی که پشت در بود دوباره چندضربه محکم بذرزد و باهیجان
 از پشت در گفت ،

- مژده بدید زن و بچه هاتان آمدن!
 «اگر زلزله میآمد، اگر بمب اتم منفجر میشدا گردنیا بسرم خراب
 می گردید اینقدر نمی ترسیدم که از شنیدن این خبر جاخوردم، ای داد
 بیداد اینوجه کارش کنم!»

فکرم از کار افتاده بود بلاچنان ناگهانی نازل شده بود که
 راه و چاره ای وجود نداشت و تا آمدم بخودم بجنبم صدای پای شش
 هفت نفر و سرو صدای خنده و صحبت های آنها از پشت در بگوشم
 رسید ..

- بابا خوابه .

- هولش نکن .

- در را باز کن مگه کیه مرگه ؟

چاره ای نبود جز اینکه فرار کنم و جانم رانجات بدم .
 لباسهایم را توی بغلم گرفتم و ازینجره کوچکی که پشت اطاق
 بود وارد کوچه شدم . و بطرف خارج دهکده دویدم تا مسافت زیادی
 سرو صدای زن اورهان و بچه هایش را می شنیدم . اما چاره ای جز این
 کار نداشتم .

سکهای ده بسدا درآمده بودند و فرار من در آن نیمه شب
 سرو صدائی راه انداخته بود که تمام مردم ده از خواب بیدار شدند ..
 می دانستم فرار من بیهوده است با اینحال سعی داشتم با هر

زحمتی هست خودم را بکنار جاده برسانم شاید از دست آنها نجات پیدا کنم .

هنوز بجلو قهوه خانه نرسیده بودم که زاندارها از عقب رسیدند و صدای ایست و بعد «کلن کدن» تفکهاشون بگوشم رسید.

مثل چوب خشک سر جایم ایستادم و با زاندارم ها بده برگشتم. زن و بچه اورهان با دیدن من چنان سروصدائی راه انداختند که پنج تاده آنظر فتر هم خبردار شدند .

زن اورهان شوهرش را از من میخواست و بچه هاهم پدرشون را میخواستند .

کارما به دادگستری کشید و معلوم شد اورهان اصلی هنگامی که بمحل ماموریت میآمده از ماشین توی دره پرت شده و مرده و جسدش را بنام مجهول الهویه خاک کرده اند .

باز هم من در مظان اتهام قرار گرفتم و باز پرس نظر داد که من برای تصاحب مقام او این نقشه را ریخته ام سبب قتل او رهان هستم . .

حالا بیا و اینو درستش کن. سابقا اگر بجرم کلاه برداری زندانی میشدم باز امیدى بنجات خودم داشتم اما این دفعه چی؟ موضوع قتل عمد مسئله کوچکی نبود .

هر چه قسم خوردم و هر چه دلیل و برهان آوردم بگوش هیچکس نرفت ظاهر قضیه هم طوری بود که شك آنها را مبدل به یقین میساخت .

بایک پرونده کت و کلقت از پله ها پائین رفتم تا خدا چه بخواهد.

فردای آن روز بازم روزنامه ها غوغائی راه انداختند. دبیر قلابی، دکتر قلابی، تاجر قلابی. توی زندان وضع خیلی تغییر کرده

سلیمان ننه فروش و مراد خرس خفه کن که سالها دشمن خونی هم بودند باهم (گاوبندی) کرده (دو) را از دست همه گرفته بودند. بدتر از همه اینکه اون سال هوا خیلی سرد بود. هیچکس همچو زمستانی بیاد نداشت. زندانی ها توی اطاق ها مثل بیدمیلر زبیدند. جیب منم خالی بود بهمین جهت برخلاف همیشه که زندانی ها ازم پذیرائی میکردند هیچکس محل سکونم بهم نگذاشت.

همیشه زمستان ها مشتری زندان بیشتر است ولی اون سال جمعیت زندان از حد گذشته بود من یکر است بطرف تخت خوابی که سابق روش میخواستم رفتم اما دیدم مسافر داره... پرسیدم: «کی تخت منو گرفته؟» هیچکس جواب نداد...

بالش و پتویی را که روی تخت بود روی زمین انداختم و پتوی خودم را پهن کردم... بعد از چند دقیقه سلیمان ننه فروش آمد بدون اینکه بمن نگاه کند گفت:

— کدوم پندرو مادر فلانی این پتو را اورداشته؟

همانجا که نشسته بودم داد کشیدم:

— حرف دهن تو بفهم... بچه دیروزی... تو هنوز پنج سال نیست زندان آمدی چه خبرته...!

چشمهای خون گرفته اش را بصورت من انداخت:

— بیا پائین اونجا صاحب داره

— صاحبش بره سنک بندازه دستش و از شه.

توی زندان رسمه که جاهل ها و گردن کلفت ها تخت خوابشان را روبروی در میگذارن خاصیت اینکار اینه که دشمن نمیتونه غافلگیرشان کنه و اونها هر وقتی میتونن خطر را از دور ببینن...!

من میدونستم که مخالفت با اینها عاقبت خوشی نداره ولی دیکه

از چی می ترسیدم بالاتر از سیاهی که رنگ دیگری نیست ...

وقتی فراره من برای قتل‌گویی که روحم از آن خبر نداره گوشه‌ی زندان
بیفتم پس بگذار دق و دلم را از اینها بگیرم ...

رفتار من سروصدائی توی بند راه انداخت سایر زندانی‌ها که خیال
نمی‌کردند کسی بتونه (شاخ) سلیمان ننه فروش را بشکنه از حرفهای من
(شاخ) در آورده بودند. اونها نمیدانستند که من به چی مینازم و پشتم
از کجا قرص، که چنین درآمدهائی میکنم .

عجیب اینه که سلیمان خودش هم (جا) خورد البته او مثل يك
گاو میماند و شکستن استخوان‌های من برایش کاری نداشت اما از اینکه
میدید من جلوش درآمدم مانش برده بوه ا
من بدون توجه به طوفانی که بپا کرده بودم خیلی بی‌اهمیت رو
تخت دراز کشیدم و سرم را زیر پتو کردم. از سرما زیر پتو (قوز) کردم و
داشتم حسابی میلرزیدم که (داستان قدری) آمد روی دستش يك سینی
جائی بود :

— اینو سلیمان فرستاده ا

— نمیخوام ..

و بادست زدم استکان چائی افتاد روی زمین .

وقت شام شد بازم (قدری) يك سینی غذا آورد و گفت :

— اینو آقا سلیمان فرستاده ا

سینی راهل دادم ؛

— ببر بده پدر و مادرش بخورن .

— خوب نیست پس از خر شیطان بپا پائین يك کاری دستت

میده ..

— هر غلطی میخواد بکنه ... من از چاقوی او نمیترسم ...

خودم نمیدانستم چرا اینقدر لجبازی میکنم .. خوب باید

یکروح عصبانی پیدا کرده بودم و آماده بودم که بقیمت جانم بامردم
بجنگم ...

وقت خواب (قدری) بازم آمد رودستش چندتا (پیراهن پشمی)
و یک دانه پوستین بود پوستین را بمن نشان داد گفتم :
-- پول ندارم .

-- کدوم پدر سوخته ای از تو پول خواسته، تو خیال میکنی توی
دنیا انسانیت نمانده؟! اینو (سلیمان بگک) واست فرستاده .
من در حالیکه از سرما می لرزیدم پوستین را زدم توی صورت
(قدری) .

-- بیره بده مادرش تنش کنه . تو هم راهتو بگیر برو . آگه ایندفعه
بیائی اینجا قلم یا تو می شکنم !!

(قدری) یک تفی روی زمین کرد و راه افتاد ،
-- سلیمان نمیگذاره تو از این غلطها بکنی او تا حالا پنج نفر
را کشته !!

در حقیقت هم همینطور بود . سلیمان ننه فروش اجازه نمیداد
کسی «یا تو کفشش بکنه» ولی درباره من چه سیاستی داشت نمیدونستم
حتما منتظر فرصت بود .

خطر دور سرم میچرخید . من با بزرگتر از خودم طرف شده
بودم .. و همه اطرافیان حس می کردند بزودی طوفان سهمگینی در
زندگیا بپا خواهد شد .

سلیمان عباتو انداخته بود دوشش و مثل گاوهای جنگی
اسپانیولی که منتظر حمله بحریف هستند تندوتند راه میرفت .
خطر هر لحظه نزدیکتر میشد ولی من بی اعتنا بسر نوشتم بخواب
عمیقی فرو رفتم .

فردا صبح هنوز زیر پتو کش واکش میکردم که صدای هامور بند
بلند شد ؛ «فرید بیا دفتر» .

باد لخوری پاشدم لباسها مو پوشیدم. میدونستم که برای بازجوئی خواستم .

رفتم جلوی دفتر مامور کشیک گفت: بالا خواستنت صبر کن تا مامور بیاد بفرستمت «
پکر سرپله‌ها ایستاده بودم با آخر و عاقبت خودم فکر میکردم .

(آدم بابا) از ته کریدور داشت می‌آمد.. اینم یکی از زندانی‌های قدیمی بود ولی از بس سرو وضعش کثیف بود هیچکس رغبت نمیکرد باهش حرف بزنند.. لباسش بقدری پاره بود که از لای پارگی‌ها پوست تنش بیرون میریخت -

توی دستش یک بطری خالی بود بمحض اینکه بدو قدمی من رسید بطری را بالا برد و من تا آمدم بچنیم. جلو چشمم برقی زد و صدای خورده شیشه‌های بطری شکسته را شنیدم و دیگه چیزی نفهمیدم .

همه خیال میکردند که کار من تمام شده ولی همان روز عصر توی بیمارستان بهوش آمدم.

چون بیگناهییم ثابت شده و حکم آزادییم را نوشته بودند همان شبانه از بیمارستان زندان مرخصم کردند

سرم را باند پیچی کرده بودند و لباسهام هم خونی بود با این وضع و قیافه هر جا می‌رفتم فوری پلیس دستگیرم میکرد.
بهمین جهت تصمیم گرفتم یکی از دهات دور افتاده برم..

سوار اتوبوسی که بطرف ارض روم میرفت شدم و حرکت کردم شاید با پولی که از دوران معلمی برایم باقیمانده در یک گوشه مملکت لقمه‌نانی بدست بیارم .

در این موقع صدائی از توی کریدور بلند شد که سر تا پایم

را بلرزه انداخت یکنفر داشت مرا به نام و نشانی صدا میکرد.
 خنده سردی روی صورت (پخمه) پیدا شد و آهی کشید و گفت:
 - انشاء الله ورقه‌ی آزادی‌ت رسیده.

من از شدت هیجان نتونستم از جام بلندشم. پخمه‌لای در را

باز کرد و پرسید:

- چه خبره!

- رفیقت آزاد شد!

انکار بارگرانی را از دوشم برداشتند سبک شدم مثل پرنده‌ای
 سبک بال از جام بلندشدم و بادستی‌اچگی با پخمه خدا حافظی کردم.
 بقدری خودمو گم کرده بودم که یادم رفت بپرسم آخر داستان

چی شد؟

پخمه خودش یادم آورد:

- رفیق لااقل آدرستوبده پیام بیشت بقیه قصه‌ام را برات تعریف

کنم،

ازش معذرت خواستم در حالیکه از در خارج میشدم آدرسم را
 دادم و قرار شد اگر زندانیش طولانی شد بقیه مطالب را بنویسه
 و برام بفرسته.

مدتها طول کشید و خاطرات دوران زندان را داشتم فراموش

می‌کردم که نامه‌ای از پخمه بدستم رسید.

این نامه محتوی شرح حال عجیب و باورنکردنی اوست که سیر تا پنا هیجان است و شما که مسلماً نمیتوانید صبر کنید تا بقیه داستان را در کتاب جداگانه‌ای برایتان منتشر کنیم .

نامه‌ای که (پنجمه) برایم فرستاده بود بدون عنوان و نام و نشان بود و اینطور شروع میشد :

«تصمیم نداشتم سرگذشتم را بنویسم .. میترسم انتشار این ماجراها سروصدای زیادی بلندکند و نام من که مدت‌هاست از یادها رفته و فراموش شده دوباره سرزبانها بیفتد .

از طرفی خوب نیست این سرگذشتها منتشر شود و بدست کلاهبردارها بیفتد ، آنها با خواندن داستان من از خجالت آب میشوند و از اینکه کارهایشان در مقابل شیرینکاری‌های من بی‌اهمیت و ناچیز است احساس حقارت میکنند .

آخر من هیچوقت خیال کلاهبرداری نداشتم .. بخدا .. به امام ، اگر یکذره هم راضی بودم بکسی ضرر بزنم ، یا کلاه کسی را بردارم ولی چه کنم ... حوادث جلوتر از من در سرنوشتن نقش بسته بود .

من فقط يك عيب بزرگ داشتم ؛ هر کاری بهم رجوع میکردند با حدیث انجام میدادم .. رشوه نمیگرفتم . بکسی التماس نمیکردم ، پیشرف نبودم ، بهمن جهت هر دردی برویم بسته میشد ، و کسانی که سرشان را از لای آن درها بیرون آورده بودند نمی‌گذاشتند من داخل بشم .

هر چه میخواستم ، طرف راه درستی و پاکی بروم همه مرا ابراه حقه بازی و بدبختی هر میدادند .

خلاصه بگذار اصل داستان را شروع کنم ؛
 «اگر یادت باشد برایت تعریف کردم که با سرشکسته و بانداچی

شده سواران تو بوسی شدم و بطرف ارس روم رفتم تا شاید در گوشه خلوتی لقمه نانی پیدا کنم.

جائی که میخواستم برم فقط اسمش میدانستم. یکی از زندانی هائی که اهل اونجا بود و مدتی توی زندان باهم بودیم خیلی از دهاتشان تعریف میکرد و مرا قسم داده بود که بعد از آزادی از زندان سری بهش بزنم.

اینو که بهتون گفتم ما سابقه دارها نمیتونیم تو شهر بزرگ و (دم چک) پلیس باشیم.

مردم هم دیگه آدم رو (تحویل) نمیگیرن. وقتی یکنفر باش لیز میخوره همه فکر میکنن «نکنه روی ما بیفته» اولی پا لگد دورت میکنه و دومی و سومی و چهارمی هم ..

همینطور که توی اتوبوس بطرف سرنوشت مرموزم میرفتم داشتم برای آینده ام نقشه میکشیدم، «ماها که از اجتماع و اخورده ایم آدمهای الکی خوش هستیم. ولی اینو باور کنید که امثال ما آدمهای شرافتمندی هستند و طینتشان پاک» شب ناریکی بود بیشتر مسافرها چرت میزدند.

صدای اتوبوس که نوی سکوت بیابان طنین و حشت آوری داشت گوش مرا آزار میداد.

کسی که پهلوئی من نشسته بود سرو وضع مفلوکی داشت اما استخوان بندیش قوی بود ازش پرسیدم:

— کی باین دهکده میرسیم؟

پارو دستی به سبیلهای کلفت و آویزانش که تا چانه اش میرسید کشید و با تردید جواب داد:

— با خداست.. اگر..

— اگرش چیه؟

— اگر راهرها جلومونونگیرن! صبح میرسیم.

— راهزن؟ چه راهزنی؟!

— راهزن دیگه، معنی راهزن رو نمیدونی!

بی اختیار دستم را روی پولهام که توی جیب کتم بود گذاشتم

و پرسیدم:

— اینجا راهزن هست؟

— مگه جایی هست که راهزن نباشه؟ اونم اینجا که همش

کوه و کمره، اینجا يك راهزن هائی پیدا میشه که لنگه شان تو

دنیا نیس!

بغل دستیم داشت از شجاعت و سنگدلی راهزنهای ولایتشان

تعریف میکرد و من مثل بید میلرزیدم.

پرسیدم:

— مگه اینجا ژاندارم نیست؟

خنده معنی داری کرد!

— ه... ه... ست... مگه میشه توی دهی ژاندارم

نباشه؟!.

البته ژاندارم هم هست. راهزن هم هست!

خداوند رزق هر بنده ای را از یکجا حواله میکنه!

کار راهزن چیز دیگه اس. کار ژاندارم چیز دیگه! البته

گاهی بکار هم دخالت میکنن.

— کی دخالت میکنه؟

معلومه دیگه. راهزن که بکار ژاندارم کاری نداره.

پس ژاندارم گاهی بکار راهزن ها دخالت میکنن اونوقت

که کاربرد تر میشه!

بارو که دید من خیلی تعجب کردم پرسید:

— تو کجایی هستی!

- اهل استانبولم.

- مکه استانبول دزد پیدا نمیشه؟ اونجا جیب پرو کلاهبردار

نیست؟

- هست؟

- مکه پلیس نیست؟

- اونم هست.

- دیدی حالا . پلیس هم هست دزدهم هست.

اینجا هم همینطوره ا راهزن داریم . الحمداله زاندارم

هم داریم!

- خوب حالا جلوما را میگیرند؟

- معلوم نیست برادره مونده به قسمت. اگر امشب نوبت

این جاده نباشه سالم در میریم وگرنه حساب همه (یا که) مثل اینکه داشت برنامه حرکت کشتی را تعریف میکرد.

ترس ورم داشت و هول توی دلم افتاد.

«خدایا خداوندا ، گیر راهزن‌ها نیفتیم بازهم کار دستم

بدن ...

پولهامو که میبرن جهنم میترسم بازم سروکارم با زاندارم و

پلیس بیفته و مدتی هم ویلان سرگردان باشم تا ثابت کنم کجا میخواستم برم و منظورم چی بوده.»

توی همین افکار بودم و چشمهام داشت سنگین میشد که

یکدفعه صدای سه چهارتا تیر پی درپی بلند شد راننده که گویا منتظر واقعه‌ای بود با مهارت دوسه بار فرمان را بیچاند و با صدای

گوشخراشی ترمز کرد .

سرم محکم به میله‌های اتوبوس خورد و زنها و بچه‌ها

شروع به جیغ و داد کردند.

قبل از همه شوهر و شاگردش پیساده شدند و پشت سر آنها بقیه

صف کشیدند .

پائین پله اتوبوس دونفر که صورتشان را با جوراب زنانه پوشانیده بودند با تفنگهای آماده شلیک ایستاده بودند.

شوفر و شاگردش مثل بچه‌ها دستهاشونو بالا برده بودند و یاهاشونو کمی گشاد گذاشته بودند ،

کیف پول ، ساعت، گردنبند و انگشتری‌های زن‌ها را توی گونی‌ها پرمیکردند .

دوسه نفر دیکه مانده بود که نوبت بمن برسه.

زندانی‌ها يك قانون دارن ، دزد هیچوقت از دزد دزدی نمیکنه،»

میخواستم به اونا بگم رفقا منم از شما هستم منم بزرگ شده زندانم و کلاهبردارم ؛

ولی تا خواستم این حرفو بزنم یکی از عقب لوله تفنگش رو گذاشت روی شانه‌ام ،

- بالا بگیر بالا ... معطل نشو....

زبانم بند آمد و بی اختیار مثل اینکه فنر زیر بازو هام گذاشته اند دستهامو پر دم بالا،

پارو که ماسک زده بود جیبهامو گشت ، تمام پولها حتی خودنویس و چاقو و فندقم را برداشت و با اینحال قناعت نکرد و

بکفشهام اشاره کرد؛

- در بیا.

کفشهامو تازه خریده بودم نوبت اون هوای سرد دیک دیک ، داشتم می‌لرزیدم اگر کفشهام را هم میبردند از سر ما می‌برد.

با التماس گفتم؛

- اینو دیگه نبرین .

پارو همچین با مشت زد تو دنده هام که درد تو دلم پیچید

— زود باش.. پدر....

- چشم -

فوری کفشها و دادم و مثل بچه یتیم‌ها دستهامو زیر بغلم گذاشتم و کنار و ایستادم .

خدا خدا می‌کردم زوتر کار راهزن‌ها تمام بشه و گورشان را کم بکنن برن تا بتونم برم تو ماشین و کمی گرم بشم وقتی خوب تمام اسبابها را جمع کردن و بار چندتا قاطر کردند یکمده با قاطرها رفتند و سه نفر از راهزن‌ها هم به مسافرها اجازه دادند سوار بشن.

بعد هم خودشان آمدند تو اتوبوس و دستور حرکت دادند. هر چهار پنج کیلو متر که میرفتیم دوسه نفر را توی بیابان پیاده می‌کردند .

از سرما دندان‌های من چنان بهم می‌خورد که انگار یکمده ۲۴ نفری کنسرت بزرگ اجرا میکنند.

باور کن در آن موقع قلباً با کمال علاقه از خداوند آرزوی مرگ کردم .

«آخه اینم شد زندگی ۱. آدم مثل مهره تسبیح هی توی تکست‌های سرنوشت زبرور و بشه و بالا و پائین بیفته!»

دوسه بار تصمیم گرفتم از جام بلندشم و بپریم روی یکی از راهزن‌ها شاید با يك گلوله کارم را بسازن و راحت‌م کنن اما يك طرف از سرما و یکطرف هم از ترس جان‌مثل این بود که روی صندلی می‌خکوبم کردن.

هوا کم کم داشت روشن میشد و منظره‌ی بیرون را میشد دیدن، بيك سربالائی تندی رسیدیم. طرف راست جاده يك پرتگاهی بود، طرف چپ هم کوهها تا بفلک سرکشیده بودند.

راهزن‌ها دستور دادند ماشین توقف کنه و از جاشون بلند

شدن که پیاده بشن یکی که از همه هیکل دارتر بود و باون دوتای دیگه دستور میداد سرشو بطرف داخل ماشین برگراند و اشاره بمن کرد.

- او هوی . بچه پاشو بیایین!

من از وحشت تنم خیس عرق شده

«ای داد بیداد اینا با من چکاردارن؟»

مثل عروسکهای خیمه شب بازی راه افتادم وقتی از جلو

مرد سبیلو که بغل دستم نشسته بود رد میشدم با چشمهای وقزده

نگاهی بسرائیام کرد و با لحن مخصوصی گفت:

- بیچاره کارش تمامه!

يك پیره زن چاق و گنده که فقط يك زیرپوش كتانی تنش

موند بود سرش را با حسرت تکان داد:

« آدم گیرگرك بیابون بیفته گیر این آدمکش ها

نیفته! »

این جمله ها بوی مرك میداد . بوی زجر و شکنجه و بدبختی

میداد .

باور کنید از مرك اینقدرها نمیترسیدم که از شکنجه ترس

داشتم ، و از این ناراحت بودم که این راهزنها بین اینهمه مردو

زن با من چکار دارن و چطور شد مرا انتخاب کردن!

زیر لب دعاهائی را که بلد بودم خوندم و فوت کردم.

«خدا یا بامید تو...»

واز ماشین پیاده شدم.

کنار جاده دو نفر رو بسته و چهار تا اسب حاضر بودند.

رئیس راهزنها تفنگش را روی دست گرفت و قراول رفت و

با چند تیرپی درپی لاستیک های ماشین را سوراخ سوراخ کرد..

بعد با اشاره به بقیه دستور داد سوار اسبها بشوند و مرا هم

ترك يكی از راهزن‌ها سوار کردند..

اسبها بتاخت بطرف جاده کوهستانی حرکت کردند دل توی دلم نبود هر لحظه منتظر بودم که اسبها رانگه دارند و يك گلوله هم توی شکم من خالی کنند.

در دبیرستان نظام معلمی داشتیم که بسیار مرد با تجربه و دنیا دیده‌ای بود.

همیشه بمایگفت،

«بچه‌ها در مقابل حوادث هرگز خون سردیتان را از دست ندید، چه بسا اتفاقاتی که ظاهراً ناگواره اما نتیجه خوبی داره، و برعکس ممکنه واقعه‌ای ظاهراً خوب باشه و به پایان بدی منتهی بشه.

مثل‌های زیادی همیزد، و با هزار و يك دلیل سعی میکرد این فکر را در منزما جا بده که در مقابل نااملايمات شجاع باشیم.

آن روزها ما بحرف‌های او زیاد اهمیت نمیدادیم... اما در آن موقع که بی‌خبر از سر نوشت مجهول خود اسیر دست راهزنها بودم و بطرف سر نوشت ناشناس میرفتم نمیدانم چطور شد که این موضوع بیادم آمد و باعث تسکین و آرامش قلبم گردید..

حالا اسیر بودن در دست راهزنها چطور ممکنه عاقبت خوبی داشته باشه خودم نمیدانستم!

هو اکاملا روشن شده و آفتاب کم کم از پشت کوه‌ها سر میکشید. منظره‌ی خانه‌های گاهگی يك دهکده از دور پیدا شد

رئیس اسبش را نگه داشت و بقیه هم که دنبال او بودند ایستادند.

همه پیاده شدیم... راهزن‌ها جوراب‌ها را از صورتشان ابرداشته بودند و بمحض اینکه نگاهم بصورت رئیس افتاد او را شناختم. او

«آلتان چلاق» هم زندانی سابق من بود؛

آلتان صدای بلندی خندید؛

— فرید پنجه تو کجا... اینجا کجا!

پیش رفتم و خودمانی گفتم،

— خدا ذلیلت کنه آلتان.. چرا زودتر نکفتی! این آرتیست

بازی ها چیه در میاری؟

... نمیخواستم نوکرهام چریان را بفهمن!

من توی زندان خدمت خوبی به آلتان کرده بودم... یکروز

که او با سه چهارتا از گردن کلفت ها در افتاده بود من ازش پشتیبانی

کرده بودم...

آلتان با دستهای سنگینش روی شانه ام زد،

— خوب رفیق نکفتی این طرفها چکار داشتی؟

— یکدست کت و شلوار اضافه داشتیم آوردم تقدیم کنم!

آلتان از این شوخی خنده اش گرفت،

— نترس سه برابر پست میدم.. من هیچوقت خوبی رفقا را فراموش

نمیکنم..

بعد اشاره بدیده کرده؟

— اینجا خانه ی ماست... هیچکس نمیدونه ما این کاره ایم، از

هیچی نترس، دستت را بده بمن و با ما کار کن، قول میدم سر یکسال

میلیونر بشی و بعد هر جا دلت میخواد برو و تا آخر عمر خوش

باش.

تمام تنم به گزو گز افتاد... سرنوشت من بیچاره را ببینید؟

همین يك کارم مانده بود که راهزن بشم من که از دزدی و کارهای بدفراری

بودم کارم بکجا کشیده بود!

غیر از اینکه قبول کنم چاره ای نداشتم... زورکی خنده ای

کردم،

— عشق است! اما میترسم نتونم خوب خدمت کنم...

— برعکس تو با اون هوش و ابتکار خیلی بدرد باندم میخوری،

برای مثل تو آدمی حیفه که عمرت را صرف هیچ و پوچ کنی! قرار و مدارمان را بستیم و وارد دهکده شدیم آلتان زندگی مجللی داشت، تمام وسائل آسایش و عیش و نوش مهیا بود. اما برای من که میخواستم با شرافت زندگی کنم و از راه حلال يك لقمه نان پیدا کنم شرکت در کارهای آنها عذاب بزرگی بود. از همان لحظه اول بفکر قرار افتادم با اینکه میدانستم اگر گیر بیفتم مرگم حتمی است غیر از قرار چاره‌ای نداشتم. . . آن روز راه‌طور بود گذراندم شب آلتان و رفقایش برای رفتن (شکار) آماده شدند و من به بهانه‌ی سرما خوردگی و شکستگی سردرخانه ماندم. . .

آلتان با همه اطمینانی که بمن داشت لباسهایم را توی گنجه گذاشت و اجازه داد استراحت کنم. نیمه شب آنها حرکت کردند وقتی مطمئن شدم رفته‌اند از خانه بیرون آمدم و با همان پیراهن و شلوار و کفشهای دمپایی از جاده‌ای که نمیدانستم بکجا منتهی میشود بطرف سرنوشت نامعلوم راه افتادم، مدت زیادی راه رفتم. فکر میکردم اگر گیر راهزن‌ها بیفتم و یا ژاندارمها مرا ببینند چه جواب بدم! سکوت صحرای جاده‌ی ناهموار و از همه بدتر سوز سرما داشت مرا از پا می‌انداخت، که بدبختی بزرگتری پیش آمد. ابری سیاه و تیره آسمان را پوشاند و باران تندی شروع به ریزش کرد.

خدایا خداوند گارا این چه بدبختی است... توی این هوا که همیشه راه رفت... سر تا پایم حسابی خیس شده بود... مثل موش آب‌دیده شده بودم، از ناچاری در پناه تخته سنگی رفتم. پشت تخته سنگ غار کوچکی بود. رفتم داخل غار با وحشت

اطراف را نگاه کردم «نکنه حیوان درنده‌ای باشه و دخلم را بیاره..»
 دريك گوشه بقچه‌ای نظرم را جلب کرد. با احتیاط پیش رفتم
 و بقچه را دستمالی کردم تو بقچه يك پوستین بود.
 فوری لخت شدم پیراهن و شلوارم را در آوردم و پوستین را
 بدوشم انداختم. تنم گرم شد اما نمیدانستم باند پیچی سر شکسته‌ام
 را چکار کنم آب و سرما به زخم سرم نفوذ کرده و ناراحت‌م می‌کرد.
 روی زمین نشستم و دستهایم را توی بغلم گذاشتم و برای
 اینکه درد سرم آرام‌شود سرم را باطراف حرکت دادم..

نمیدانم چقدر در این حال بودم. از زور بینوا بی‌حال خود
 نبودم درد سرم آرام نمی‌گرفت گویا در همان حال حرفهایی هم می‌زدم
 و از بخت خود شکایت می‌کردم، و بخدا استغاثه می‌کردم، که یکدفعه
 صدایی شنیدم و چشم که باز کردم دیدم یک نفر جلویم ایستاده و خم و
 راست میشود و دعا و ثنا می‌گوید ..

در همان حال رخوت و سستی پرسیدم کیه؟

— بنده کمترین خاک پای مرشد هستم .

چرا تم پاره شد چشم‌هایم را کاملاً باز کردم کسی که جلویم ایستاده
 بود موهای بلند و ریش‌های انبوهی داشت قیافه‌اش نشان میداد که یکی
 از دراویش گوشه گیر است و از رفتار و حرکاتش فهمیدم مرا بجای
 «پیر» و مرشدش گرفته

باز هم چیزی نمانده بود خنده‌ام بگیرد، اگر روز روشن
 بود، اگر هدف معینی داشتم که فردا کجا باید برم و برنامه‌ام چیست
 همان موقع رك و راست می‌گفتم:

«آقا جان. درویش‌جان اشتباه کردی. من پیر و مرشد نیستم
 و يك سابقه دار از همه جا رانده‌ام که از بدبختی و لاعلاجی باین غار
 پناهنده شده‌ام و از سرما پوستین ترا پوشیده‌ام.»

اما در آن موقع هیچ چاره‌ای نداشتم که حرفهای او را برایش

بگیرم و با حرکت دادن سر گفته‌ی او را تأیید کنم .

درویش که گمان کرد من در حال «خلسه» هستم و «وردم» تمام نشده آهسته از غار بیرون رفت و در آن سوز و سرما دست به بغل جلو در غار ایستاد.

یکی دو ساعت دیگر گذشت و من هر چه افکارم را جمع کردم و بمغزم فشار آوردم که چه باید بکنم و تکلیفم چیست راهی بنظرم نرسید. جز اینکه مدتی هم این «رل» را بازی کنم .

شنیده بودم که خیلی از این راه بهمه چیز رسیده‌اند و حالا که بدون دلخواه من وسایل کار جور شده من چرا به بخت خودم هشت یا یزتم؟

هوا گرم و میش شده بود که در بیرون غار سر و صدائی شنیدم. گوش دادم ببینم چه خبر است دو سه نفر از چوپان‌ها با درویش صحبت میکردند. اینها جیره روزانه درویش را آورده بودند و درویش خبر ورود پیرو مرشد بزرگ را به آنها میداد و توصیه میکرد که زودتر به مردم دهکده خبر بدهند غذا و لباس برای من بیاورند ..

«ای داد بیداد، کارداره بزرگ میشه.. نکنه گندیکار در بیداد» درویش بسته‌ای را بداخل غار آورد جلویم گذاشت و بحال احترام ایستاد.. با سر اشاره کردم خارج شود. فوری اطاعت کرد. و بیرون رفت .

بسته را باز کردم نان و گوشت سرخ کرده و پیاز بود از گرسنگی دست و پایم بلرزه افتاد دوسه تا لقمه خوردم حالم جا آمد. بعد بسته را پیچیدم و دوباره مشغول حرکت دادن سر شدم.

آفتاب کاملاً بالا آمده و غار را روشن میکرد که سر و صدای زیادی در بیرون بلند شد.

صدای مرد .. زن .. بچه .. پیرو جوان توی هم قاطی شده بود

عده‌ای میخواستند مرا ببینند اما درویش اجازه نداد،
صبر کنید آدم باشید تا از پیر اجازه بگیرم..

فوری خودم را جمع و جور کردم. درویش وارد شد و همانطور
دست به بغل جلویم ایستاد و گفت:

عده‌ای برای زیارت شما آمده‌اند.

باسر اشاره مثبت کردم. درویش بیرون رفت و باده پانزده
تازن و مرد بر گشت.

آنها با احترام و احتیاط زیادی جلو آمدند و دست مرا بوسیده
و روی سرشان گذاشتند و عقب عقب خارج شدند.

شاید شما این قصه را ساختگی بدانید ولی قسم میخورم که
عین حقیقت است و من بهمین سادگی و راحتی پیر بزرگ آن ناحیه
شدم و به لقب «پیر عریان» ملقب گردیدم.

بعد ها فهمیدم که این مقام مهم را اتفاقی بمن نداده‌اند
بلکه از خیلی پیش مردم این ناحیه منتظر ورود پسر بزرگ
پوده‌اند و این داستان جریان عجیبی دارد که در جای خودش
برایتان تعریف میکنم.

در هر حال ورود من باشادی و جشن عمومی مواجه شد و
تمام مردم دهکده‌های اطراف برای زیارت من هجوم آوردند!!!
هر کدام هدایا و پیشکشی‌های زیادی تقدیم میکردند. و در عوض
مقداری از خاک جلوی غار بری تبرک می‌بردند!!!

عده زیادی پیشنهاد کردند که بدهات آنها بروم و حاضر بودند
برایم خانه و خانقاه بسازند اما من با حرکت سر از قبول این امر
استنکاف میکردم.

هیچکس نمی‌پرسید کی هستم و از کجا آمده‌ام یکی میگفت
«آقا از بخارا و سمرقند آمده» بعضی میگفتند «از شیراز و حجاز آمده»
و عده‌ای میگفتند «آقا قبلا در عشق آباد بوده»

همه با اصرار عجیبی تقاضا داشتند که بعد از این در همانجا بمانم ..

من جواب درستی به پیشنهاد آنها ندمیدادم و بدون اینکه نظر خاصی داشته باشم خودم را در مسیر زندگی قرار دادم؛ هر چه میشود بشود.

مردم در همان مکان برای من خانقاه بزرگی ساختند و دو نفر محافظ هم بخرج خودشان برای من استخدام کردند.

تعداد گوسفندها و بزهایی که هر روز پیشکش میآوردند بقدری زیاد شده بود که یک چوپان هم برای آنها گرفتند.

تقریباً سه هفته از این جریان میگذشت و من هنوز ندمیدانستم. تکلیفم بادرویش چیست. ا.

تا بحال بیش از ده پانزده کلمه با او حرف نزده بودم ..

از این سکوت و زستی که مجبور بودم بگیرم قلبم داشت هیتتر کید. می ترسیدم اگر با او خودمانی باشم و جریان را حالیش کنم کار خراب تر بشه. اگر تا آخر عمر هم بخوام همین «دل» را بازی کنم که از تنهایی دیوانه میشم .

بهمین جهت بیشتر اوقات به بهانه عبادت و ذکر کردن توی اطاق خلوت میکردم و میخوابیدم!

درویش با احترام خاصی وظیفه‌ی نکهبانی را انجام میداد و از ورود اشخاص متفرقه هنگامی که توی اطاق بودم جلوگیری میکرد .

یکروز درویش وارد اطاق شد و گفت،

«آقا» می خواهد بزیارت شما بیاید.. اجازه میفرمائید؟

چون همه فکر میکردند من همه چیز را از غیب میهانم نمی توانستم سؤال کنم «آقا کیه؟» گفتم،

فکر میکردم «آقا» آمده اما بعد از اینکه مدتی انتظار کشیدم معلوم شد نوکرش را فرستاده اجازه بگیرد خودش بعد آید.

بعد از ظهر باز هم به بهانه معاز خلوت کرده و خوابیده بودم که در اثر سروصدا بیدار شدم.. خوب گوش دادم در بیرون چند نفر با درویش بحث و جدال داشتند. درویش میگفت :

— آقا مشغول «ذکر» است و ناتمام نشود نمیتوانم اجازه بگیرم.
طرف جواب میداد :

— آخه خوب نیست او رو معطل کنیم.
از حرف زد نشان فکر کردم مأمورین رسمی دولت بدیدن من

آمده اند ولی بعد فهمیدم «آقا» س ...

از همان توی اطاق صدا کردم «آقا» را اجازه بدید بیاد تو، از اینکه من در میان اطاق در بسته مراجعین را می شناسم درویش خیلی سر بلند شد و گفت :

— دیدی! «مرشد» صاحب کرامت است و از پشت دیوار تمام کارهایی که آن طرف دنیا میشود می بیند؟

بلندتر داد زد،

— آقا را معطل نکنید..

درویش از بیرون جواب داد:

— اطاعت میشود.. الان می آیند ۱۱.

من روی تخت چوبی دوزانو نشستم و یوستین را محکم دور خودم پیچیدم ۱

از روزی که با اینجا آمده بودم ریشم را نتراشیده بودم و قیافه ام با آن باند پیچی سر و موهای زولیده ام هیبت عجیبی پیدا کرده بود..

در باز شد مرد جوان خوش قیافه ای با پنج شش نازنو کره اش وارد شدند..

«آقا» قیافه بسیار خوبی داشت اما نوکرهایش گردن کلفت

وسیل از بنا گوش در رفته بودند .

من مثل مجسمه سنگی و بتی، که روی چهار پایه هامیگذارند
بیحرکت نشسته بودم «آقا» تعظیم بلند بالائی کرده و با احترام پیش
آمد دست مرا گرفت و بوسید .

من با حرکت سر و در حالی که سعی میکردم صدایم بم و کش دار
باشد گفتم :

خداوند ترا حفظ کند .

خوب که دقیق شدم دیدم «آقا» زیادهم جوان نیست در حدود
چهل و دو سال دارد .

«آقا» همانطور که دستهایش را بحال احترام جلو سینه اش
قلاب کرده بود گفت :

بنده آمده ام تا از نفوس پاک شما دعا بگیرم .

در حالی که با انگشت ریش هایم راشانه میزدم گفتم :

دعای خیر ماهیسه شامل حال مردم این ناحیه هست .

«آقا» با سر تشر کرد و من با خودم می گفتم اگر این یار و بفهمد
من یک نفر سابقه دار هستم چه خواهد گفت ؟

آقا گفت :

من مالک دهکده های اطراف هستم، خواهش میکنم قدم رنجبه

فرمائید و کلبه ی ما را با قدم خودتان تبرک نمائید .

— بروی چشم . خواهام آمد .

ارباب دامن مرا بوسید و عقب عقب بیرون رفت و من، همانطور

بیحرکت سر جایم نشسته بودم و فقط سرم را تکان دادم

چند روز بعد که قرار بود بمنزل ارباب برویم ده تا از نوکرهای او برای
بردن من آمدند .

ده اسب «یدک» هم برای آدمهای من آورده بودند بد پنجه

اینجا بود که من اسب سواری بلد نبودم . از اول عمر تا آن روز اسب سوار نشده بودم .

دلم بشور افتاد ، «ای داد بیداد نکنه اسب مرا بزمین بز نه و آبروم را بریزه .»

به سر دسته نوکرهای «ارباب» گفتم ،

- پسر جان من هر گز راضی بزحمت حیوانات نیستم . همیشه پیاده راه میروم . همه را بفرست بروند خودت بمان باهم پیاده میرویم .

«مگو» از اینکه بهش اجازه داده بودم تنها بماند و بامن برود خیلی خوش آمد اینکار علامت اعتماد زیاد من به او بود .

فورا دستور داد سایرین حرکت کردند و با احترام بمن گفت ،

- اگر برای شما زحمت نباشد «میان بر» برویم زودتر از آنها میرویم .

گفتم ،

- خیالت راحت باشد من از هیچ چیز ناراحت نمی شوم . «مگو» که تمام کوره راههای کوهستان را بلد بود مرا از یک راه

پربییج و خم راه نمائی کرد . راه خیلی دشوار و خطرناک بود ولی میدانستم اگر کمترین عجز و آه و ناله ای بکنم پاک آبرویم می رود ، اینها از کرامات من بیشتر از اینها انتظار دارند .

توی دلم صد هزار فحش بخود میدادم و با هر زحمتی و بدبختی بود از سنگها و یرتکاهها خودم را بالا میکشیدم .

تقریباً یک ساعت راه رفتیم و من داشتم از خستگی و ترس و دلهره از پا می افتادم که آبادی ارباب از دور پیداشد .

بقیه راه سراسیمه بود بعد از چند دقیقه به قلعه ارباب رسیدیم

خود ارباب و نوکرهایش به استقبال ما آمدند ارباب دست مرا بوسید و سؤال کرد :

— بقیه کجا ماندن ؟

«مکو» بجای من جواب داد .

— او ناتوراه هستن .

در حقیقت هم ما زودتر از او نارسیده بودیم و همین موضوع باعث حیرت ارباب و نوکرهایش شد :

وارد قلعه ارباب شدیم . ازدیدن خانه مجلل و اثاثیه لوکس و آخرین مدل او غرق تعجب و حیرت شدم .

سالن او از سالن میلیونرهای استانبول هم شیک تر بود . يك کتابخانه بزرگ پر از کتابهای علمی و فنی داشت .

قهوه آوردند . وصحبت های متفرقه شروع شد ارباب تعریف میکرد که فقط سه ماه در سال اینچاس و بقیه را با استانبول میرود ، دو تا از پسرهایش در انگلستان هستند و دخترش درسوئیس ازدواج کرده تعجب من لحظه بلحظه بیشتر میشد ، نوکرها نیم ساعت بعد از ما از راه رسیدند .

بعد از مدتی یکی از نوکرها وارد شد و گفت :

— ناهار حاضر است .

ارباب نوکرها را مرخص کرد و با احترام تمام مرا باطاق ناهار خوری راهنمایی نمود .

تا آن موقع سفره ای به این مفصلی ندیده بودم .

روی میز انواع غذاها را چیده بودند و در وسط میز يك سینی پر از انواع مشروب بود . ارباب لیوانش را پر کرد و پرسید :

— شما چه مشروبی می خورید ؟

من باقیایه ی تنفر آلودی سرم را تکان دادم :

— برای ما خوردن این چیزها حرام است .

کاش این حرف را نمی گفتم و احترام خودم را نکه میداشتم.
تا این جمله از دهانم خارج شد ارباب بالحن مخصوصی گفت:

- پند سوم خفته. بمن هم کلک میزی!

از این حرف سر تا پایم لرزید. خیال کردم شوخی می کند اما
وقتی بچشمهایش نگاه کردم دیدم خیلی جدی است.

سمی کردم خودم را نبازم، خنده سردی کردم و گفتم:

- شما میل بفرمائید نوش جان ولی من معذورم ..
داد کشید!

- پیرسگ بگیر بخور بتو میگویم ..

با این فرمان آخری دلم یکباره فروریخت و از زیر چشم نگاهای
به چشمهای او کردم.

قیافه اش مثل يك حيوان درنده و وحشی بود و نشان میداد که
جز اطاعت دستور او چاره ای ندارم. نمیدانستم این تغییر وضع چه معنی
دارد، و چطور شد که ارباب با آن همه احترامی که برای من قائل میشد
یکدفعه تغییر کرد.

بدون اینکه حرفی بزنم لیوان را برداشتم و يك ضربه بیخ گلو
خالی کردم.

خیلی دلم میخواست زودتر بفهمم که بعد از آن احترامات این
فتاراوجه علتی دارد!

«آقا» نگاه گرمی بصورت من انداخت و گفت:

- آفرین. اگر نمی خوردی چنان باهت پس گردنت میزد
که خودت را خراب کنی!

لیوان دوم را هم خوردم، ایندفعه «آقا» با دستش مزه بدهانم
گذاشت و گفت:

- حالا مطمئن شدم که لیاقت این کار را داری!

خیلی پیچیده حرف میزد. هنوز نمیدانستم منظورش از
«اینکار» چیست!

توی فکر بودم که خدایا این چه بلائیست گرفتار شده‌ام .
 «آقا» لیوان سوم را برایم پر کرد و پرسید ،
 . چطور شد با اینجا آمدی؟
 نمیدانستم چه جوابی باو بدهم. راستش را بگویم یاد روغ هائی
 سرهم کنم .
 «آقا» زحمت مرا کم کرد و گفت ،
 تا بحال زندان رفته‌ای یا نه ؟
 خنده‌ای کردم ،
 - اختیار دارید ؟ زندان کارم چی بوده ؟
 گفت بمن کلك نزن . از سر تا پات معلومه که سابقه دار
 هستی !
 سکوت کردم مثل این بود که ارباب از تمام زندگی من خبر
 داشت .
 و با خنده گفت ،
 - اگر زندان ندیده باشی یک دقیقه هم نمیگذارم اینجا
 بمانی ..
 دیدم حرفهایش جدیدست و همیشه بهش دروغ گفت ،
 - راستش . چند روزی زندان بودم .
 گل از گل ارباب باشد و باقیه‌هه گفت ،
 - حالاشدی آدم حسابی ، خوب بگو به بینم برای چی رفتی
 زندان ؟
 مگر میشد بگم «بجرم کلاهبرداری» گفتم ،
 - با یکنفر دعوا شد .
 ارباب بصورت من نگاه کرد ،
 - بتو نمیاید که آدم بزنی ! راستش را بگو ، لابد دزدی
 کردی ؟

- راستش بیخودی بنام کلاهبرداری رفتم زندان ..

- آهان .. این درسته ، بلکه بهتر از تو نمیتونیم پیدا

کنیم !

تو همونی که من تو آسایشگاهها دنبالت میکشتم زمین پیدات

کردم .

پرسیدم :

- ببخشید .. ممکنه بفرمایید چرا دنبال من میگشتید ؟

- ما همیشه یکنفر را لازم داریم که مردم را سرگرم کنه

قبل از تو یکنفر اینجا بود ، اما نتونست خودشو حفظ کنه و پته اش رو

آب افتاد ولی تو خوب جوری شروع کردی اگر بتونی تا آخر همینجور

پیش بری تا آخر عمر نونت توی روغنه ..

وقتی نوکرهای من خبر دادند يك آدم لخت و عورتوی غار پیدا

شده و حاضر نیست توی دهکده بیاد خیلی خوشحال شدم و پیش خودم

گفتم «معلوم میشه این از اون پدر سوخته هاس».

دستور دادم و سایر زندگی ترا درست کنند و برای این که احترام

تو پیش همه بالا بره آمدم دیدنت ..

این يك قانون کلی است ارباب و شیخ باید همیشه دور از

مردم زندگی کنند .

بقول «کور اوغلی» از وقتی که دمو کراسی ایجاد شده بزرگی

از بین رفته .

و هر آدم بزرگی که با مردم رفت و آمد کنه و به آنها روی خوش

نشون بده احترامش کمتر میشه ..

شیخ قدیم چون این قانون را رعایت نکرد «نجبور شد شبانه

از اینجا فرار کنه !

پرسیدم : کدام قانون را رعایت نکرد ؟

جواب داد :

سه تا قانون است که باید با کمال دقت رعایت کنی ۱.
مثلا یکنفر که میخواهد در زندان هرئین بفروشد چکار باید
بکند ؟

اول باید در بیرون یکنفر فروشنده هرئین پیدا کند .
دوم در داخل زندان باید قدرت داشته باشد و همه احترام او
را نگه دارند

سوم باید مامورین زندان مخفیانه از این موضوع با خبر
باشند .

این عمل مانند پایه های اصلی يك ساختمان است اگر یکی از پایه
هاست باشد در زندان نمیشود هرئین فروخت .

عمل توهم عیناً مثل همین کار میماند . اول باید نظر ارباب
این ناحیه را جلب کنی . که الان جلویت نشسته و کاملاً باتو موافق
است .

دوم ، احترام و قدرت خودت میباشد که آنهم در حال حاضر
موجود است و همه اهالی این منطقه ترا صاحب کرامت و شیخ بزرگواری
میدانند .

الان در تمام مجالس و خانه های این ناحیه صحبت تست .
مردم حرفهای عجیب و غریبی میزنند انکار همه باهم مسابقه
دروغگوئی گذاشته اند . و با اینکه همه میدانند حرفهایشان دروغ
است سعی می کنند با هزار قسم و آیه کرامات و کارهای فوق العاده ای
بتونسبت بدهند ..

همین امروز که تو از راه کوهستانی و میان برآمده ای و
او کره ای من از جاده آمدند و دیرتر از شما رسیدن موجب بگو و
زیادی شده و چند نفر قسم میخورند که با چشم خودشان هم
تبراری ابرها دیده اند که پرواز میکنی

این مردم اخلاق عجیبی دارند گاهی چنان امر بر خودشان مشتبه میشود که دروغ‌های خودشان را هم باور میکنند.

شیخ قبلی هم دچار این بدبختی شد، و تو خیلی باید مواظب باشی که خودت را فراموش نکنی والا با خواری خواری از اینجا بیرونت میکنند، و دوباره آواره و سرگردان میشوی، دزدی میکنی و باز ترا میگیرند و توی هلفدونی میندازن .

پرسیدم، قانون سوم کدامه؟

«آقا» سرش را تکان داد،

— و اما قانون سوم موافقت ژاندارمری است .

تا ارباب کلمه ژاندارمری را گفت من چنان یک‌ه‌ای خوردم که

که نزدیک بود سکنه کنم .

«ای داد بیداد من هر چه از پلیس و ژاندارم فرا، میکنم سرنوشت

زندگی مرا با آنها گره میزنه.»

ارباب که متوجه رنگ پریده و انقلاب بروحی من شد پرسید:

— مگه اسم جن شنیدی...؟ ژاندارمری ترس نداره...!

اگر از سابقهات میترسی خیالت راحت باشه تا وقتی بنفع او نا

کار کنی کاری بکارت ندارن. مامورین دولتی هم اینجا هانمیان..

فقط و کلای مجلس هستند که موقع انتخابات اینجاها پیدا شون

میشه و این یکی از مشکلترین وظایف تست که باید با هوشیاری و مهارت

رلت را بازی کنی..

توی عجب مخمسه‌ای گیر کرده بودم گفتم:

— آقا من اون آدمی که شما خیال میکنین نیستم من لیاقت

شیخ شدن و این کلکها را ندارم من يك آدم سابقه دار و کلاهدارم،

که همه منومی شناسن و گند کار در میاد.. اجازه بدین برم پی کارم..

ارباب سرش را تکان داد،

— خیال کردی خونه خاله جوته که هر وقت بخواهی بیائی و

هر وقت دلت بخادبری... مگه میشه با افکار عمومی بازی کرد؟
 این فکر رو اون موقع که آمدی تو «گود» بایست میکردی نه
 حالا که همه ترا شیخ بزرگی میدونن. و امیدشان به تست .
 بالتماس گفتم: مگه آسمان بزمن میاد.. یا زلزله میشه. من .
 کورم را گم میکنم میرم بی کارم، یکی دیگه را علم کنید .
 - اولاً بهتر از تو کسی را پیدا نمیکنم که هفت خطش تمام باشه،
 ثانیاً بر فرض که کسی پیدا بشه مدتی طول میکشه.. و ما نباید حتی يك
 روز بدون شیخ بمانیم.

پرسیدم:

- منظورش چیه؟! چرا؟

معلومه دیگه مردم اینجا دکتر ندارند. ما ما ندارند. دارو ندارند
 پول که اصلاً ندارند. اقلابا دیديك «شیخی» داشته باشن که دردها و بدبختی ها
 شونودوا کنه .

وجود تو برای ایناعایه امیدواریه اینها که خاک پای ترا برای
 تبرك میبرند، اگر امیدشان قطع بشه طغیان میکنند سرو صدا راه
 میاندازن. اسباب زحمت و دردسر دولت و من که ارباب و صاحب ملك
 هستم میشن. بهمین جهت بود که من بدیدن تو آمدم و جلو مردم دستت
 را بوسیدم، خانه خراب من در مرکز جواب سلام دم کلفت ها را هم
 نمیدم تا چه برسه باینکه احترامشان بگذارم، و با دستشان را ببوسم.
 اما اینجا برای پیشرفت کارم حتی جلو تو دزد کلاهبردار زانو هم
 زدم .

هم من وهم ارباب هر دو مست شده بودیم با این حال حواسمان
 خوب کار میکرد. و در همان حال قرار و مدارمان را با هم بستیم و قرار
 شد من رسماً و با قدرت مشغول کار بشم و خود ارباب وسائل ملاقات
 مرا با فرماندهی زاندارمزی ناحیه فراهم کند.

آن شب از بسکه مست بودم نتوانستم به خانقاه برگردم فردا

صبح ارباب برای رفتن من تشریفات مفصلی راه انداخته بود باز هم ده پانزده تا از نوکرهای ارباب برای بدرقه من حاضر شده بودند. من میخواستم اسب سوارنشوم و باز هم پیاده از راه کوهستان بروم اما ارباب آهسته بیخ گوشم گفت:

— خانه خراب از اینطرف راه سربالائی است و اقلهشت ساعت راه است و نمیتوانی پیاده بروی. من که از اسب می ترسیدم گفتم: — پس تکلیفم چیه؟

آقا دستور داد نوکرهای اسب مرا یدک بکشند، وقتی هم که میخواستم سوارشوم خودش آمد و برای من رکاب گرفت. آهسته کنار گوشم گفتم:

— اون حرفها و فحشهای دیروز چی بود، این احترام امروز

چیه؟

ارباب خندید و تعظیم کوتاهی کرد و آهسته جواب داد: — من باید بتو احترام بگذارم تا دیگران گول بخورند. اما مواظب باش خودت باش گول نخوری، و یادت نره کی هستی غرور ورت نداره که با مغز میخوری زمین. از آن روز بیعد زندگی من رنگ دیگری گرفت.

پرده فراموشی که چند هفته ای بود بروی اعمال و افکار من کشیده شده بود کنار رفت.

تا قبل از رفتن بخانه ارباب گاهگاهی امر به خود من هم مشتبه میشد و هنگامیکه دهاتیها برای تقدیم هدایا و گرفتن دعا پیشم میآمدند خودم را فراموش میکردم و بنظر می رسید که واقعا مردی کبابز و وارسته ای هستم اما حالا يك لحظه هم از خیال دغلبازی و انجام «رلی» که به من محول شده بود غافل نمیشدم.

شبها که سکوت همه جا را فرامی گرفت فکر و اندیشه ی فردا و ترس از اینکه عاقبت کارم بکجا میکشد، روحم را منقلب میکرد،

و برای اینکه خود را از چنگال این اندیشه‌ها نجات دهم دست‌بدامان الکل می‌زدم .

روزها هم اکثر به بهانه دعا و نماز خلوت می‌کردم و می‌خواهیدم . در این مواقع هیچکس حق ورود به اطاق مرا نداشت و درویش با سماجت و علاقه زیادی وظیفه پاسبانیش را انجام میداد .

یک روز که خلوت کرده و مشغول شرابخواری بودم، درویش برخلاف همیشه و بدون اجازه وارد اطاق شد .

من از این جسارت او خیلی جا خوردم ، اگر مواقع دیگر بود او را چنان تنبیه می‌کردم که تا آخر عمر از این فطرها نکند ، ولی آن روز به دو دلیل نتوانستم حرفی بزنم . یکی اینکه بساط مشروب جلویم بود ، دوم اینکه میدانستم حامل پیام مهمی است و شاید خبری که برایم آورده خیلی فوری و وحشتناک است .

درویش از دیدن بساط مشروب که جلوی من بود هیچ تعجبی نکرد انکار میدانست که وضع از چه قرار است .

اضطراب و ناراحتی که توی صورتش بود نشان میداد که حامل پیام مهمی است و برای کار مهمی مجبور شده بدون اجازه داخل اطاق شود .

بدون این که عذر بخواهد و یا منتظر سؤال من شود گفت :
— فرماندهی زاندارمری میخواهد بدیدن شما بیاید .

از شنیدن نام فرمانده زاندارمری چنان یکه خوردم که چیزی نمانده بود سگته کنم .

بی اختیار پرسیدم :

— با من چکار دارد؟

درویش ساکت ماند و من در دریای افکار گوناگونی غرق شدم .

«نکند از جریان من باخبر شده و برای دستگیریم آمده ؟ ..»
تمام تشریفات و زست هائی را که تا بحال در کارها و رفتارم
رعایت میکردم کنار گذاشتم و از درویش پرسیدم :

— این فرمانده ژاندارمری چه جور آدمی است ؟
درویش از اینکه من او را نمی شناختم خیلی تعجب کرد و جواب
داد :

مگر او را تا بحال ندیدین؟!

— نه .

— پس چطور باینجا آمدین و شیخ شدین .
نمی دانستم چه جوابی باو بدم . پس از کمی سکوت گفتم :
— کار من از بالاها درست شده بدیدن اینها احتیاجی
نداریم .

درویش لبخند مخصوصی زد که هزار معنی داشت و گفت .
— بهتره اول جواب فرستاده سروان را بدید بعد صحبت
می کنیم !

نمیدانستم جواب او را چی بدم از درویش پرسیدم :
— بنظر تو چکارش کنیم !
— بفرمائید تشریف بیاره ، بدون موافقت او در اینجا هیچ
کاری نمیشه کرد .

سرم را بعنوان موافقت تکان دادم ، وقتی دوش میخواست
از اطاق بیرون بره گفتم :
— ژود برگرد کارت دارم .

درویش رفت و من دچار افکار و اوهام شدم .
«خدایا .. خداوندا .. تکلیف من چیه ! این چه بدبختی است
دچار شدم . اگر مرا بشناسه چه بلائی بسرم میاد ؟»

تا وقتی دویش قرارومدار تشریف فرمائی جناب سروان را گذاشت و برگشت نصف گوشت من آبشد .

بعضی اینکه وارد اطباق شد اشاره کردم بنشینند او هم بی مقدمه رو برویم زانوزد يك استکان پر عرق بدستش دادم ،
- بخور روشن شی .

استکان را لاجرم بالا کشید و با کف دست سبیلهای آویزانش را پاک کرد .: چشمهایش حالت عجیبی پیدا کرده بودند . و آدم نمیتوانست چند لحظه در آنها خیره شود . .

برای خودم هم که از شنیدن خبر آمدن فرمانده ژاندارمری مستی ام پریده بود دوسه تا استکان بی دریغ ریختم و خوب که حالم جا آمد پرسیدم :

- خوب اکی این عالیجناب تشریف میآورد ؟

- امروز غروب .

- بسیار خوب . تعریف کن ببینم این آقاچه جور جانوری

است ؟

دریش شروع به تعریف کرد ،

- قبل از اینکه جناب سروان مامور این قسمت بشه تمام این

کوهها مرکز راهزنان بود .

قوای دولتی هر کاری میکرد نمیتوانست جلوی اون ها رو

بگیره ..

هر روز چند تا ماشین لخت میکردند و بسرزن و بچه مردم بلا

هائی میآوردند که نکو..

هر هفته فرمانده ژاندارمری را عوض میکردند اما هیچ

کدام نتوانستند کاری بکنند.. و روز بروز وضع بدتر میشد . کار بجائی

رسید که زیر هر سنگی سه تا راهزن خوابیده بود و کم کم همدیگر را

لخت میکردند تا اینکه اینجناب سروان آمد و نسل راهزن ها را از

بیخ کند .

پرسیدم :

- این بابا چطور نسل راهزن ها را کند ؟

- هوم .. راهزن ها با شیخ قبلی که اینجا بوده بند و بست داشتند .. شیخ از اونها حمایت میکرد . جناب سروان بابک سیاست مخصوصی شیخ را راضی کرد به استانبول بره و محض اینکه پاشواز اینجا گذاشت بیرون ، یکر است بردزدان آنکارا تحویلش داد و آمد بعد از اینم که شیخ رفت راهزن ها دمشان را گذاشتند لای پاشان و رفتند پی کارشان !

فقط من مانده بودم که بعد از رفتن شیخ هم که با سر سختی مقاومت میکردم .

درویش کمی مکث کرد و من که از شنیدن این جمله سرم به دوران افتاده بود زیر چشمی نگاهی به «درویش» انداختم و بی اختیار گفتم ، «عجب داستانیست»

درویش سرشوتکان داد :

- بعله تا اینکه دوسه ماه پیش یکر و جناب سروان پیغام فرستاد

برم به بینمش ..

من از تنهائی و زندگی توی کوه بتنگ آمده بودم اربابم داشت بهم فشار میاورد این بود که یک شب پیش ارباب رفتم و پرسیدم «تکلیفم چیه ؟»

ارباب دستور داد برم پیش جناب سروان به بینم چی

میکه ..

من بی اختیار حرف درویش را قطع کردم !

- مگه شماها با ارباب هم بند و بست دارین ؟!

- یف ! پس چی .. مگه میشه بدون موافقت ارباب دزدی و

راهزنی کرد .. ! مگه تو خودت بدون موافقت ارباب اینجا

آمدی؟

توی دلم صدهزار فحش به این شانس و اقبال خودم دادم، من بدبخت را بگو جل و پوستم را کجا پهن کرده بودم، و حتی نفس کشیدنم هم باید با اجازه اشخاص دیگره باشه!

آخر و عاقبت اینکار بکجا میکشید نمیدونستم.

استکان هامو نوبالا انداختیم و پرسیدم:

- خوب بعدش چطور شد؟

- بانرس و لرز زرفتم پیش جناب سروان فکر میکردم تا چشمش

بمن بیفته دخلم را میاره... بهمین جهت از درکه وارد شدم افتادم رویاهاش و گفتم:

«غلط کردم.. دیگره از اینکارها نمیکتم.. شما يك حقوق

بخور و نمیری بمن بدین اگر دست از پا خطا کردم اعدام کنین.»

جناب سروان خندید و مرا از زمین بلند کرد:

«آفرین.. هیچ فکر نمیکردم اینقدر با معرفت باشی یا شومن

ترا سلطان کوهها میکنم. برعکس اینکه گفتمی تو نباید از راهزنی

دست برداری بلکه بکارت مشغول باش اما باید دستورات مرا

عمل کنی.

- هر امری بفرمائید اطاعت میکنم.

- باركاله فوراً بر میگردی سر کوه و میروی داخل قار «شیخ»

بدون اینکه کسی بداند ما با هم زد و بند داریم من چند نفر خبرنگار و

عکاس پیش تو میفرستم آنها از تو عکس میگیرند. خبر تهیه میکنند.

و در روزنامهها چاپ میکنند.

فقط مواظب باش در جواب خبرنگارها حرف ناجوری نزن و

فکرتی از گرسنگی و بدبختی راهزن شدی و یا انکی حاضری يك حقوق

کمی بهت بدن و از این کار دست پزداری؟؟ اگر پته مارو رو آب

بندازی مثل سگ میکشمت!

پرسیدم : پس در جوابشان چی بگم ؟

- هوم .! میگی من برای دفاع از ناموسم باین راه افتادم . و برای کمک به ضعیفان مبارزه میکنم . و از این حرفهای گنده گنده میزنی .

جز اطاعت چاره ای نداشتم فوری باینجا برگشتم و منتظر آمدن خبرنگارها ماندم .

خورد و خوراکم مرتب از طرف جناب سروان میرسید و سعی می کردم موبم و دستورات او را اطاعت کنم .

من که موقعیت خود را فراموش کرده بودم پرسیدم :

- منظورش از این کارها چی بود ؟

- او افسر با تجربه و دنیا دیده ایست . میدونه که اگر نسل راهزن ها قطع بشه نون امثال اونم آجر میشه !

پس چه بهتر که راهزن باشه اما دستورات او و امر او را انجام بده . . .

بالاخره یکروز خبرنگارها اومدن و من بقدری دلخودم را خوب بازی کردم که خبرنگار بیچاره هم دلش برام سوخت و گفت «حاضره در روزنامه اش از من دفاع کنه و پیش مقامات مسئول کار مرا درست کنه »

باز خدا خواست که من تسلیم حرفهای خبرنگار نشدم و الاپدیری ازم در می آوردند که تا آخر عمر داغش را فراموش نکنم .

با وجود این دودش تو چشمم رفت چند روز بعد اول جناب سروان بمدتم ارباب پیغام دادند که بزودی يك «شیخ» خوب پیدا خواهند کرد و مقام و منصب مرا با خواهند داد . و تا روزی که شما آمدید من يك ساعت خواب و آسایش نداشتم «راست گفته اند انتظار بده چیزی است» استکان ها را بلند کردیم توی دلم بساده لوحی درویش و بازیهای چرخ خنده ام گرفته بود . پس باین جهت بود که بمحض

اینکه درویش از راه رسید و مرادید شروع بتعظیم و تکریم کرد. «
معمای شیخ شدن من کم کم داشت روشن میشد.

پس روی همین سوابق بود که ارباب خیال میکرد من از طرف
جناب سروان مامور شده‌ام در خفاشریک او هستم لابد روی همین هم بود
که با من در خلوت او نجور رفتار کرد ..؟! و آن فحش های رکیک را بهم
داد !!»

کار داشت بیخ پیدا میکرد حالا امروز با آمدن جناب سروان
گند کارها در میآید، چه کنم. تکلیفم چیست؟
بقدری دچار این افکار و اوها م شدم که یادم رفت درویشی هم
رو برویم نشسته. و مواظب حرکاتم است.

بنظرم می‌رسید که فرمانده از سابقه من مطلع شده و حالا برای
بازجویی و دستگیری من می‌آید. با حرکت سر و دست شروع به اعتراض
کردم ..

درویش خنده اش گرفته بود از صدای خنده او یکه خوردم و
گفتم :

- بهتره من فعلا استراحت کنم تا عصر به بینم چه میشه !
عصر که درویش خبر داد فرمانده زاندا امری داره میاد
رمق از پاهایم کشیده شد .. نمیدانستم چه جور باید با او رو بروشم
باستقبالش برم یا سفت و سخت سر جام بنشینم ..
بالاخره تصمیم گرفتم قبل از اینکه جناب سروان وارد اطاق
بشه سر پا بایستم تا مجبور نشم زیر پایش بلندشم و اونم فکر نکنه بهش
بی احترامی شده ..

اتومبیل او جلوی ساختمان توقف کرد چند نفر از توی آن
پیاده شدند .

از بسکه دچار اضطراب رنگرانی بودم نفهمیدم همراهانش
کی‌ها هستن ! و چطور ماشین سر این کوه آمده ؟ مخصوصاً وقتی صدای

جناب سروان بلندشد و پرسید :

- جناب شیخ شریف دارن ؟

چیزی نمانده بود خودم را خراب کنم صدایش و حرف زدنش
شبه انسان نبود عینهو صدای رعد و برق و طوفان ..

آدم های من چنان دست و پایشان را گم کرده بودند که نتوانستند
جواب بدهند جناب سروان دوباره با همان صدای پرا بهت و زنگ دار پرسید :
- پسر نکنه آقا مشغول نماز و ذکر باشند ؟

چیزی نمانده بود از پشت در بگویم « بعله مشغول ذکر هستم »
در يك لحظه تمام زندگی تلخ گذشته بنظر آمد « آخه پدر .. شیخ شدنت
چی بود احمق .! میرفتی يك کار حسابی پیدا میکردی ! »

با خود گفتم « چطوره ازینجره عقبی بیرم بیرون و فرار کنم
یولهم که دارم و تا گند کار در نیامده خودم را نجات بدم ؟ »
اما خیلی دیر شده و دیگر فرصتی برای فرار نبود ..

جناب سروان پشت در اطاق رسیده بود و با همان صدا پرسید :
- اجازه میفرمائید جناب آقا ؟ یا الله ..

با گفتن این کلمه در را چنان باز کرد که گچ های کنار آن
ریخت .. پای راستش را با چکمه ی بزرگ و بر اقاوش داخل اطاق گذاشت.
من تا آنرور خیلی بدبختی کشیده و شاهد صحنه ها و مناظر عجیب
و غریب و دلهره آوری بودم اما هرگز مثل آن روز نترسیده و دست
و پای خودم را گم نکرده بودم .

چنان منقلب شده بودم که برای اولین بار با صدق و صفا و از روی
قلب بخداوند متوسل شدم .

« الهی کرامت شیخ اصلی بمن بده تا بایک ورد و دعا او را
تبدیل بسنگ کنم ؟ »

نخندید .. نخندید . این شوخی نیست قبلا هم برای شما
گفته ام ما سابقه دارها بکارهای خارق العاده ای که از خودمان

ساخته ایم ایمان پیدا می‌کنیم و باورمان میشود که حقیقتاً موضوع راست است .

بدنبال چکمه هیکل درشت وورزیده جناب سروان بداخل
اطاق آمد از دیدن یال و کوهال او چنان خودم را باختم که بی
اختیار زیر لب شروع بدعا خواندن کردم .

نمیدانم فرمانده ژاندارمری چه فکری کرد که تا چشمش بمن
افتاد بعقب برگشت و بیکی از نوکرهای من که دست بسینه کنار در
ایستاده بود گفت :

- پدر سوخته مگر من از تو سوال نکردم « نکنه آقا مشغول
ذکر باشه ! چرا بمن نگفتی !..

بعدشم چنان سیلی محکمی بیخ گوش نوکرم زد که بیچاره
چهارپنج مرتبه دور خودش چرخید و سرش خورد بدیوار .
من از این «شگرد» ها زیاد دیده بودم ، جناب سروان با این
کارش میخواست «دو» قرص کنه .

توی زندان و میان جاهلها این کارها رواج داره ، وقتی يك
زندانی گردن کلفت بزندان میاد «یکه بز» قبلی برای نشان دادن
ضرب ششش از این رلها بازی میکنه ..

این رفتار جناب سروان مانند جرقه ای بود که بيك « کیه »
باروت نزد يك کنند اثر يك تحريك کننده قوی داشت .

مرا چنان منقلب کرد که در يك لحظه از آن حالت ساکت و
آرام و ژست روحانی بیرون آمدم و تبدیل به پخمه ای که در بندهای
زندانی بایکمه گردن کلفت و قادر روبروست مبدل شدم .

همانطور که در زندان هر کس میبایست برای اینکه بتواند
زندگی کند مجبور است زیر «دو» دیگران نمازند من هم بی اختیار آماده
شدم که جلو «دو» جناب سروان را بگیرم .

مثل ماشینی که کوکس کرده باشند دهانم بی اراده باز شد و گفتم:

«زگی»

اما هنوز تمام کلمه از دهانم خارج نشده و طنین صدای «ی» لای دندانهایم بود که مثل آدمهای برق گرفته دهانم کلید شد.

افسری که این همه از شجاعت و قدرت و کله شقی اش حرف میزدند همان شاهین چنگل همکلاسی سابق من در دبیرستان نظام بود لرزش شدیدی سر تا پایم فرا گرفت و مثل آبی که روی آتش بریزند «وا» رفته و از حرارت افتادم با خودم گفتم: «نکنه او هم مرا بشناسه؟»

بزحمت خودم را کنترل کردم و با صدا ملایمی گفتم:

— حضرت سروان بفرمائید. خانه فقیر قابل شمانیست!

— جناب سروان با همان قدمهای محکم بطرف من آمد دو تا دستهای بزرگ و سنگینش را روی شانهایم گذاشت و با فشار مراروی تشک نشانید، با این عملش میخواست ضمن تظاهر ادای احترام زور بازویش را هم نشون بده.

من آدم دعاوکنی نیستم ولی توی مدرسه از هیچکدام رفقایم نمیخوردم الان هم با همه این زجر و بدبختیها که کشیده بودم بازم اگر جناب سروان يك آدم معمولی بود از «پشت» بر میآمدم اما این درجهها و قدرت دولت که پشت سرافرهاست يك قدرت فوق العاده به اینها میده.

بهمین جهت دست پائین را گرفتم و گفتم:

— تاجناب مالی نشینید بنده جسارت نمیکم.

— اختیار دارید من خاک پای شما هستم.

صداهائی مانند اس. اس. اس از دهانم در آمد. میخواستیم

یکم «استغفراله»

جناب سروان دوزانو پهلوی تشک نشست. و گفت:

— امیدوارم قصوری که در شرفیابی شده می بخشید .

از قدیم گفته اند از خردان خطا و از بزرگان عطا .

نمیدانستم جوابش را چو بدم فقط سرم را حرکت دادم و

صدا های مخصوصی از دهانم خارج شد .

جناب سروان گفت :

— جناب آقا همه چیز بشما معلوم است و من زیاد مزاحم نمی شوم

همینقدر آمده ام از انقباض شما مستفیض بشوم مرا دعا کنید .

چنان خنده ام گرفته بود که داشتم میتر کیدم به زحمت خودم

را کنترل کردم .

— فرزند موفق باشید شنیده ام که برای از بین بردن راهزن ها

خیلی زحمت میکشید !

جناب سروان با سر تعظیمی کرد و جواب داد :

— در زیر سایه شما بحمد اله رضع آرام است . البته افراد من کم

هستند و اگر وجود امثال جناب عالی نباشد هیچ کاری نمی توانیم بکنیم .

این سرزمین اول بخدا و بعد بشما سپرده شده .

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم . ابن جناب سروان با همه

تفود و قدرتش خیلی مؤبتر از ارباب حرف می زد .

من داشتم کم کم مجذوب حرفهای او و رفتارش میشدم که یکدفعه

پرسید .

— شنیده ام جناب عالی اهل سمرقند و او نظرها هستید ؟

خوب شد که منتظر جواب نشد و الا همون اول کار گند قضیه در

می آمد همانطور که نگاه خشن و سنگین را بصورت من دوخته بود اضافه

کرد :

— شما به یکی از دوستان من خیلی شباهت دارید .

اگر بمب زبر گوشم می ترکیداگر سقف به سرمان خراب میشد

اینقدر نمی ترسیدم و جا نمی خوردم که از حرف جناب سروان منقلب

شدم .

از دستپاچگی سرم را پائین آوردم و با دست ریشم را گرفتم
جناب سروان که ولیکن معامله نبود گفت :

- آقا لطفاً صورتتان را بطرف پنجره برگردانین .

سرم را برگرداندم مثل خیاطها که در روشنائی پارچه را
امتحان می کنند با دقت بمن نگاه کرد و گفت :

- عجیب شباهتی باو دارید. اگر ریش نداشتید عینهو فرید
یب زمینی بودید بعدش شروع بتمریف داستانهای اون زمان کرد.

بعد از هر چند دقیقه هم ساکت میشد و بصورت من خیره
می گردید .

ضربان قلبم بقدری تند شده بود که صدای آن را می شنیدم
می ترسیدم یکدفعه مرا بشناسد .

برای اینکه به بیشم از سرگذشت من اطلاع داره و میدونه که
آخر وعاقبت دوستش به کجا رسیده پرسیدم:

- خوب این دوستان چطور شد؟

- از مدرسه بیرونش کردن مدتها از او خبری نداشتم تا یکروز
عکشو تو روزنامه ها دیدم.

باز هم یکدفعه حرفشو قطع کرد و بصورتم خیره شد.

انکار او هم مرا شناخته بود ولی هر دو خودمان را به ناشناسی
زده بودیم.

جناب سروان پرسید:

- نکنه شما هم فرید سیب زمینی را میشناسین؟

- نخیر نمی شناسم، خوب چکار کرده بود که عکسش را توی

روزنامه ها چاپ کرده بودند؟!

سروان خندید:

- کلاهبرداری. اونم نه یکدفعه، دودفعه، بلکه شب و روزی

سه چهارتا .

بازی خطرناکی را که شروع کرده بودیم میخواستیم با آخر
برسانیم پرسیدم،

- حالا کجاست؟

- گمان می‌کنم زندان باشه چون سروصدائی ازش نیست .
هر دو کمی سکوت کردیم و من پرسیدم،

- چطور شد که به راه‌های بد افتاد؟

- سروان از این سؤال من متاثر شد . آهی کشید و جواب
داد،

- پسر بدی نبود . توی مدرسه همه دوستش داشتند هیچکس
فکر نمی‌کرد روزی بیاد که از مدرسه بیرونش کنند ولی سر نوشت
کار خودشو کرد و او را که مسلماً در آینده افسر برجسته و لایقی می‌شد
براه‌های کج برد .

بنفش بیخ گلویم لقمه شده بود . نزدیک بود اشکم سرازیر بشه
بزحمت خودداری کردم و گفتم، - چرا کمکش نکردین؟ جناب سروان
خنده خشکی کرد،

- او چیزی از ما نخواست و روزی من از حالش باخبر شدم که
کار از کار گذشته بود و دیگه نمیشد کاری برایش کرد،
پرسیدم،

- اگر حالا پیداش بشه وزارت کمک بخواد چکار میکنی!

- دستور میدم توفیقش کنن!

- بی‌تفصیرا

کسی که بیک عملی عادی شد دیگه نمیتونه ترک کنه!

هر دو مدتی سکوت کردیم سروان سپکاری آتش زد،

- اینکه خدمت رسیدم برای اجرای وظیفه‌ای است که بمن
محول شده .

این جمله اش خیلی معنی داشت و با حرف هائی که چند دقیقه پیش زدیم فرق داشت یا این حرفش بند دلم یاره شد گفتم «سروان آمده مرادستگیر و توقیف کنه».

این ریشهای بلند هم نعمتی است بخصوص ریشهای سیاه و پر پشت من که نصف بیشتر صورت مرا پوشانیده .

اگر این ریش نبود سروان متوجه پریدن رنگ من میشد و می فهمید زیر کاسه نیم کاسه ای است»

تاجائی که ممکن بود سرم را تو گردنم فرو بردم و بار ریشهایم بازی می کردم و منتظر بودم تا سروان دستور توقیف مرا صادر کند. او هم که بعدا فهمیدم درجه خیالی است مشککش این بود که زودتر حرفش را بزند و آنقدر من و من کرد تا من گفتم؛

— بعله بفرمائید چه امری با من دارید؟

— راستش اینه که نامه ای از آنکارا فرستادن و یک کار مشکلی راز از من خواستن. که مربوط بشماست!

«خدا ذلیلت کند پسر زود چون بکن و اصل مطلب را بگوید لم آب شد و از ترس نزدیکه زهره ترك بشم».

سروان آب دهانش را قورت داد و گفت؛

— امروز فردا برهان با اینجا وارد میشه.

یکدفعه موقعیت خود را فراموش کردم و پرسیدم؛

— کدام برهان؟

سروان خندید. اینم یکی از رفقای دوره به تحصیلی ماست .

منو فرید سیب زمینی و برهان شیپوری سه تا رفیق صمیمی بودیم توی

ماه نفر این یکی از همه بهتر درآمد. خیلی عاقل و زیرک. دو سال

پیش از خدمت ارتش بیرون رفت و حالا میخاد وکیل مجلس بشه.

من نفس راحتی کشیدم و تا ته قضیه را خواندم. گفتم؛

— هر چیزی قسمت آدم باشه همینطور میشه از سه تا رفیق یکی

فرمانده زاندارم ری یکی هم وکیل مجلس. سروان حرفه را تصدیق کرد و گفت:

«قرارداد است از این منطقه انتخاب بشه و بهمین جهت برای دیدن و بازدید و مذاکره با مردم این نواحی میاد. سابقا خیلی خوب بود، و کلاً احتیاج باین کارها نداشتند از وقتی که قانون دموکراسی بکشور ما آمده کارو کلاهم مختل شده و مجبورن موقع انتخابات پنج شش روزی نوی حوزه انتخابیه برن و با مردم خوش و بش کنن.

برای همین هم بنده خدمت رسیدم و مزاحم شدم. کار برهان دست شماست امیدوارم این لطف را ازما انتخاب بشه! همت از شما غیرت ازما. انتخاب شدن برهان دست شماست امیدوارم این لطف را ازما دریغ نفرمائید.

– اختیار دارید ازمن چه کاری ساخته است؟

– شما خیلی کارها می توانید بکنید شما همین بقدر باین ملت عوام بگوئید «به فلانی رای بدهید کار تمام است» اینها هرگز از دستور شما سرپیچی نمی کنند ما بگوئیم رای خودتان را به برهان بدهند کار را برعکس می کنند. به ظاهرشان نگاه نکنید که از من میترسند و احترام میکنند اینها از حمید رسولی هر سال کلی پول میگیرند و جز حرف شما حرف کسی را گوش نخواهند داد. حتی خسروخان ارباب هم حرفش خریدار ندارد.

با تعجب پرسیدم!

چطور حرف ارباب را گوش نمیدهند؟ چطور جرأت دارند بر خلاف او امر او رفتار کنند؟

– سرش را حرکت داد؛

– شنیده ام شما بیکدیگر خیلی علاقه دارید!

– بعله! آدم خوب است.

– بنده هم بایشان علاقه دارم ولی تصدیق می فرمائید کار دولتی

و انجام وظیفه دولتی احساسات سرش نمیشود.
 من «ستم» خبردار شد که بین ارباب و جناب سروان اختلافی
 بوجود آمده.

پرسیدم:

«چطور امگرایشان نظر دیگری دارند؟»

«بعله. اما نمیدانند که بمن همیشه «نارو» زد. خود را به
 نفهمی زدم و گفتم،

شاید سوء تفاهمی پیش آمده!

نخیر. من یکر است رفتم پیشش و گفتم آمدم ازت يك خواهشی
 بکنم گفت «بفرمائید روی چشم انجام میدم.»

گفتم «باید کمک کنی برهانا، انتخاب بشه.»

مثل اینکه فحش داده باشند چشمهاش از حدقه دراومد. و
 گفت،

«بگو سیصد سوار بده اطاعت می کنم. بگو پسر هایت را بده
 ببرم سر بازی میدم، بگو آذوقه یکماه افرادم را بده یکماه که سهل
 است دو ماه میدم، بگو فلانی ها دشمن من هستند آنها را بزن روی چشم
 فوراً همه شان را از بین می برم. ولی این را از من نخواه که به
 «رسول حمیدی» رأی ندیم. اینکار از من ساخته نیست امیدوارم
 که از من نرنجی.»

بهمین جهت است که من آمده ام پیش شما قول بدی کار
 تمامه.

برهان يك آدم بسیار متدین و روشنفکر است. و مخصوصاً به
 شخص جناب عالی ارادت مخصوصی دارد و موقعی که به دست بوسی
 شرفیاب میشود ملاحظه خواهید فرمود.

توی دلم گفتم «بریدر و مادر دروغگو لعنت»

جناب سروان خنده مخصوصی کرد و ادامه داد:

- برای اینکه حرفی توی اینکار درنیادروزی که باینجا بیاید من نمی‌آیم. خواهش از شما اینست که وضع را روبراه کنی. دیگه خودتون میدونید.

این جمله آخر را طوری گفت که معنیش این بود «اگر این کار را نکنی فلان و بهمان میکنم»

جناب سروان از جایش بلند شد و عازم رفتن بود از میان اینجره به بیرون نگاه کرد و داد کشید ،
- اوی کدام جهنمی هستین ؟

زاندانم‌ها فوراً آمدند .. دست به سینه جلودر ایستادند و جناب سروان جلودر با حالت خصوغ و احترام بی‌حدی گفت ،
- جناب آقا ما را ازدهای خیر فراموش نفرمائید .

هنگامیکه صدای موتور اتومبیل دور شد مثل این بود که سه روز و سه شب نخوابیده‌ام . از خستگی روی تشک افتادم و گفتم «من از سیاست سردر نمی‌آوردم بابا» .

افکار عجیب و غریبی بمنز م راه یافت. نمی‌دانستم این بدبختی را چه جور درست کنم. فکر کردم تا گند کار در نیامده فرار کنم اما کجا برم و چه جور فرار کنم خودش مشکل بزرگی بود..

« مکه باین آسونی میشد از چنگ این فرمانده فرار کرد !! »

نه . این دفعه دیگه راه نجات و فرار بر ویم بسته شده. و چنان با من بزمین میخورم که نفس کشیدن از یادم میره و سرو صدای این رسوائی گوش فلک را خواهد کرد ، خلاصه فکرم بجائی نرسید و باز هم مثل همان دفعات پیش خودم را بدست تقدیر و سرنوشت

ردم ..

روزی که فرار بود برهان شیپوری بیاد جناب سروان وسیله یکی از زاندانمها برام پیغام فرستاد ،

«میهمان شما امروز از آنکارا وارد میشه خواهش میکنم با یکمده ازدهاتیها به پیشوازش بروید ،

وسيله ژاندارم جواب دادم که «خاطر نان جمع باشد .»

ژاندارم رفت و هنوز من نتوانسته بودم تصمیم قطعی بگیرم که کدخدا و دهاتیها دسته دسته از راه رسیدند هیچکدامشان دست خالی نبودند و هر کدام يك هدیه ای برام آورده بودند ..

آنقدر روغن و پنیر و کره آورده بودند که اگر يك سال هم میخوردم زیادی میآمد .

برای من که خوب نبود او ناراضی و بیخوش بود و من را نداشتم اگر هم میماند خراب میشد بهتر دیدم همه را بین دهاتیها قسمت کنم این کار اعتماد همه را جلب میکرد و احترام مرا بالا میبرد ..
نزدیکی های عصر برهان شیپوری با اتفاق سه چهار نفر از رفقایش وارد شد .

من خودم را حسابی گرفته و از جایم تکان نخوردم .
برهان شیپوری بمحض اینکه وارد اطاق شد دوید بطرف من جلوی تشک من زانو زد اول دامن و عبا و بعد دستم را بوسید .
گفتم : پسر خدا پشت پناهت باشه .

خودم از ژستم خنده ام گرفت چیزی نمانده بود دست بیندازم گردن این دوست قدیمی و دو سه تا ماچ آبدار ازش بکنم اما خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

— برهان بيك خوش آمدی ؟

برهان چنان تعظیم کرد که ترسیدم سرش بخوره زمین و جواب داد :

— جناب آقا نمیدونید چه قدر اشتیاق زیارت شما را داشتم .

سؤال کردم :

— دلیل زیارت بنده چیست ؟

برهان که از من زرنکتر بود فوری خواب داد :

— البته به جناب آقا همه چیز روشن است . بنده در آنکارا بقدری از محنت و کرامات جناب عالی شنیدم که به جز زیارت و دست بوسی شما آرزوئی نداشتم . بخصوص چند روز پیش که شمارا خواب دیدم دیگر نتوانستم تاب بیاورم و با اینکه کارم خیلی زیاد است و زندگی را ول کردم و برای دست بوسی آمدم .

چنان لجم گرفته بود که میخواستم يك تف آبدار توی صورتم بیاندازم . پدرسوخته يك قیافه ای گرفته بود که هر کس میدید مجذوب میشد . بعد از هر جمله ای هم که میگفت نگاه می صورت دهانها می انداخت . میخواست به آنها بفهماند که چقدر بشیخ آنها احترام میگذارد .

پس از اینکه قهوه خوردیم گفت :

— جناب آقا من نماز ظهر و عصر را نخوانده ام اجازه میفرمائید يك گوشه ای نمازم را بخوانم میترسم قضا بشه .

توی دلم گفتم : «ببین پدرسوخته ها چطور عوام فریبی می کنند» دلم میخواست رك و راست باو بگویم «کی نمازشو خونده که تو جاماندی؟»

اما مگر میشد اینحرف رازد . وای به روزی که پرده های ریا و تزویر پاره شود ، خنده ای زورکی کردم و گفتم :

— بفرمائید توی اطاق عقب بخوانید .
بعد از نماز اطاق را خلوت کردیم و صحبت های اصلی شروع شد . . .

برهان با خواهش و تمنا میخواست از من قول بگیرد که کمکتر کنم خواستم ببینم مرا شناخته یا نه : سر موضوع دوران دبیرستان و حوادثی را که برای او اتفاق افتاده بود پیش کشیدم برهان لحظه بلحظه تعجبش زیادتر میشد جداً باور کرده بود که من دارای کرامت

هستم و از گذشته و آینده‌ی هر کس خبر دارم. مخصوصاً وقتی که جریان سروان «بالیوزحقی» و کتکی را که خورده بود گفتم انگشت بدهان ماند. فراموش کرد که در حضور شیخ بزرگ ایستاده با صدای بلند ی گفت:

«پدر سوخته مثل اینکه علم غیب داره!»

میدانستم که وقتی از پیشم بره تمام این مطالب را به شاهین می‌گه اونوقت با تردیدی که شاهین داشت کار خراب میشد، ولی نمیدانم چه مرضی یقوام را گرفته بود که از تعجب کاردنش لذت می‌برد.

بالاخره بهش قول دادم که تمام آراء این ناحیه مال شماست و شما موفق خواهید شد.

رلی که چند دقیقه پیش برای برهان بازی کرده بودم این قسمت از حرفهای من برایش مثل وحی «منزل» قابل قبول بود. از روی ارادت و علاقه خاص زانو زد و دامنم را بوسید و اجازه مرخصی خواست:

- سلامت فرزند، نگران نباش.

برهان رفت و من دچار سوسه و ناراحتی شدم. خدایا چکار کنم؟! اگر کمکش کنم ارباب بدش میاد. و اذیتم میکنه. اگر کمکش نکنم جناب سروان پدرم در میاره. «مثل گندمی که وسط دو تاسنک آسیا گیر کرده و جز خرد شدن و از بین رفتن چاره‌ای نداره برای منم راه فرار و امیدی وجود نداشت.

تازه من باینکارها وارد نبودم و نمیدانستم چکار باید بکنم. برای حفظ آبرو و شئوناتم هم نمیتوانستم از کسی سؤال کنم و بپرسم اگر دهاتی‌ها از من بپرسند شما این شخص را میشناسید چی جواب بدم؟

از بسکه فکر کردم سرم درد گرفت و بالاخره نتوانستم راهی

برای فرار از این بدبختی پیدا کنم . مطمئن بودم که این دفعه حسابی
گند کار درمیا د .

وبالاخره سرو شاخ من یا با ارباب یا با فرمانده توهم

میره . . .

روزنامه های استان بول گاهگاهی بدستم میرسید ولی حوصله
خواندن روزنامه و مجله نداشتم . مرسری نکاهی بر مقاله و تیتیر
خبرها میانداختم .

ولی حالا بعلت نزدیک شدن انتخابات لازم بود روزنامه ها

را ببینم .

در روزنامه ها مطلب عجیب و غریبی بچشم می خورد . .
در سرمقاله ها نوشته بودند « مجلس آینده برنامه اصلاحات

ارضی را اجرا خواهد کرد » .

« در آینده کلیه زارعین صاحب زمین و آب خواهند شد . »

خلاصه هر کدام از کاندیداها ادعاهائی کرده و برنامه های

جالبی داده بودند که « اگر بهارای بدهید چنین و چنان خواهیم

کرد تمام جملات شیرین و فریبنده توی روزنامه هارا حفظ کردم تا

موقع سخنرانی برای دهاتیها بگویم .

نقشه کار را دوسه بار پیش خودم سبک و سنگین کردم دیدم

چاره ای جز این نیست که با فرمانده کنار بیایم و بنفع برهان فعالیت

کنم .

این کار دو خاصیت داشت هم میتونستم از برهان استفاده کنم

هم جلب نظر فرمانده را که مهمتر از ارباب بود میکردم با این حال شوز

واضطرابی که توی دلم افتاده بود آرام نمیشد و نمیتوانستم خودم

راقانع کنم .

به همین جهت آنشب هر قدر شراب داشتم خوردم ولی باز هم

بیفایده بود و مثل کسیکه فردا صبح می خواهد اعدا امتش کنند دلم تاپ

تاب میکرد و مثل سیر و سر که میجوئید .

توی رختخواب که درازشدم فکر زندان بستم افتاد، انکار بمن الهام شده بود که بهمین زودی هارختخوابم را باید توی زندان پهن کنم .

دچار هذیان شده بودم . بنظرم رسید که دهاتیها همه توی صف ایستاده اند و برای گرفتن زمین نوبت گرفته اند ، کدخدای جلوی همه ایستاده بود و فرمان میداد ،

«صبر کنید ، به صف بایستید . سروصدا نکنید . هر کس توصف نایسته بهش زمین نمیره .»

ولی دهاتیها ساکت نمیشدند یکی داد میزد ،

- من زمینم را جای خوب میخام .

دومی بلندتر داد میکشید ،

- زمین من باید نزدیک قنات آب باشه .

سومی ،

- اگر زمین بی آب بمن بدین نمیخام .

- ما ما باید کنار رودخانه باشه .

هر کس جای زمین خودش را تعیین می کرد و بالاخره بین دهاتیها دعوا شد زن و مرد و دختر و پسر بجان هم افتادند و با بیل و کلنگ یکدیگر را زخمی کردند .

فریاد کردم ،

- ساکت . اگر شلوغ کنید به هیچکس زمین نمیره !

من خودم میدونم به کی و کجاها زمین بدم ؟

از کسی که جلوم ایستاده بود پرسیدم .

- توجه جور زمین میخای ؟

- من هیچ جور نمیخام !

- چرا ؟

- میترسم ارباب پدرم در بیاره و خرد و خاکشیرم کنه ؟
 او نوقت این یك لقمه نون هم بریده بشه ۱۰ نخر من نمیخام .
 نمیخام . نمیخام .

یکدفعه حواسم آمد سر جاش . راستی مثل این بود که من
 ارباب را فراموش کرده بودم میخواستم زمین ارباب را بدم
 دهاتیا ۱۱
 تنم بلرزه افتاد . اگر ارباب این حرف ها را شنیده باشه
 چی ؟

نه راستی . در این صورت تکلیفم چیه ؟
 از ترس و ناراحتی خواب بکلی از سرم پرید ، تا صبح چشمهام
 يك لحظه روهم نیفتاد .

هنوز هوا گرک و میش بود و صبح صادق نشده بود که دیدم در
 خونه را میزنند .

نمیدونم شرح حال زندانی های محکوم به اعدام را خوندین
 وقتی صبح زود قاضی عسکرو ما مورها میان تو زندان و محکوم را
 بیدار میکنند که پاشوهر و وصیتی داری بکن میدانید چه حالی به اون
 محکوم بدبخت دست میده ؟ منم دچار همین حالت شدم . کسی که در
 میزد برای من حکم قاصد مرک را داشت مسلما حامل پیام بدی بود
 والابقول معروف «ر صبح باین زودی بار طلا و الماس نمیارن» .
 با همان حالت رعشه و ترس پرسیدم ،

- کیه ؟ چه خبره اینوقت صبح ؟
 یکی از نوکر هام از پشت در جواب داد ؛
 - قربان . چند تاسوار از طرف ارباب آمدن باشما کارفوری

دارن .

- چه خبره ؟ شبیخون زدن ؛ ارباب با ما چکار داره ؟
 نوکر م از پشت در گفت ؛

- آقا میخاد بره شهر میخواست قبل از رفتن باشاء شورنی بکند .

فکر متوجه خریانات دیشب شد ترسی مرا گرفت که قابل توصیف نیست. حتی مردن هم اینقدر ترس نداره .

«بالاخره از مردن که بالاتر نیست پاشم برم ببینم چیه»
اما میترسم بقدری شکنجه ام بده که زجر کش بشم از جام بلند شدم .

«این پدر سوخته از کجا فهمیده که من میخاستم زمین هاشو تقسیم کنم.»

«نکنه شنیده که بابرهان بیک خیلی خودمانی صحبت کردیم ناراحت شده؟»

«پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کردم . «واه ببین چه خبره!»

تعداد زیادی سوار مسلح دور تادور ساختمان ایستاده بودند بودند فهمیدم که اگر باخوشی نرم بازور می برنم .

فوری لباس پوشیدم و رفتم بیرون، نماینده ارباب جلو پله ها ایستاده بود اما برعکس همیشه خیلی اخمو و عصبانی بود و اصلا از جایش تکان نخورد و تعظیم نکرد.

فهمیدم هوا خیلی پسه گفتم:

—خوش آمدی نماینده ارباب!

—یارو مثل سیخ و ایستاده بود و خیلی خشک جواب داد:

—ممنونم . آقا شما را فوری خواسته.

موضوع چیه که باین عجله؟ اجازه بدین نماز صبح را بخونم

آقا خیلی عجله داره گفته فوری راه بیفتن .

«پس اونیه که فکر می کردم درسته و بمحض رسیدن به قلعه

ارباب چوب و آستینم میکنن!»

دو نفر پاهامو گرفتن و گذاشتن. پشت اسب سواری خیلی
میترسیدم ولی قیافه نوکرها بقدری اخمو بود که جرئت نکردم بگم
« من دلم بحال حیوانات میسوزه و پیاده میام » میدانستم سوارها
ولکنم نیستند .

توی راه همه اش داشتم خودم رادلداری میدادم « شاید موضوع
دیگریست من بیخود ناراحت شدم »

« خوب اگر چیز دیگه است چرامنوصیح باین زودی خواسته؟ »
تا به قلعه ارباب رسیدیم عرق مرگ از هفت سوراخ بدنم جاری
بود .

وقتی به قلعه رسیدم دیدم آقا جلو در ایستاده و آمد به
پیشوازم کمی راحت شدم .

پای راستم را از رکاب در آوردم و با احترام زیادی بلند بلند
گفتم :

— استغفراله . خواهش میکنم ببخشید .

— جناب آقا البته می ببخشید که صبح زود شما را ناراحت کردم
چون من می بایست بشهر برم لازم بود از شما خدا حافظی کنم .
پرسیدم :

— چرا باین عجله میروید؟

— صلاح نیست در موقع انتخابات من اینجا باشم .

ارباب باید بیطرف باشه و از کسی طرفداری نکنه .

صحبت کنان بطرف ساختمان رفتیم . نوکرها رفتند و بمحض
اینکه تنها شدیم بازلحن کلام ارباب عوض شد .

— خوب پیر پدرسک . شنیدم با برهان جیک گل گفتی و گل
شنفتی .

نه ارباب بچون خودت این سیاست بود . دل بازی کردم .

— خلاصه گوشه دستت باشه نبادا گول اینارو بنخوری! من درست چوب «دوسرطلا» شده بودم و بالاخره شاخم با یکی از این دوتا بندمیشه .

آقا تنگهای شراب را باز کرد . و گیلانها را تا لب پر کرد داد بدست من .

— بکیر بنخورتا راستشوبکی،
گفتم؛

— ارباب اولصبح خوب نیست.

— بنخور پدرسك، «صبحی» راهیج لوطی رد نمی کنه.

— برای خودتان هم خوب نیست اول صبح مشروب بنخورین!

— دکتر نشو، برو بالا.

آقا لیوانش را سر کشید و منم با اکراه لیوانم را خوردم . دومی و سومی که تجدیدشدن بیشتر مواظب حرفهام بودم، تمام حواسم را جمع کرده بودم که نبادا حرف نامناسبی ازدهانم در بیاد و بدبخت بشم .

اما ارباب برعکس دچار احساسات شده بود وقتی لیوان چهارم را خورد عقده اش ترکید،

— خدا میدونه از این بیابروها خسته شدم کاش زودتر اینهمه ثروت را از من بگیرن و خیالم را راحت کنن، از این فعالیتها. ارباب بودنها. دلم زده شد. اگر این اصلاحات ارضی زودتر صورت بگیره راحت میشم تا این حرفوزدمستی از سرمن پریده «ارباب چی میگه! از رفورم خاک صحبت میکنه چطور این طرفدار اصلاحات ارضیه؟ معلوم میشه میخاد از من حرف بکشه؟ حتما یکی حرفهای دیشب مرا شنیده آمده بهش گفته.»

کمی عقب رفتم و گفتم؛

— خدا قسمت نکنه ارباب. استغفرالله این حرفها چیه اصلاحات

ارضی یعنی چی؟ مال کسی را بدن به کسی مگه ممکنه؟

ارباب تو چشمهام نیکا کرد.

— چی چی رو خدا قسمت نکنه؟

— رفورم خاک را که میفرمائید. خدا نکنه اصلاحات ارضی

پشه ۱

ارباب با انکشت سبا به اش زد زیر چانه به من و من صورتم را

کشیدم بالا.

— مرتیکه! «...» به ریش اون که ترو کرد بزرگ ما تو میدونی

رفورم خاک یعنی چی این حرفها رامیزی؟!

— ارباب جان قربانت شوم این که دیگه مسئله ریاضی نیست میخان

خاکی را که از آباء و اجدادت مانده بگیرن بدن به اونهایی که در

عمرشان هیچی نداشتن. و همیشه نوکر و رعیت بودن.!

— خیلی خوب بگذار بدن! مگه ما چاره‌ای دیگه هم داریم؟

سالمه‌است که من سنک دموکراسی به سینه میزنم برای همین

روزهاست دیگه!

ارباب خیال کرده که من واقعا «پنجه» هستم خودش را کاتولیک

تر از پاپ نشون میداد و میخواست از دهن من حرف بکشد. که مثلاً از

دهنم بپره و بگم «آره بیچاره دهاتی‌ها خیلی زحمت مپکشن و هیچ نامین

ندارن» اما من اینقدر خام و نپخته نبودم که خودم را لو بدم.

بایک قیافه ساختگی که حاکی از شدت ناراحتیم بود گفتم،

— چطور همچو چیزی ممکنه؟ اگر شما هم بنخواهید ما نمیخواهیم.

دموکراسی و عدالت یعنی؟ اینها حرفهائیست که بیدین‌ها میزنن.!

ارباب جداً بدش آمد و انگشتش را گذاشت روی لبش!

— سوس. مرتیکه غار نشین تو رو چه باین غلط‌ها که در مسائل

سیاسی بحث کنی.

تو باید بری‌غاز بچرونی، داری با من بحث میکنی ۱۱

این زمین‌هایی که از اجداد ما رسیده بچه درد میخوره.
این کوهها غیر از زحمت و ناراحتی چه نفعی برای من داره
همه میکن فلانی ۲۳ پارچه آبادی داره. یکی نعمیاد حساب و کتاب اینار
و بر سه

من خیلی بیشتر از اینکه از اینجا بهم میرسه خرج همین سوارها
و نوکرها میکنم.

اگر قدرت داشتم دلم میخواست خیلی حرقها بهش بزنم. بهش
بگم «فلان.. فلان شده.. پس اگر این آبادیها برات ضرر داره چرا
نکشون داشتی؟» چرا سالی دوسه ماه وقتت را اینجا تلف میکنی؟
پس از کجا میاری میخوری که فقط خرج سکت باندازه مخارج يك
خانواده پنج نفریه ..؟

اما کو جراتش. که آدم چهار گلوم حرف حسابی بزنه!

مکه من دیوانه بودم. ابعن چه مربوطه.

تنها موضوعی که ناراحتم میکرد حرفهای ارباب بود دچار
شک و تردید شده بودم نمیدونستم این حرفها را از صدق دل میگه یا
میخاد منو آزمایش کنه.
گفتم ارباب!

با همه اینها سایه‌ی شما روی این املاک باشه خیلی خوبه.
میخام خوب نباشه. کاشکی اصلاحات ارضی زودتر انجام
بگیره و من راحت بشم.

- آخه ارباب زمین‌ها را میگیرن.

- بابا بگیرن. این زمین‌ها را کی میخره.

بار لا اقل دولت يك پولی بماندیده. لعنت بر پدر من اگر قبل از همه
مالک‌ها راضی نشم. پولها شو می‌گیرم میرم تو استانبول سی‌چهل تا
آپارتمان می‌خرم.

مکه ابن آبادی هاسالی چقدر درآمده؟ بخدا اگر اینار
و از من بگیرن ده پانزده تا آپارتمان بهم بدن راضیه راضیم.
گفتم،

— ارباب آخه پول ملکها رو که نقد نمیدن
— باشه همان پیش قسطش کافیه. من کاری میکنم که قیمت تمام
ملکم را با اسم پیش قسط بگیرم و بقیه اقساط بابت منافع میمانه .
پس تو خیال میکنی برای چی اینقدر اصرار دارم و کیل این
نواحی از خودم باشه. تو خیال کردی من دلم برای «رسول حمیدی»
فسوخه که اینهمه برای انتخاب شدنش خرج میکنم و زحمت میکنم.
برای اینکه که فردا پول ملکم را دولا بهنا بگیرم.
پرسیدم،

— پس چطور همه مالکها راضی نیستند؟
— آخه بابا ملک همه که مثل دهات من نیست که روی کوه باشه و
آب نداشته باشه.

خاکهای آنها بقیمت خورشان می ارزه.
صحبت ما گل انداخته بود و خیلی از این حرفها زدیم ارباب
کاملامت شده بود و یکدفعه حرفش را عوض کرد و گفت،
— میدانی چرا باین عجله احضارت کردم؟ من تصمیم دارم امروز
به استانبول برم. این موضوع انتخابات امسال خیلی پرسر و صدا خواهد
بود. و ممکنه خونریزی راه بیفته. بودن من در اینجا صلاح نیست.
من دستورات کافی بپیشکارم و به نوکرهام دادم همه در اختیار
تو هستند. از هیچ چیز ترس بزن، بکش. هر کاری دلت میخاد بکن،
جوابش با من این نوکرهای من چه آدم بکش چه مرغ سر ببرن
براشون فرق نمیکنه.

فقط مواظب باش گول نخوری. من دستورات لازم را بهمشون
دادم تا وقتی حرف ترا اجرا میکنند که بنفع من کار کنی والا اگر

نارو بزنای بلائی بمرت میارن که در داستان ها بگن!

باید حمیدرسولی، انتخاب بشه از هارت و پورت های فرماندهی
زانداری هم جانخوری.
گفتم!

-خاطرتان جمع باشه، هر کاری از دستم بریاد میکنم!
-چی گفتی. هرچی از دستت بریاد میکنی؟ باید انتخاب بشه.
همین.

ارباب مرا بدرقه کرد. با همان احترام. با همان خضوع و خشوع
جلوی همه دستم را بوسید و گفت،
-التماس دعا جناب آقا. ما را فراموش نفرمائید.
من به اتفاق سوارها راه افتادم. حالت کسی را داشتم که او را
بمیدان اعدام میبرند.

خیلی دلم میخواست سر به نیست برم و از تمام مزایا صرف نظر
کنم همین تصمیم را هم گرفتم و باخودم گفتم،
«باباجان تا گند کار در نیامده ول کن بروا یک شبی، نصف شبی
پول هارا وردار فرار کن. اینجا دیگه جای ماندن تو نیست. بالاخره
یکی از اینها انتخاب میشه و تو گیردومی میافتی.»

این نقشه را پسندیدم بین راه همش باخودم حرف میزدم
و نقشه فرار را میکشیدم.

وقتی به خانه ام رسیدم از پیشکار تشکر کرده و گفتم،
-خیلی ممنونم سلامت.

اما پیشکار خیلی اخمو و جدی گفت،
-ارباب دستور داده چندتا از سوارها در خدمت شما باشن
و تا آخر انتخابات از شما محافظت کنن.
دلم هوری فروریخت. با این حساب تمام نقشه های من بهم میخورد.
ارباب از من زرنکتر بود.

گفتم،

— نه باباجان ما بکسی آزاری نداریم، کسی هم با ما کار ندارد.
— درسته ولی کارانتخابات شوخی نیست. ممکنه خدای نکرده
بشما آسیبی برسه.
و بعد بدون اینکه منتظر جواب من بشه رو به سوارها کردو
گفت:

— شماها اینجا بمانید. روزوشب باید اطراف ساختمان کشیک
بدید. اگر غفلت بکنید و بیک مواز سر آقا کم بشه پدرتون رودر میارم.
من خودم هم هر روز با پنجاسرم می کشم.
دستور پیشکار برو برگرد نداشت. جلو چشم همه دامن مرا
بوسیدو خدا حافظی کرد و رفت. از همان لحظه خانه من در تصرف
سوارهای ارباب درآمد.

با این ترتیب فهمیدم تمام نقشه هایم، نقش بر آب شده و از دست
این سوارها نمیتونم جان سالم بدر ببرم.
وارد ساختمان شدم. خسته و کوفته روی رختخواب افتادم،
«خدا یا خودت رحم کن.» میدانستم آخر و عاقبت من چی میشه؟
فردا صبح سر دسته سوارهای ارباب اجازه ورود خواست به
مستخدم گفته بود کار فوری داره و پیغام مهمی از ارباب آورده.
هیچ چاره ای نداشتم، جز اینکه بدون معطلی اجازه بدم بیاید
و پیغامش را برسونه.

وقتی وارد اطاق شد و احترام بجا آورد گفت،

— قربان آقایی حمید رسولی پیغام فرستاده تا چند ساعت دیگه
بدیدن جناب عالی میآید. ارباب به تمام کدخداهای هم سفارش او را
کرده جناب عالی هم البته از محبت مضایقه نخواهید فرمود.
سرم را تکان دادم؛

— البته ایشان نور چشم ما هستند.

سر دسته سوارها بیرون رفت و من دچار افکار گوناگونی شدم:

«اگر فرمانده ژاندازمیری بوبیره که من از حمیدرسولی در خانه‌ام پذیرائی کرده‌ام تکلیف، چیه؟» .

حتماً هم خواهد فهمید . یاروچنددر که نیست آدمی به که تمام این خطه را امن و امنیت کرده هزارها سارق و راعزن گردن کلفت را من جاشون نشوده من سگ کی هستم که بهش نارو بز نم ؟ .
خدا یا چکار کنم . چکار نکنم فکر و فکر و فکر یکدفعه مثل رعد و برقی که در شبهای ابری تو آسمان پیدا میشه یک فکر خوشگل تو مغزم درخشید .

«بسیار خوبه . هیچ راهی بهتر از این نیست »
فوراً بلندشدم لباس پوشیدم ، سر دسته سواران را صدا کردم و گفتم :

- برای اینکه حمیدرسولی انتخاب بشه من بمیان دهات میزم تا بر اش رای جمع کنم .
سر دسته پرسید .

- پس تکلیف آقای حمیدرسولی چی میشه . که گفته میاد اینجا ؟

- بهش پیغام بدید بیاد توی ده . آنجا همدیگر را ملاقات خواهیم کرد . این خیلی بهتره . تا او بیاد بخونه من این نیرنگ بقدری ماهرانه بود که هیچ راه وسوسه و تردیدی برای سر دسته سوارها نماند . تعظیمی کرد و گفت :

- هر طوری جناب آقا صلاح بدانند عین صواب است .
فوراً چند تا از سوارهاش را صدا کردم و دستورات لازم را به آنها دادم که در ظاهر رکاب مرا بگیرند ولی در باطن مراقب من

باشند ..

گفتم :

- وجود این سوارها موجب حرف میشه و مردم آنطور که باید باور نمی کنند که طرفداری من از حمید رسولی طبیعی به معلوم بود حرف مرا کاملاً باور کرده ولی اجازه نداره با این قسمت موافقت کنه وقتی تردیدش را دیدم گفتم :

- يك كارديگه ميكنيم . سوارها اسبهاشونو اينجا بگذارن لباسهاشونم عوض كنن دنبال من بيان .

با این پیشنهاد موافقت کردارباب قبلاً بهم گفته بود رفتن بمیان مردم مثل رفتن توی دریا در فصل زمستانه نباید زیاد اونجا معطل بشی راست می گفت این يك موضوع روان شناسی است .

مردم ناوقتی . خیالی می کنند کسی غیر از خودشان است بهش احترام می گذارن اماوقتی دیدن اونم مثل خودشانه ديگه ارزشی براش قائل نمیشن !

بطرف دهكده ای كه مركز بخت بود رفتم . اتفاقاً آن روز جمعه بود . روز مبارك . مردم كه از آمدنم خبر شده بودند تا بیرون دهكده به استقبال آمده بودند .

زن ، مرد ، پیر ، جوان حتی بچه هاهم بودند . اگر پادشاهی از هند می آمد این جور ازش استقبال نمی کردند . معلوم میشد اسم من در آن نواحی كاملاً در آمده .

بعد از مصافحه با چند تا از سرشناس ها ، بطرف تکیه ده حرکت کردیم .

من تا خواستم یایم را توی تکیه بگذارم دیدم يك نفر مردم را عقب میزند و سرعت جلومی آید .

حیلی ترسیدم و تا آمدم بخودم بجنبم مردی وارد شد و خودش را روی پای من انداخت .

- قربان خاکپای شما بشوم .. ای جناب آقا من شما را در آسمانها میجستم در زمین پیدا کردم ، هر شب شما بخواب من می آیدم من آمده ام شما برایم دعای خیر بکنید.

تا آن روز حمید رسولی را ندیده بودم ولی از حرکات و رفتار اینمرد فهمیدم این آدم چاپلوس خود آقای منتظر الوکاله است زیر بغلش را گرفتم و از زمین بلند کردم و گفتم «استغفراله» بعد رفتم بالای تکیه روی تشک بزرگی که برای ما آماده کرده بودند نشستم .

تمام اهالی ده دسته دسته بدیدن من می آمدند و من پس از مصافحه آهسته بیخ گوشان می گفتم :

- وکیل شما ... و تنها کسی که میتواند به شما خدمت کند این آقا است رأی خودتان را به او بدهید ..

مردم که شنیده بودند وکیل آینده آنها آمده و در تکیه بغل دست من نشسته به جنب و جوش افتادند ..

- بعضی ها دوبار و حتی سه بار و چهار بار یه لوی ما آمدند و می رسیدند .

- جناب آقای وکیل ما همینه ؟

- بله مومن ،

من میدیدم قیافه بعضی از آنها اخمو میشود ، بعضی ها تعجب میکنند خیال کردم چون يك بار گفته ایم برهان وکیل شماست و حالا حرفمان عوض شده تعجب میکنند .

واقعا حیف از این کله من که تا بحال سالم مانده خوب بود منخ مرا خالی میکردند و جایش گچ و آهک میریختند ؛

جناب وکیل آینده باینهم اکتفا نکرد و از من تقاضا نمود « باتفاق گشتی توی دهکده بز نیم .»

من احمق هم نمی دانم چرا حرفش را قبول کردم .
وکیل محترم دستش را گرفت از بازوی من که مردم ببینند و

و اعتبارش بیشتر شود . منم برای خاطر ارباب گفتم ،
 « باشد . بگذار این انتخاب بشود و ارباب از من نرنجد
 بقیه اش عیبی ندارد . »

طرفداران آقای وکیل آینده از فرصت استفاده کرده و با
 ساز و دهل به استقبال ما آمدند . مخصوصا میخواستند که همه ی اهل
 آبادی باخبر بشوند که من طرفدار او هستم .

کار خیلی بزرگ شده بود میخواستم یک جور ی از دست او راحت
 بشم ولی مگر میگذشت مثل زالو بمن چسبیده بود و ولم نمیکرد یکباره
 فکری بنظرم رسید .

گفتم :

- وقت نماز میگذرد من باید برم .

ولی آقای وکیل شروع بالتماس کرد

- قربان شما بشوم یک چند دقیقه ای پیش ما بمانید .

بدم مهلت نداد حرف بزتم . مرا بطرف دفتر حزب خودشان
 برد . بایارو که نمی شد وسط کوجه دعوا کنم .

ناچار تسلیم شدم جای تازه دم آوردند . غلیان حاضر کردند .
 و چند نفر به زحمت مردم را از اطراف ما کنار زدند .

راست گفته اند که مرغ بادست خودش خاک بسرش میریزد من
 بیچاره از همه جا بیخبر هم بادست خودم چاله بزرگی جلوی پای خودم
 درست کرده بودم که سقوطم در این گودال حتمی بود .

داشتم فکر میکردم که اگر این صحنه را بر رئیس ژاندارمری
 گزارش بدهند تکلیفم چیست ؟

در این موقع یک نفر از توی جمعیت بلند شد و پرسید :

- جناب شیخ اگر ما باین آقا را بدیم برای ما چکار

میکند ؟

وکیل ملت مثل اینکه قبلا درش را حاضر بود تا این را

شنید پرید پشت يك كرسى ایستاد و گفت :

«با اجازه جناب آقا می‌خواهم برنامه خودم را مفصلاً برای شما بگویم.

اولین کاری که پس از انتخاب شدن انجام میدهم تقسیم املاک است . .

تمام این خاکها و زراعت ها متعلق بشما مردان زحمتکش است . .

تا کنون هیچکس بفکر شما نبوده و نخواستند شما را از این فقر و گرسنگی نجات بدهند.

آخر در کجای دنیا رسم است که يك نفر صاحب ۲۳ پارچه آبادی باشد و صدها نفر در این دهاتها با فقر و گرسنگی دست بگریبان باشند .

دیدم یار و خیلی تندمی رود و نطقش دارد به جا های بار يك میکشد خواستم يك کاری کنم که مطلب کوتاه بشه ولی وکیل ملت دست بردار نبود و با هر ضربه‌ای که میزدانکار گور مرا میکند .

به خصوص فحش های آبداری که بارباب ها میداد و ابراز احساساتی که دهاتیا میگردند و دوش توی چشم من من میرفت .

گفتم :
- آقای وکیل شما خاطر جمع باشید اینها خدمتگزار را از خائن تشخیص میدن .

دهاتی‌ها هورا کشیدند و کف زدند ، آقای وکیل با تعظیم های پی‌درپی تشکر کرد و با صدائی که از فرط هیجان میلرزید داد کشید :

- زمین های شما را از دست این ارباب های بی‌وجدان میگیرم و بشما پس می‌دهم ، قول می‌دهم که همه شما مالک زمین خواهید شد . .

دهاتی‌ها از شوق و شادیشان چنان هورا کشیدند که نزدیک بود گوش‌های من کربشه .

با سابقه‌ای که از گفته‌های ارباب داشتم مطمئن بودم که این حرفها را از طرف ارباب میزند .
اما محافظ من که پشت سرم نشسته بود آهسته بیخ گوشم گفت :

- آقا مواظب باشید اینها زیاد شلوغ نکنند ارباب از چشم شما می‌بیند . ها .

دیدم راست می‌گوید . دامن عبا و قبا را جمع کردم و گفتم :

- نماز من دیر می‌شود باید مرخص شوم .
یارو از ما زرنگتر بود و گفت :

- قربان به جا کرهم افتخار بدید در خدمتتان باشم .
چی میتونستم جوابش را بدم .

باز هم باتفاق راه افتادیم . توی راه ازش پرسیدم .
- اگر انتخاب بشی بهر نفر چقدر زمین میدی ؟
- بیست هکتار .

پیش خودم گفتم «ای پدر سوخته تمام خاکها تکافوی نصف این جمعیت را نمیده بقیه‌اش را از گور پدرت میاری ؟»
دیدم با این وضع انتخاب شدن اینمرد حتمی است و لنگ برهان شیپوری بیچاره هواس ..

مطمئن بودم فرمانده ژاندارمری مرا راحت نمیگذارد و هر طور شده زهرش را خالی میکند . ولی هر چه باشد جلب رضایت ارباب از فرمانده برایم مهمتر بود .

«آقا همه کاری از دستش برمیآید ، او هم پول داشت و هم قدرت . خوشحال بودم که لااقل این یکی را راضی کرده‌ام .

- وقتی مردم متفرق شدند و ما بطرف جایگاه خودمان برمی -
گشتیم سردسته سواران پیش آمد و گفت:
- جناب آقا این چه دست گلی بود به آب دادین؟
- از این لحن حرف زدنت خیلی بدم آمد و باختم پرسیدم؟
- مگه چطور شده؟
- این آقائی که اینقدر سفارشش رو کردین از اون آدمهای
کلاهدار و پدر سوخته اش .
- بچه . من برای خاطر ارباب ازش حمایت کردم .
سردسته پفی زد زیر خنده و گفت :
- زکی ! این حمید رسولی نبود . این از مخالفین سر سخت
اربابه و همیشه باهم دعوا دارن .
- اگر بمب توی سرم می زدند اینقدر جا نمی خوردم پرسیدم ؟
- راست میگی !
دروغم چیه ؟
- نزدیک بود همانجا روی اسب سگته کنم . اما بدبختانه چون
منهم مثل جون سگ سخته .
- ایکاش واقعاً سگته کرده بودم و از اینهمه بدبختی که بعدها
برایم پیش آمد راحت شده بودم .
- میدانستم بعلت این شیرینکاریم از دو طرف میخورم یکی از
ارباب می خورم و میرم بطرف فرمانده ، دوباره از فرمانده میخورم و
میرم بطرف ارباب .
- درهت مثل توپ فوتبال، اما ایندفعه بازی فقط بین دونفر
انجام میشد ارباب و فرمانده باهم دست بیکی خواهند کرد تادرست
و حسابی دخل منو بیارن .
- تمام درها بروم بسته شده بود فقط ، مگر معجزه ای رخ دهد
والا هفته آینده بنده را توی زندان ملاقات خواهید کرد .

تا بمنزل رسیدم نصف گوشتم آبشده . هر چه فکر میکردم چطور از این دام بگریزم عقم بجائی نمیرسید .

راه فرار از هر طرف برویم بسته بود . میدانستم از امشب علاوه بر آدمهای ارباب یک نفر زاندارم هم برای مراقبتم تعیین خواهند کرد و خدایا میدانند چه یلائی بسم خواهند آورد .

نزدیکی های غروب خسته و کوفته بختا نرسیدیم . من فوراً به داخل اطاقم رفتم و برای رفع خستگی و بامید اینکه از دست این افکار رنج آور خلاص شوم بساط می را آماده کردم .

بقدری حالم خراب بود که مست و بیخبر افتادم و نفهمیدم چه وقت خوابم برد . صبح خیلی زود از صدای در با وحشت از خواب پریدم . . .

دلم گواهی میداد که خیر بدی برایم رسیده . بلند شدم و پرده را کنار زدم و نگاهی به بیرون افکندم . سه نفر از طرف پیشکار ارباب آمده بودند . دلم هوری ریخت « ای داد بیداد . ارباب از تمام قضایا خبر شده و الان مرا دست بسته پیش او میبرند »

کسی که پشت در بود دوباره محکمتر چند ضربه بدرد ، با صدای سوزانی پرسیدم :

— کیه ؟

سردسته سوارها از پشت در جواب داد :

— پیشکار ارباب پیغام فرستاده که سوارها فوراً حرکت کنند و برن به قلعه .

نفس راحتی کشیدم و از اطاق خارج شدم .

— هر امری که پیشکار ارباب بفرمایند بروی چشم اطاعت میکنم .

سوارها مثل سربازهای شکست خورده اسبهاشونو جمع کردند و حتی بعضیها بدون خدا حافظی راه افتادند .

از رفتن آنها هم خوشحال شدم و هم ترس ورم داشت ، یعنی چه ؟
چرا پیشکار «آقا» سوارها شو احضار کرده ؟ هرچی هست بجهنم .
ارواح باباش همین امشب طوری برم که نا آخر عمر رنگ منو
نبینه !

بعد از رفتن سوارها باطابق برگشتم و شروع بجمع آوری پول
ها و طلا و جواهراتی که دهانیا بمن هدیه داده بودند کردم ،
هرچه اسباب سبك وزن سنگین قیمت داشتم توی دو تا چمدان
جا دادم .

تزدیک ظهر همه چیز آماده بود باکمال بیضبری منتظر غروب
آفتاب ماندم تا بدون اطلاع مردم و دور از چشم زاندارم ها فرار
کنم ..

هر روز بعد از ظهر هاعده ای از دهاتیا بدیدن من میآمدند .
آن روز هیچکس نیامد ، خیلی خوشحال شدم . دیگر دلم نمیخواست
بروی این مردم نگاه کنم . این سکوت و تنهایی برایم خیلی لارم بود
آفتاب داشت غروب میکرد .

من کنار پنجره نشسته بودم دیدم زنی که خودش را سفت و
وسخت توی يك چادر شب پیچیده دارد میآید .

من از مزاحمت این زن ها خیلی دلخور بودم بخصوص در آن
موقع اصلا دلم نمیخواست با آنها حرف بزنم قبل از اینکه نزدیک
برسد گفتم :

- همشیره هر کاری دارید فردا بیائید امروز حال خوب
نیست . .

اما زن شانه هایش را طوری حرکت داد و از کمر تا پائین تنه اش
را چنان با ادا جنباند که منقلب شدم .

بنخصوص وقتی درز چادرش را باز کرد و چشمهای هرزه من
از زیر چادر صورت «فدیک» را دید آب دهانم خشک شد . .

از «فدیک» چی برای شما بگم از خوشگلی در تمام دنیا نظیر
نداشت. اندامش از تمام مانکن های جهان زیباتر بود. اگر به نقاط
حساس سینه اش تلنکر میزدی انکار به ناقوس کلیسا ضربه زده ای
آنقدر سفت و برجسته بود که جرینگ. جرینگ. صدا می کرد.

توی آن لباس گل و گشاده هائی چنان جلوه ای داشت که آدم
را دیوانه می کرد. فدیک خانم از مریدان پروپاقرص من بود. پنج شش
ماه پیش شوهر کرده بود ولی از نعمت داشتن بچه محروم بود. دوسه
بار پیش من آمده دعا و درمان گرفت. خیلی لوند بود. خیلی خودش
رالوس می کرد اما هر بار که می آمد اطراف من بقدری شلوغ بود که
نمی توانستم دو کلام حرف خارج از موضوع بزنم.

«الهی ذلیل بشه. چشمه اش عینهو چشمه های غزال رم کرده بود،
وقتی سرشو پائین میانداخت و با خجالت و شرم از روایط خودش و شوهرش
برام تعریف می کرد دیوانه می شدم.»

آخرین بار آهسته بهش گفته بودم «اگر این دعاها اثر نه بخشید
یکروز تنگ غروب بیاتاروی ناقت دعا بنویسم» و حالا امروز فدیک
آمده بود. هر چه خواستم از سروازش کنم دلم نیامد توی دلم گفتم؟
«منکه امشب از اینجا میرم چرا این لقمه ی چرب را از دست بدم!»

مثل فتری که زیر فشار شدیدی قرارش داده باشند و بهوولش
کنن از جا پریدم و گفتم؛

— به به. فدیک خانم. خوش آمدی. صفا آوردی. بفرمائید.
پرده را بالا بزن و به فدیک خانم که مثل آهو میخرا مید تعارف
کردم بیاد تو اطاق.

فدیک با همان لوندی. با همان ناز و ادا خودش را عقب
کشید.

— اختیار دارید جناب آقا. بنده غلط می کنم جلوی شما برم
من کنیز شما هستم.

دهانم چنان آب افتاده بود که انگاریک شیشه ترشی نشانه داده باشند. خنده بلندی کردم و چون صلاح نبود جلوی در زیاد توقف کنیم جلو افتادم و بداخل اطاق رفتم. فدیک هم مثل بره دست آموز دنبالم آمد نو. من روی تشک نشستم و فدیک همان جلو در نشست، گفتم:

- خانم خانمها بفرمائید این جلو .

فدیک باز هم عور و ادا آمد:

- زیر سایه شما هستم .

- جلوتر بیا ..

همانطور نشسته باز انوهایش به طرف جلو خزید و چادرش زیر زانوش گیر کرد و از سرش افتاد جیغ کوتاهی کشید و خواست بسرعت چادرش را بسرش بکشد که وضع بدتر شد و چادر کاملاً کنار رفت و تمام شانه ها و سر و سینه اش بیرون افتاد.

من چنان مسخ شده و مجذوب بودم انکار مجسمه بی روح را کنار دیوار گذاشته اند. با دندانهای کلید شده و چشمهای از حدقه در آمده مات و مبهوت تماشاگر این الهه حسن و زیبایی بودم.

از عقل. شرافت. وجدان و هر چیز خوب دیگر که در انسان سراغ دارید در س. تاپای من نشانه ای باقی نمانده بود.

با صدائی که از هیجان میلرزید گفتم:

مگر تو مسلمان نیستی؟

فدیک خانم خیلی جا خورد گمان کرد چون چادر از سرش افتاده من ناراحت شده ام. سؤال من هم همین معنی را ثابت میکرد. خودش را کاملاً پوشاند و آرام گفت:

- ببخشید جناب آقا دست خودم نبود.

من باز با همان اصرار گفتم:

- دختر این چه مسلمانی است. آدم اینقدر سنگدل نمیشود.

با تعجب زیادی پرسید:

چرا ۱۹.

— تو مرا آتش زدی، سوزانیدی. خاکستر کردی.
خنده‌ی عاشق کشی کرد،

— مگر در مسلمانان گفتن این حرفها بزن مردم جایز است؟
— این چه حرفیه دختر! تو کافری.

کاشکی لال شده بودم و با این زبان چرب و نرم صاحب مرده آن
آتش را بر سر خودم نمی ریختم. امان از دست این شیطان فریب و ربا
که آدم را به چه راههایی میکشاند اینقدر بیخ گوش دختره گل بدن
و از حریف لطیفتر گفتم و گفتم و گفتم تا بخيال خودم پای او را از راه
بدر بردم.

غافل از اینکه این پتیاره خوش ظاهر، و این مار خوش خطو
خال اصلا برای بازی کردن رلش و انجام ماموریت خطرناکش پیش
من آمده و ارباب به دستگیری فرمانده ژاندارمری دامی برای من
گسترده اند که تلافی نارو زدنهای مرا از ریبیا آورند.

واقعا که فدیک از تمام هنرپیشه‌های معروف جهان را
بهتر بازی میکرد حالات خجالت و شرم بخودش میکردت باز پروبالا
بردن صدایش مرا بیشتر تحریک می کرد.

و بالاخره هم گفت:

— راستش جناب آقا. نمیدانید از روزیکه پیش شما آمدم و
چشمم باین قیافه نورانی افتاده چقدر شیفته‌ی شما شده‌ام.

حرفهای او بمن قوت قلب داد او را غلغلك دادم او هم مرا
غلغلك داد. و مقدمات بازی خطرناك، داشت شروع میشد. من مثل
گرك گرسنه‌ای که بره‌ای شکار میکند او را محکم گرفتم و توی
بغل کشیدم.

که ناگهان چند ضربه بدر نواخته شد اگر با چکتر روی سر
من میزدند اینقدر نمیترسیدم.

اما فدیک مثل زنهای بدکاره غش غش شروع پخنده کرد،
—وای گیر افتادیم.

من سرعت خودم را جمع کردم.

—عباوشلوار من کجاست؟

فدیک از خوشحالی داشت میرقصید و من تازه فهمیدم که عجب «رودستی» خورده‌ام و چطور مرا در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار دادند ولی چه فایده، هنوز شلوارم را پیدا نکرده بودم که دو تالنگه در مثل ناقوس مَرک بدیوارهای پهلو خورد و عده‌ای از دهانها، زاندارمها، و کدخدا، ریختند توی اطاق. من خواستم حرفی بزنم و بهانه‌ای بیاورم ولی وضع بقدری ناجور بود که هیچ عملی و حرفی فایده نداشت، اصلاً بمن مهلت ندادند عبایم را روی پاهایم بکشم. یقیناً را گرفتند و کشان کشان از اطاق بیرون بردند هر کس باهرچی که توی دستش بود بسرو کله من میزد هیچکس بداد و فریاد و تهدید و التماس‌های من توجه نمی‌کرد یکی با ته تفنگ، یکی با کمر بند یکی با چوب یکی با طناب، سرم را بهر طرف که بر میگرداندم یکی توی سرم می‌خورد و فحش‌های چارواداری منم می‌کردند.

«قرمساق، دشمن ناموس. و.»

«تف بریش توای رباکار.»

بدبختی این بود که نوکرهای خودم بیشتر از دیگران فعالیت داشتند مثل اینکه دشمن خونی خودشان را گیر آورده بودند. خوشمزه‌تر از همه دق‌دلی کدخدا بود با چوب محکم توی سرم می‌زد و می‌گفت:

—پدر سوخته حالا میخواهی زمین‌های ارباب را قسمت کنی بگیری این یکی، این دوتا، مگه میخواستی ارث پدرت را قسمت کنی؟
چاره‌ای جز مردن نداشتم از بسکه چوب خورده بودم بحال ضعف افتادم و از هوش رفتم.

در همان حال شنیدم یکی از ژاندارم‌ها گفت:

— به‌دیگه نزنیدش میمره.

توی فکرم گفتم «چه آدم خوبیه.»

ژاندارم که متوجه شد دهات‌بها ولکن نیستند داد کشید:

— فرمانده دستور داده اورا زنده ببرم پیشش.

من دیگه واقماً از حال رفته بودم. یکوقت بهوش آمدم و

دیدم دارند باسطل آب بسرورویم میریزند سر تا پایم گل شده بود.

ژاندارم دستور داد:

— دستهای اورا ببندین!

بی انصافها حتی مهلت ندادند شاوارم را بیوشم دستهایم را محکم

یا طناب بستند ژاندارم‌ها جلو، و دهات‌بها از عقب، مرا کشان کشان

بطرف پاسگاه بردند.

از رویم آب و گل بزمین میریخت و پاهایم خون آلود شده

بود.

مردم دهات که هیچ وسیله نفریح ندارند هر وقت چنین

و قایمی اتفاق می افتد کار و زندگیشان را ول میکنند به تماشا

می آیند.

بین راه سه چهار مرتبه جمعیت بطرفم هجوم آورد ولی باز

خدا پدر ژاندارمه‌ها را بیامرزه که نگذاشتند دست کسی یمن برسد،

والاهمانجا کارم را تمام میکردند و گورم رامی کنند.

همانطور که دست بسته و اسیر بطرف سرنوشت نامعلوم میرفتم

فکر میکردم مردم چرا یمن حمله میکنند و چرا می خواهند مرا

بکشند. اینهایی که تا دیروز اینهمه بمن احترام میکرداشتند چطور

شده که یکدفعه اینطور عوض شده‌اند؟

من که به آنها بدی نکرده‌ام. پس چرا بخون من تشنه

هستند؟

آن روز جواب قانع کننده‌ای برای سئوالاتم پیدا نکردم ولی بعدها فهمیدم .

این آدم ها سالها رنج میکشند . با فقر و بدبختی می‌سازند . طرز تفکرشان طور است که نمیتوانند بفهمند سبب بدبختی و فقر آنها کیست . عقده دارند ولی نمیتوانند سرکی باید خالی کنند . به مأمورین دولت و ژاندارم ها که جرئت نمیکند حرف بزنند اگر دست از پا خطا کنند پدرشان را در می‌آورند و نیست و نابودشان میکنند ، بهمین جهت وقتی یکنفر مورد خشم و غضب قرار بگیرد همه بدون دانستن علت . بدون اینکه فکر کنند با با گناهکار است بایی گناه بسرش میریزند... کتکش میزنند .

حتی او را میکشند بعد که خشمشان فرونشست تازه می‌پرسند دیارو چکار کرده بود؟

داستان اینمده مردم مثل داستان گرگ‌های گرسنه است که در وسط زمستان توی برف و بوران بدون غذا مانده باشند . اینها گرسنه‌اند . خسته‌اند . دارند از پای می‌افتند ، ولی میکوشند چشمشان باز باشد و از همیشه بیشتر بدرخشند .

میدانند هر کدام چشمشان بسته شود مرگش حتمی است . این گرگها ساعتها بطور دایره روبروی هم روی برف‌ها مینشینند و مواظب هستند تا یکی چشمه‌ایش را روی هم بگذارد تا غافلگیرش کنند ، بسرش بریزند و پاره اش کنند . این قانون گرگهاست . رقای ما هم برای نجات جان خودشان چهار چشمی مواظب هم بودند . توی آنها از من خسته تر و بیچاره تر کسی نبود .

جلو محوطه پاسگاه ژاندارمری عده زیادی جمع شده بودند و بعضی اینکه من دست بسته نزدیک آنها رسیدم بطرفم حمله کردند و بصورتم تف انداختند . با اینعمل گمان میکردند خوه دشمنان ، نجات میدن اگر ژاندارم ها جلوشان را نکرفته بودند هما نجا دهنی ها تیکه

و پاره‌ام می‌کردند .

پیشانی‌م شکسته بود و خونی که از آن میریخت جلوی چشم‌هایم را تار می‌کرد .

در هر دوسه قدمی پایم بسنگ و کلوخ‌ها گیر می‌کرد و تعادلم را از دست میدادم .

دوبار بزمین خوردم ، ولی زاندارم‌ها با خشونت مرا از زمین بلند کردند ،

— پاشو پدر سوخته‌ی دزد ناموس

— موش مردگی در نیار سگ پدر .

مرا بردند توی ساختمان پاسگاه روی يك پله سنگی دراز کشیدم . بی‌حال بودم و چشم‌هام تار بود .

زاندارمی که مراقب من بود از جاش بلند شد و احترام گذاشت .

سرم را بلند کردم اول يك چکمه مهمیز دار را دیدم . بعدشم نگاهم بطرف بالا آمد دیدم فرمانده زاندارم‌ری بالای سرم ایستاده خیال

می‌کردم شاهین چنگل در اینموقع بمن کمک می‌کند .

مثل تشنه‌ای که بر سر چشمه آب زلال برسد داد زدم ؛

— فرمانده نجاتم بده !

ولی او مهلتم نداد و با چکمه‌اش محکم زد توی کتفم . فهمیدم

که از این دوست قدیمی‌م نباید انتظار داشت .

فرمانده دستور داد مرا بازداشت کنند تا پرونده تشکیل

بشه . دو تا زاندارم کشان کشان مرا بداخل اطاق تاریکی بردند

دست‌هایم را باز کردند . و در را از خارج بستند . روی خاک‌ها دراز

کشیدم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم .

«خدا یا من چکار کردم و به کی بدی‌کردم؟»

انکار بیهوش شدم . نمیدانم چه مدت در حال اغما بودم .

که زاندارمی داخل شد و بالکدبه پشتم زد !

— او هوی.. اینجا خانه عمه‌ات نیست پاشو .
 خواستم بلندشم نتونستم. ژاندارم زیربلم را گرفت و بلند
 کرد به زور سرپا می‌ایستادم . مرا برد توی اطاق جناب سروان
 شاهین.

دوتائی تنها ماندیم جناب سروان در حالیکه داشت سبیلهاشو
 لای دندانهایش میجوید گفت:
 — پدر سوخته کلاکت بجائی رسیده که زنهای مردم را «قر»
 میزنی!

— عنومیکین؟

— نه. با بامو میکم. پدرسک حالا دیکه منکر میشی ؟

— توبه. استغفرالله فرمانده. این حرفها چیه !

فرمانده چنان عصبانی شد که گفتم الان حسابم راهما انجامی رسد
 ولی برای من دیگر این حرفها مطرح نبود . من آدم پاک باخته‌ای
 بودم که تصمیم داشتم حتی جلو «قمیز» فرمانده را هم بکیرم. آماده
 بودم اگر بقیمت جانم هم تمام شده جلویش در پیام .
 جناب سروان داد زد:
 — شاکی را بیارید .

«فدیک» وارد اطاق شد. نمیدانم از کجا بهش یاد داده بودن
 مثل بلبل شروع بصحبت کرد .

«جناب سروان. من بی‌تقصیرم . چه میدونستم اینمرد گرگی
 است در لباس میش. گفت من بهت دعا میدم بچه‌دار میشی. ولی.»
 فدیک حرفش را قطع کرد و اشک مثل سیل از چشماش
 می‌ریخت .

بقدری طبیبی حرف میزد و گریه میکرد که منم دلم بران
 سوخت . و بشک افتادم «نکند واقماً بهش تجاوز کرده‌ام و خودم
 نمیدانم». از طرف دیگر حرمم گرفته بود.

«بعضی‌ها چطور میتونن اینقدر طبیعی رلشان را بازی کنن.»
 بسرو صدای کریه فدیك سه چهار تا مرد کردن کلفت توی اطاق
 آمدند گویا برادر و فامیل‌های فدیك بودند.

یکیشان با چوب کلفت که تو دستش بود بطرفم حمله کرد.
 اگر زاندارمها جلو شو نکرفته بودند منزم رادان می‌کرد.
 یکی دیگه که موهای سفید و قد خمیده‌ای داشت داد کشید،
 — این شیطان رجیم. با قانون جمهوری مخالف است و به رئیس
 جمهور اهانت کرده، از این تهمت اورچنان یکه خوردم که چیزی
 نمانده بود سخته کنم. دلم هوری فروریخت.

«اینودرستش کن. جواب این اتهام را چطوری بدم؟»

آب دهانم خشك شده بود و مثل محکومی که منتظر اجرای
 آخرین مراسم اعدام است سر جایم میخکوب شده بودم .. با این
 حساب دیگه جای حرف و اعتراض نبود. بنصوص وقتی چهار پنج
 نفر از دهاتی‌ها شهادت دادند که من آن‌ها را بر ضد قانون جمهوری
 تحریك کرده‌ام خیالم راحت شد که دیگه هیچ راه و چاره‌ای ندارم.
 پرونده محکمی بر ضد من تنظیم گردید و بچند جرم کوچک
 و بزرگ اهانت بشخص رئیس‌جمهور. تجاوز به ناموس مردم. تحریك
 دهاتی‌ها برای انقلاب، و مخالفت با اجرای قانون اصلاحات ارضی.
 درست و حسابی دست و پایی مرا توی حنا گذاشتند.

دهاتی‌ها پای اظهاراتشان را انگشت زدند و مهر کردند از
 در بیرون رفتند.

وقتی من و فرمانده تنها ماندیم. وضع عوض شد. من که مرگ
 را بالای سرم میدیدم و بقول معروف بالاتراز سیاهی رنگی نبود دل
 بدر با زدم و با صدای محکم و استوار گفتم،

— بمن نیکاه کن شاهین.

جناب سروان از این حرف من یکه خورد و داد زد،

— هوب! زبون وا کردی؟ ..

باخونسردی وبدون اينكه ازتويش جا بخورم گفتم .
 - اگه ميخاهي منوبترساني ولس . هر كاري هم بكني عين
 خيالم نيست توميدوني من فريد سپيزميني هستم منم ميدونم تو
 شاهين چنگلكي دو تامون همديكرو خوب ميشناسيم . بيخودي براي من
 «ترش» نكن وزست نيا .

ما از سابقه همديكه كاملا اطلاع داريم . هر كاري كه از دستت
 آمد در باره من كردي ازت هم انتظار كمك ندارم .
 فقط ميخام بدانم چرا اين كلك را براي من جور كردي ؟
 من چه كار بدی كردم كه اين بلارا ب سرم آوردين ؟
 از حرفهاي من اشك تو چشمهايش پر شد چيزي نمانده بود
 گريه كنه .

با صدای غم آلودی جواب داد :

- خودت ميدوني كه منم خيلي بتو علاقه دارم .
 - اگه دوستم داري اين مسخره بازی ها چيه ؟! تو باور ميكني
 كه من با قوانين مملكت مخالفت كرده ام ؟!
 - نه باور نميكنم ؟
 - پس چي ؟! چرا .
 شاهين حرفم را قطع كرد :

- چاره اي ندارم . دلم براي ت خيلي ميسوزه . اما حساب
 دوستي و رفاقت با انجام وظيفه جداست . من مامورم غير از اين نمي-
 تونستم كاري بكنم . سوابق زنداني تو خيلي وقته بدست من
 رسيده .

^۹ من همان روز اول ترا شناختم . دستور داده بودند توقيفت
 كنم ولي من راضي نمي شدم برات درد سر درست كنم!
 پس اين بازی چي بود سرم در آوردين كه من خواستم
 شيخ بشم ؟

- برادر جان، اینها مسائل دولتی است، منافع کشور ما ایجاب میکنند که این جور چیزها باشه، من نمیبایست این حرفها را بتو بگم ولی بشرف دوستی تو اعتماد دارم که این چیزها را میگویم. میدانم بکسی نمیگی اینها رو بهت میگویم.

اون موقع برای ما یک شیخ لازم بود، وقتی ارباب ترامعرفی کرد، و فهمیدم ازرقام هستی موافقت کردم حتی «برهان» هم تو رو شناخت و گفت «مناسبه» اما تو نمیبایست بمانا رو بزنی.

- من چه ناروئی بشما زدم؟
- دیگه میخواستی چکار کنی؟ تو پدر برهان را در آوردی. اون بدبخت کلی خرج کرده بود تا موافقت بالاها را گرفته بود تو با هیچ و بوج زندگیشو به ادداری. دیگه تو این منطقه کسی باورای نمیده..

وضع منم خراب شد.. تو «...» به هیگل من..

جناب سروان لحظه به لحظه عصبانی تر میشد..

- چرا به دهاتی ها گفتی «بهتون زمین میدیم.. دهات را تقسیم میکنیم»؟

- مگه حرف بدی زدم؟

- من نمیدونستم تو اینقدر احمقی... آخه مال کی را میخواستی بدی به اونا؟

ارباب خودش گفت «من حاضرم املاکم را قسمت کنم.» اون گفت؟ «دولت میخاد اینکار را بکنه.»؟

- مرتیکه پدر سوخته «آقا» خیال کرد تو آدم حسابی هستی و اسرارش را بتو گفت. البته بنفع اوست که دهات هاشو بفروشه و بره تو اروپا با پولش کیف کنه. اما نه باین سادگی! تو نمیبایست این اسرار را فاش کنی..

از حرفهای جناب سروان گیج و کلافه شده بودم. از اینکار

سردر نمی آوردم پرسیدم :

- پس این روزنامه‌ها چی مینویسند ؟ هر شب صفحات اولشان را با این حرفها سیاه می کنند؟

- روزنامه‌ها را ولش ... او نا هر چی دلشون میخاد بنویسن . توی این دنیا هر کس از يك راه نون میخوره . کار روزنامه نویسها هم همینه که يك گاه را يك کوه بکنن . اظهار عقیده آزاده . اصلا دعو کراسی یعنی همین . یکی میگه اصلاحات ارضی خوبه . یکی میگه بده . اینها هیچکدام برای دولت و کارش اثر نداره .

پسرجان توتوی مدرسه آدم باهوشی بودی چطور حالا اینقدر کله خشک شدی . من تعجب میکنم چطور با این عقل ناقصت مردم را دست میاندازی . اصلا چطور اینهمه کارهای عجیب و غریب انجام دادی و يك کلاه بردار با سابقه شدی !!؟

قضایا کم کم داشت برام روشن میشد . حالا میفهمیدم چرا وقتی بدعاتیها میگفتم «اگر این آقایان انتخاب بشوند و بمجلس برند زمین‌ها را بین شما قسمت میکنند» او نا بمن چپ‌چپ نگاه می کردند او نا همه چیز را بهتر از من میدانستند . سرم را حرکت دادم و گفتم :

- واقعا معمائی است .

- البته . خیال میکنی فرماندهی ژاندارمری شدن آسانه ؟ میدونی من در اینجا با چه مشکلاتی روبرو هستم ؟ پرسیدم :

- حالا تکلیف من چیه ؟

- تو دیگر راه نجات نداری . خودت که بیچاره شدی هیچ مرا هم بدبخت کردی .

در این موقع چندضربه به در نواخته شد .

جناب سروان که خیلی خودمانی روبروی من نشسته بود داشت درد دل میکرد از جا پیرید. کمر بندش را درست کرد و قیافه جدی گرفت و بمن نهیب زد:

- بلند شو. رفاقت چیز دیکهس. وظیفه چیز دیکه.

منم از جا بلند شدم. جناب سروان خیلی محکم وجدی به کسی که اجازه ورود میخواست گفت:

«داخل شید»

یک نفر زاندارم وارد اطاق شد:

- قربان پرونده حاضره.

جناب سروان خیلی جدی دستور داد:

این دستور در حکم اعدام من بود خیلی خیلی که بهم کمک میکردند یا حبس ابد و یا پانزده سال زندان «روشاخشی» بود.

بهمین جهت بفکر افتادم فرار کنم. اما چه جور و با چه کلکی میتونستم از دست این زاندارمها در برم نمیدونستم.

ناگهان فکری مثل برق از کله ام گذشت.

قسم میخورم برای اولین بار بود که از روی اراده تصمیم گرفتم به کارهای خلاف متوسل بشم.

چاره ای نداشتم. برای حفظ جانم مجبور شدم ولو بقیامت مرگ انسانهای دیگر خودم را نجات بدم.

گفتم:

- جناب سروان لااقل اجازه بدین سری بخونه بزنم و اثاث

و لباسهایی را که لازم دارم بردارم.

جناب سروان خیلی خشک وجدی جواب داد «نمیشه»

با همین يك کلمه کوتاه تمام نقشه های من داشت بهم میخورد

اگر میتونستم خودم را با طاقم برسونم وسیله نجات و فرارم صد درصد آماده میشد اما باشنیدن این کلمه آهم سرد شد. و برآستی منقلب شدم ، به التماس افتادم ،

- قربان خواهش میکنم . اجازه بدین يك تك یا برم خونه و برگردم .

جناب سروان با همان خشونت جواب داد :

«نمیشه»

اینبار عصبانان و ازجان گذشته داد کشیدم ،

- چرا نمیشه . . .

فرمانده صدا شوپائین آورد و گفت ،

- آخه . پدرسك . دهاتیها تیکه تیکهات میکنن . . .

خندیدم و گفتم ،

- اگه بنا باشه دهاتیها بهم حمله کنن وقتی هم میخام بشهر برم دخلم رومیارن .

- اینجاما مورزیاد داریم . تا سر جاده پنجشش تا مامور باهات میفرستم .

- خب . . . حالا هم همین کار را بکن .

جناب سروان مکت کرد و بفکر فرورفت و من که نجات و مرگم را در همان يك لحظه سکوت میدیدم با لحنی ترحم آمیز گفتم ،

- خواهش میکنم . بخاطر دوستی . با این کار موافقت کن ، من لباس ندارم پول ندارم . هیچی ندارم . تو که میدونی من حالا باید زندون بمانم .

دلش برحم آمد و جواب داد:

- بسیار خب راه بیفت بریم خودم باهت میام .

بند دلم پاره شد. بعد از این همه زحمت حالا که موافقت کرده خودش با من میاد و باین ترتیب تمام نقشه هایم بهم میخورد، زاندارمها را میتونستم بیرون اطلاق نکهدارم ولی مسلماً جناب سروان با اون خصوصیتی که با من داشت هرگز يك لحظه هم مرا تنها نمی گذاشت، در هر صورت چاره ای نبود. باتفاق جناب سروان و سه نفر ژاندارم بطرف منزل من براه افتادیم.

یکمده از دهاتیها در محوطه جلوی پاسگاه شروع به تظاهرات و سروصدا کردند. چند تا شان بطرف من حمله کردند. جناب سروان به ژاندارمها اشاره کرد و من پشت سر هم صدای گلنگدن تفنگهاشونو می شنیدم.

همین ترق و تروق فشنک گذاری باعث شد که دهاتیها دو تا یاداشتند دو تا هم قرض کردند و مثل جن «بسم اله» شنیده غیبشون زد. توراها هیچکدام با هم حرف نمی زدیم.

جناب سروان از جلو میرفت و من پشت سر او حرکت می کردم و ژاندارمها هم تفنگ روی دست دنبال من بودند که فرار نکنم.

از دور که چشمم بخانه ام افتاد دود از کله ام خارج شد، تمام درها و پنجره ها را شکسته بودند. و خانقاهی که تا چند ساعت پیش زیارتگاه مردم این نواحی بود بصورت شهرهای ویران بعد از جنگ درآمده بود. خنده ام گرفت و بی اختیار بیاد دیکتاتورها و حکومت های پوшالی آنها افتادم. همون هائی که تا چند ساعت پیش مرا تعظیم می کردند. حتی گلها و درختهای اطراف ساختمان را لکد کرده و شکسته بودند مطمئن، بودم که باین ترتیب از پول و فرتر و اثاث چیزی نمانده ..

— این ها همه جهنم فقط توی دلم دعایم کردم اون چیزی که باعث نجات من خواهد شد سر جایش مانده باشد و قوم غارتگر

به آن دسترسی پیدا نکرده باشند .

جناب سروان زاندارمها را بیرون گذاشت تا مراقب اطراف باشند و خودش با من توی ساختمان آمد .
همه چیز زبروروشده بود و دهاتپها حتی پرده های اطاق را برای تبرک تیکه کرده و برده بودند .

پولها و شیشی قیمتی که فکر میکردم جان مرا میخرد توی يك صندوق آهنی بود . خوشبختانه نتوانسته بودند آن را ببرند . و کلیدش هم توی لباسم بود . صندوق را باز کردم پولها را جلو جناب سروان از صندوق بیرون آوردم و برای آنکه بیشتر اعتمادش را جلب کنم و توجهش از صندوق بجای دیگر جلب بشه همه را جلوی او گرفتم :

. ظاهر و باطن نصفتش میکنم .

پولها خیلی زیاد بود و ارزش داشت که او رو در با بستی را کنار بگذارد ولی با کمال جوانمردی سرشونه لامت نفی تکان داد :
- نمیخام . خودت بیشتر پول لازم داری . اینها میتونند ترو نجات بدن . خیلی خوشحال شدم که پولها را نگرفت راستم می-
گفت با این پول خیلی کارها میشه کرد حتی بائلش میشد زاندارمهای مراقب را راضی کرد و زد بچاک .

چند تکه لباس زیر و يك شلوار و صله دار گوشه های اطاق افتاده بود منم برای این که يك لحظه جناب سروان را از اطاق بیرون نفرستم و نقشه ام را انجام بدم یکی از زیرشلوارها را دست گرفتم و با خنده گفتم :

- ممکنه یکدقیقه برید بیرون ؟ میخام زیرشلوارم را عوض

کنم . .

سروان خندید :

- كلك در نیار . اونوقت که بچه بودی هزاردفعه زبروروشو

تماشا کردم .

خنده اش غمگین بود . من هم خندیدم
 یاد اون روزی افتادم که با همین جناب سروان کشتی می‌گرفتم
 و بچه‌ها شورتم را پائین کشیدند .
 سروان فهمید چه فکری می‌کنم پرسید :
 - یارته ؟ .

سرم را نکان دادم ؛
 - بعله ولی حالا بزرگ شدیم و اینکارها قباحته داره .
 روشو برگرداند و گفت ؛
 - بیارو مو بر می‌گردونم . اینهم بخاطر تو زود باش .
 همان يك لحظه فرصت کافی بود بسرعت برق بسته‌ای را که
 گوشه صندوق آهنی بود برداشتم و میان لیفه شلوارم گذاشتم بعد
 هم زیر شلوار را عوض کردم و گفتم ؛
 - تمام شد .

وقتی به پاسکاه برگشتیم سروان بدون مقدمه گفت ؛
 - پولهارا بده ببینم .
 یکه‌ای خوردم . . . چون سه تا زاندارم هاهم تسوی اطاق
 بودند .

فهمیدم که موضوع حق و حساب و رشوه تو کار نیست حتما نقشه
 مهمی داره . . کمی تردید کردم و اسی جناب سروان با خشونت
 گفت ؛

- معطل نکن والا دستور میدم جیب‌ها تو خالی میکنند .
 دیدم گندکار بیشتر درمیاد و اگر قرار باشه زاندارها منو
 بگردن بسته کذائی راهم پیدا میکنند .
 فوراً بسته پولهارا روی میز گذاشتم جناب سروان به زاندارم
 ها دستور داد ؛

بشمارید ببینید چقدره ؟

پولها همه درشت بود و حسابش را زود رسیدن صد و چهل و

یکهزار و چهار صد لیره بود .

جناب سروان خیلی جدی گفت ،

چهار صد لیره رو بهش بدین صد و چهل و یکهزار لیره را بحساب

صندوق داد گستری استا بنول حواله میکنم .

فوراً هم رسید پولم را نوشت و بدستم داد .

دیدم کار خیلی بدجوری شد گفتم :

جناب سروان کار ما رو توی این پیچ و تا بها نیندازین . صدقه سر

بچه ها تون اذیتم نکنید .

سروان اشاره به زاندارم ها کرد ، « برید بیرون تا صداتون

کنم » .

زاندارم ها خنده ی معنی داری کردن و از در رفتند بیرون .

سروان از خنده ی زاندارمها لجش گرفته بود دق دلیشو سر

من خالی کرد :

آخه پدرسنگ من تر و خوب میشناسم تو با این پول میتونی صد تا

زاندارم را راضی کنی . من چه جور ی بگذارم این پول پیش تو

باشه ؟!

بنازم کله ام را که مثل ماشینهای الکترونیکی در مدتی کمتر

از یک ثانیه راه حل مشکلات را پیدا میکنه و تصمیم میگیره .

گفتم :

جناب سروان راهش خیلی آسونه پول را تحویل زاندارمها

بدین اونجا بمن بدن .

خنده ی بلندی کرد : « زکی ، گوشت را بدم دست گربه !

پس تکلیف چیه ؟ »

هیچ ، وسیله بانك برات حواله میدم .

گفتم:

جناب سروان بدین تحویل ژاندارمها، اونا هم استانبول عینا تحویل صندوق زندان بدن. والا این پول از بین میره و بدست من نمیره:

جناب سروان اصرار داشت ثابت کند طوری همیشه و من مادر مرده هم با صدهزار قسم و آیه میخوانستم ثابت کنم که حق بامنه.

کاشکی زبانم لال شده بود و اینقدر «ور» نمیزدم راست گفته اند که «زبان سرخ-ر سبز میدهد بر باد».

در اثر اصرار من جناب سروان گفت:

— فقط يك راه داره.

— هوم؟ چه راهی؟

— خودم باهت میام و پول را اون جا تحویل میدم...

اگر بایتک توی سرم میزدند اینقدر گیج نمیشدم؛ «ای داد بیداد تمام نقشه‌هایم بهم خورد» من برای ژاندارمها نقشه خوبی کشیده بودم صد درصد موفق میشدم. نه اینکه خیال کنید تصمیم داشتم با پول گولشان برنم؟

نه. این راه صد درصد درست نیست توی ژاندارمها هم آدمهای درست و رشوه‌نگیر خیلی هست. بلکه نقشه‌ام خیلی مطمئن تر از این کار بود اما افسوس!

همه کارها رو براه شد. جناب سروان پول‌ها را توی چمدان کوچکی گذاشت و بدستش گرفت و با اتفاق دو تا ژاندارم گردن کلفت حاکت کردیم.

توی راه اصلاح حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. راه گریز از این دام باعلا مسدود بود و جز راه زندان هیچ روزنه‌ای در مقابلم نمیدیدم. آنهم زندانی که حداقل باید ۱۵ سال آب خنک بخورم!

جناب سروان جلو جیب نشسته بود من و ژاندارمها ضدلی

عقب «کز» کرده بودیم.

هیچکدام حرف نمیزدیم. همه توی لاک خودمان فرو رفته بودیم صدای گوش خراش موتور جیبی که با زحمت سر بالائیهای جاده را طی میکرد دل و زودهی آدم را بهم میزد.

نزدیکی های ظهر جلو يك قهوه خانه رسیدیم. بهر قیمتی بود میبایست اینجا برنامه ام را عملی کنم. اگر این فرصت میگذشت جناب سروان مرا یکر است جلو زندان میبرد و تحویل میداد.

وقتی از جیب پیاده شدیم گفتم:

- به بخشید جناب سروان اجازه می فرمائید برم «توالت»؟
میدونستم که برای اینکار مجبوره بهم اجازه بده، موافقت

کرد.

رفتم توی توالت در را محکم بستم حدس میزدم ممکنه از لای درز در مراقبم باشند.

سرعت بسته ای را که لیفه شلوارم گذاشته بودم و محتوی حشیش خالص بود بیرون آوردم.

این حشیش را همان ذرویش مستحفظ برایم می آورد و من گاهگاه دودی میزدم و عرش را سیر میکردم.

حالا میبایست در این لحظه ای حساس بداد من برسد و مرا از این دام خطرناک نجات دهد.

پشت به در مستراح نشستم. و دوسه تا سیکار در آوردم.

با دستپا چکنی تو تون آنها را تا نصفه توی کف دستم خالی کردم. بجای آن حشیش ریختم و روی آن کمی تو تون ریختم.

داشتم سیکار سومی را درست میکردم که زاندارم ها چند ضربه به در زدند.

- پس چی کار میکنی؟

— آمدم .

دستهای بیصاحبم مثل سیم‌های ویلن میلرزید سرنوشت‌من
باینکار بستگی داشت.

بالاخره کارسیکارها را تمام کردم بقیه حبش‌رو سیکارهای
اضافی را توی مستراح ریختم. سیکارهای ساخته‌ای را توی قوطی
سیکار گذاشتم و آمدم بیرون .

جناب‌سروان سر شوچیش باز شده بود شروع به ممتلك گفتن
کردم با همه اضطرابی که داشتم لبخند میزد. برای ناهار مرغ سرخ
کرده سفارش داده بودند بخیان خودشان میخواستند با پولهای من
عشقی بزنند.
گفتم:

— فرمانده اجازه بدید عرق آخری را هم باهم بخوریم. قبول
نکرد. خیلی ناراحت شدم چون اگر مشروب میخوردند کار من آسانتر
میشد .

به ژاندارمها اشاره کردم اونا هم خیلی دلشان میخواست ولی
از جناب‌سروان میترسیدند .

دوباره اصرار کردم:
— میدونید که دیگه نوزندان از این چیزها خبری نیست. اجازه
بدید گلوئی تر کنیم .

موافقت کرد.
— بشرط اینکه کم بخوریم.
— چشم. فقط دوسه تا استکان.

کافه‌چی هم از اینکه مشتری‌های خوبی به طورش خورده بود
خیلی کیف میکرد.

بعد از ناهار سیکارها را تعارفشان کردم فرمانده قبول
نکرد .

—سیکار دوست ندارم.

دلم «هوری» ریخت تمام نقشه‌ها داشت بهم می‌خورد. اصرار کردم ،

—یک سیکار بعد از مشروب خوبه .

بابی میلی سیکار را برداشت به زاندارمه‌ها دادم خودم سیکار سالم را آتش زدم.

وقتی ۳ چهار «پک» کشیدند دلم آرام شد . فهمیدم کارشان ساخته است.

به چرت زدن افتادند . چشم‌هاشون حالی بحالی شد کافه چی را صدا زدم و یک صدلیره‌ای بهش دادم .

—بیا بابا اینو بکین . همش مال خودت . کافه چی چشم‌هاش چهارتا شده... قوطی سیکار را جلوش گرفتم

—یک سیکار هم بکش.

سیکار اونم روشن کردم و اینقدر به‌اش حرف زدم تا سیکار را کشید..

چمدان را برداشتم.. سویچ جیب را هم از جیب راننده در آوردم و یواشکی از کافه خارج شدم.

میدانستم که اگر بطرف استانبول برم گیر می‌افتم ..

تصمیم گرفتم به عقب برگردم ولی از آنجائی که جای چرخ ماشین مرالو می‌داد.

یک کم، جلورفتم بمدروی اسفالت دور زدم و از همان راهی که آمده بودم با سرعت سرسام آوری حرکت کردم .

ده یا نوزده کیلومتر آنطرفتر کنار یک پرتگاه نگاه داشتم. ماشین را خلاص کردم و توی دره انداختم و خودم با چمدان عزیزم بداخل جنگل انبوهی که طرف دیگر جاده بود رفتم.

جنگل انبوه و پردرختی بود اگر صدتا شتر آنجاها پنهان
میشد کسی نمیتوانست پیداشون کنه .

آن شب را بالای یکدرخت گذراندم .
فردا تا نزدیکی های ظهر هم همانجا ماندم . خستگی و ناراحتی
های دیگه مجبورم کرد پائین بیام .

اما خیلی می ترسیدم . از همه بدتر ریش سیاه و پر پشت من
بود . میبایست هرچه زودتر ریشم را بتراشم و یکدست کت و شلوار
تهیه کنم . والا هر کس مرا با آن ریش و پشم میدید کارم زار
بود .

توی جنگل يك کلبه ی دهقانی پیدا کردم ، از پنجره دیدم زدم
و فهمیدم کسی توش نیست .

برای اولین بار با عمد و اراده تصمیم به دزدی گرفتم . چه
کنم ؟ غیر از این چاره ای نداشتم . اینها همه بازبهای سرنوشت بودو
من که اینهمه از دزدی و کارهای غلط متنفر بودم کارم باینجاها کشیده
بود .

از توی کلبه یکدست کت و شلوار دهقانی و يك تیغ زیلت کهنه
و ریش تراش لب شکسته ای برداشتم اما هر جا دنبال آینه گشتم پیدا
نکردم لباسهامو عوض کردم و دوباره بوسط جنگل رفتم . کنار يك
جوی آب نشتم و با زحمت زیاد مشغول تراشیدن ریشم شدم .
اگر سربك گاورا با اون تیغ کهنه می بریدم راحت تر بود
ناریشم را اصلاح کردم .

تا آخر عمر درد و سوزش آن روز را فراموش نمی کنم .
وقتی که کار ریش تراشی تمام شد تازه بیاد شکم افتادم قبل از آن
بقدری دستپاچه و ناراحت بودم که گرسنگی یادم رفته بود . اما حالا
بشدت احساس گرسنگی می کردم .

هوا که تاریک شد راه افتادم با اینکه می‌ترسیدم زاندارها همان نزدیکی‌ها باشند ولی بیشتر از این نمیتونستم گرسنه بمانم.

پس از چند ساعت راه پیمائی توی جنگل نور چراغ ماشین‌ها را روی جاده دیدم.

وقتی کنار جاده رسیدم نمیتونستم موقعیت خودم را تشخیص بدم. اصلاً نمی‌دانستم اینجا کجاست و من به چه سمتی باید برم. «نکنه حرف غلطی بزنم و راننده‌ها بهم مشکوک بشن!» مدتی ستاره‌ها را نگاه کردم. شاید شرق و غرب را پیدا کنم ولی بیفایده بود. یک کامیون با چراغ‌های پرنورش از دور می‌آمد برایش دست تکان دادم.

وقتی نگاه داشت گفتم:

— رفیق ما رو این چند کیلومتری برسونی چند بدم؟

— راننده اخمو و خواب‌آلود جواب داد:

— بیا بالا باهم راه می‌آئیم.

سوار شدم ... راننده تنها بود، بعد از اینکه خوش و بشی کردیم پرسید:

— کجا می‌خای بری؟

— دهات پائین کار دارم.

یارو خنده‌ی بلند کرد.

— اینجا سرزاه ما دهات نیست. تا «ارزنجان» همش جنگل و

کوه کمره.

دیدم بدجوری خیط کردم. و یارو داره مارو بطری لانه زنبور می‌بره. و حتماً زاندارها توی جاده کشیک میدن. گفتم:

— برادر من اشتباه کردم .. به بخشید. بی‌رحمت نگاه دار

من مرخص بشم .

راننده ترمز کرد و با صدای بم و گرفته اش گفت:

— مگه بچه‌ای که خونه تونو گم کنی؟

جوابی نداشتم بهش بدم . خندیدم و گفتم . « ببخشید » . در

را وا کردم و پریدم پائین .

حالا میدونستم راهم بکدام طرفه ، اما پیش نرفتم کنار جاده

در پناه درختهای جنگل ایستادم

سکوت جنگل و صداهاى عجیب و غریبی که از دور می‌آمد

وحشت زیادی در دلم ایجاد کرده بود .

نمیدونستم تکلیفم چیست ؟!

روشنائی چراغ ماشینی از دور فضا را میشکافت و پیش

می‌آمد .

خودم را جمع و جور کردم ، خواستم بوسط جاده بروم اما

نمیدونم چطور شد که پیام پیش نرفت . بهم الهام شد که احتیاط

بکنم .

تا اون لحظه اصلا بفکرم نمیرسید که ممکنست زاندارم‌ها

در تعقیب من نوبی جاده‌ها رفت و آمد کنند .

ماشین با سرعت نزدیک میشد . ولی من از جام تکان نخوردم .

وقتی که ماشین از جلوم رد شد قیافه چند تا زاندارم را توی جیب

تشخیص دادم .

خدائی بود که جلو نرفته بودم . حال عجیبی پیدا کردم اینهم

یکی از همان مواردی بود که زندگی و مرگ آدم بسته بیک مو

میشود ، حالا این نهادست کیست و این سرنوشت کجاها تعیین می‌شود؟

خودش يك مسئله‌ایست که خیلی‌ها از حلش عاجزند .

همینطور که کناره جاده نشسته بودم و فکر میکردم چراغ‌های

يك ماشين ديگه از دور پيدا شد .

باز هم احتياط كردم . وقتي نزديك تر آمد فهميدم يك كاميون باری است .

بلند شدم و دست تكان دادم . كاميون چند قدمي ترمز كرد . رفتم رو ركاب :

— برادر آنكارا چند ميپري؟

راننده با صدای بم و گرفته اش گفت :

— يا حق ، فريد بگ . حالت چطوره ؟

اطاق راننده تاريك بود نميتونستم قیافه او را درست ببينم . اما صداشو شناختم . «ژنرال نیازی» یکی از هم زندانیهای قدیمی من بود . سالها با هم زیر يك سقف و توی يك بند ميخواستيم . حالا چرا اسمش را ژنرال نیازی گذاشته بوديم . علت داشت .

ديدن بعضی ها ورد زبان شان است بهر کسی ميرسند (آقا) و «عزیزم» و «داداش جون» و «ارباب» يا امثال اينها ميکن . اين رفیق ما هم بکوجك و بزرگ که ميرسيد ميگفت «ژنرال» . اين بود که توی زندان اسمش را «ژنرال نیازی» گذاشته بوديم .

از اين که مرا توی اين لباس ديد خیلی ناراحت شدم دلم نميخواست کسی مرا بشناسد ولی چاره ای نبود خنده ای كردم و گفتم :

— مخلصتم . «ژنرال» ، تو چطوري؟

— خوبم ، بيا بالا .

تا نشستم بغل دستش پرسيد :

— اين چه ريخته؟ باز چه کلکی ميخواي سوار کنی؟

— هيچ بابا ، من ديگه توكلك ملك نيستم .

ژنرال نیازی با دستش محکم زد روی شانه ام .

- برو پرورد تو کم کن. بهام نارو میزنی ؟
- نه چون تو.

لحن صداشو عوض کرد و پرسید:

- راستی چکار میکنی؟

- مشغول زراعت هستم.

از قیافه اش فهمیدم باور نکرده شانه هاشو بالا انداخت:

- خیلی خوب. ای شاله که کار و بارت خوبه.

- ای بد نیست:

- تو چطوری؟

- ماهم يك نون و آبی در میاریم .

من زیاد حوصله حرف زدن نداشتم فکرم همش توی جاده

بود می ترسیدم باجیب زاندارها بر بخوریم .

اما زرنال نیازی یکریز حرف میزد، از خاطرات گذشته

زندان، از شیر بنکاریهائی که تازگی ها کرده صحبت میکرد و بعد از

هر جمله ای هم با صدای چندش آوری میخندید .

جلوی يك قهوه خانه رسیدیم. نیازی میخواست نکه داره چائی

بخوریم و خستگی در کنیم .

اما من راضی نبودم. میخواستم تا هوا تاریکه از این منطقه

خطر دور بشم.

گفتم :

- بابا بزنی بریم . یکسره آنکارا .

- مکه سر (از يك کور) می بریم .

- اینجاها غذاشون خوب نیست .

نیازی خنده ی بلندی کرد :

- یعنی از غذاهای زندان هم بدتره آقا زاده ! از کی تا به حال

حفظ! اصحبه شدی؟ .

نمیخواستم بیشتر از این باهش جر و بحث کنم اما یکدفعه جلوی قهوه‌خانه چشمم بچیپ ژاندارم‌ها افتاد چنان بکه‌ای خوردم که انکار بند دلم پاره شد .

نیازی داشت ماشین را بچلو در قهوه‌خانه میبرد . دیدم اگر هم قرار بشه بریم ژاندارم‌ها تعقیبمان می‌کنند . بتندی گفتم :

- نیازی جان من صلاح نیست بیام تو قهوه‌خانه . میرم اون چلو تر کنار جاده منتظرت میشم تا برگردی . مواظب باش اگه ژاندارم‌ها پرسیدند بگو مسافر نداری .

نیازی خودش ختم روزگار بود با دوسه جمله همه چیز را فهمید چشمهش گرد شد و بصورتش نگاه کرد :

- پدرسك پس تومی گفتی زراعت میکنی ! دیدی حالا !
با التماس گفتم :

- تصدقتم فعلا برو تو قهوه‌خانه ژاندارم‌ها نیان بیرون بعد . همه چیز را برات تعریف میکنم ! فقط مواظب باش بو نبرن .

بسرعت از کامیون پریدم پائین و مثل تازی توی جنگل دویدم دویست سیصد متر پائین تر رفتم بالای يك درخت و از دور چشم به قهوه‌خانه دوختم ..

نمی‌دانید چه خالتی داشتم .. جنایتکارها و کلاهبردارها اگر تیغشان به عرش هم کار بکنند باز آدم‌های بدبخت و بیچاره‌ای هستند .

میلیون‌ها پول و سالها خوشی بيك ساعت دلهره و بلا تکلیفی می‌ارزه ، اون جهنمی که برای جنایتکاران وعده دادن گمان نمی‌کنم از این لحظات انتظار سخت‌تر باشد بقول معروف « ترس از

مرض بمراتب بدتر از خود مرزه، بقدری حال منقلب بود که قلباً آرزو میکردم زاندارمها بیایند و مرا ببینند و دستگیرم کنند .. تا از این اضطراب و رنج کشیدن راحت بشم... بعد از يك ساعت نیازی آمد.. سوار شدیم و راه افتادیم.
گفت :

- خوب شازده بگوبه بینم موضوع چی بود؟
مجبور بودم حالا که کار به اینجا کشید، همه چیز را از سیر تا پیاز برایش تعریف کنم .
داستان من تا آنکارا طول کشید .. آخرش نیازی پرسید:
- خوب حالا تصمیم داری چکار کنی؟
- راستش خودم نمیدونم .
نیازی که برام خیلی متأثر شده بود لبخند سردی زد و
گفت :

- اگه ازمن میشنفی بیا يك کامیون بخر و خودت را ازاین در بدری و بدبختی نجات بده ..
بد فکری نبود اما این سوابق لنتی را چیکار میکردم ؟
پرسیدم :
- مکه این زاندارمها میکذارن آدم رو راس زندگی کنه ؟

فترس .. اینا با آدمهایی که از کلکهاشون دست بکشن کاری ندارن..
من توفکر فرورفتم . «به بینید تصادفها در زندگی آدم چه نقش بزرگی دارن این پیشامدها گاهی ممکنه آدم را پیادشاهی برسانند و گاهی هم به بدبختی و فلاکت بیندازند .»
من همیشه در برابر اتفاقات اولش وضع خوب میشد ولی بعدش بلاهایی ب سرم میامد که خدا میدونه.

این بود که هر وقت شانس بهم رو میکرد من همش بفکر عاقبتش بودم .

بهمین جهت از همین برخوردارم و از اینکه شانس آورده بودم و باین آسانی از چنگ زاندارمها در رفته بودم دلخور بودم ، توی آنکارا که رسیدیم قول و قرارها مونو گذاشتیم .

تصمیم گرفته بودم با پولی که دارم يك کامیون بخرم. فردا صبح اولین کاری که کردم اینبود که چندتا روزنامه بخرم. میدانستم روزنامهها بازهم راجع بمن مطالب عجیب و غریبی نوشته اند.

اگر اخباری را که از روز اول راجع بمن تو روزنامهها نوشته شده جمع آوری کرده بودم يك کتاب بزرگ میشد ، ، اینها از اصل داستان من خیلی شیرینتر و خواندنی تر بودند .

« چیز عجیبی بود . اینبار روزنامهها راجع بمن چیزی ننوشته بودند.»

آن روز خیلی تعجب کردم اما بعدها دلیلش را فهمیدم... جناب سروان و ژاندارمها وقتی بهوش آمده و دیده بودند «جاتره و بچه نیست» جریان پرونده سازی را درز گرفته و صلاح در این دیده بودند که پرونده را از بین ببرند..

با اینترتیب کار من خیلی آسانتر شد و لااقل میتونستم تا پیش آمد وقایع بعدی بدون دغدغه و ناراحتی زندگی کنم از پولی که داشتم یکدست لباس شیک تهیه کردم.

تصمیم گرفتم برنامه زندگیم را طوری تنظیم کنم که دیگر هرگز پایم بقله نیفتد .

اما افسوس که این تصمیم من زود شکسته شد .

مثل قوانین خلق الساعه که اعتبار آن‌ها فقط ۲۴ ساعت است، هنوز یکشنبه روز از تصمیم قطعی من نگذشته بود که واقعه عجیب و غیرمنتظره‌ای برایم اتفاق افتاد.

می‌خواستم قبل از شروع کار سری بیدر و مادرم بزنم ، ، ببینم مرده‌الله ، زنده‌اند . چه بلائی سرشان آمده و حالاکه وضع مالی‌ام خوب است کمکی بهشان بکنم.

حسابی توی بانک وا کردم و مقداری از پولها را ببانك سپرده بقیه‌اش را تنك بفلم گذاشتم و با نیازی به استانبول رفتم ...

نزدیکیهای غروب بود وارد استانبول شدیم ، هواي خوبی بود منظره دریا .. آرامش بآدم میبخشید .

نیازی پیشنهاد کرد ، (بریم امشب يك عشقی بزنیم) . بی‌اختیاریکه‌ای خوردم میدانستم خوشگذرانم برای من حرامه ولی دل بیصاحب مانده خودم هم خیلی آرزوی يك شب تفریح و عشق کردن داشت گفتم ،

- باشه .. بریم .. یکشب که هزارشب نمیشه .. رفتیم جزیره (بیوک‌ادا) در اونجا کافه‌های خیلی خوبی است البته جای امثال ما نیست ولی ما هم اونشب سرو وضعمان خیلی خوب بود ، لباس من سر تا پا تازه بود و نیازی هم با ان هیکل درشت و غلط اندازش همه را گول میزد .

- وارد کافه شدیم یکی از کارسن‌ها دوید جلوا - بفرمائین ..

خودش جلو افتاد و مارا بطرف میزی که مشرف بدریا بود راهنمایی کرد ..

من که اصلا خودم را گم کرده بودم .. مثل آدمهای سرشناس

و معروف تعارفات گارسن را بریش می گرفتم و پیش خودم خیال می‌کردم «آدمی» شده‌ام!

نیازی هم دست کمی از من نداشت، هر دو تا با یکنوع غرور و افتخار پشت میز نشستیم.

گارسن که منتظر سفارش ما بود خیلی مؤدب کنار میز ایستاده

بود .

— چی میل دارین؟

رو کردم به نیازی و مثل همیشه يك کمی هم جدی‌تر

گفتم .

— ژنرال چی بیاره؟

نیازی هم اصلاً متوجه موضوع نبود . فکر نمی‌کردم توی اماکن عمومی هستیم و این جعل «اسم» و این که کسی خود را بنام «ژنرال» قالب میزند چه کار خطرناکی است . خیلی جدی بگارسن گفتم .

— پسر جان برای ما گوشت مخلوط بیار .

گارسون پرسید .

— قربان مشروب چی میل دارین!

من بازرومو کردم بنیازی .

— حضرت ژنرال چی دستور میفرمائین؟

نیازی مادر مرده هم مثل اینکه واقعاً يك ژنرال حقیقی به گوشه‌های ابروشو بالا کشید و خیلی بی‌اهمیت مثل کسی که يك لب‌واو آب خوردن سفارش می‌دهد گفت .

— يك بطرویسکی بیار .

ایندفعه گارسن چنان تعظیم بلندی کرد که نزدیک بود سرش

رومیز بخورد و گفت .

- چشم حضرت ژنرال، الان .. میارم بخ هم میخواهید حضرت
ژنرال؟ امر بفرمائید حضرت ژنرال...

گارسن عقب عقب رفت... از حرکاتش چیزی نمانده بود خنده ام
بگیرد . بیچاره خیال کرده بود نیازی واقعاً ژنرال...!

اینم بگم که در آن دوره ژنرالها خیلی اهمیت داشتند.
گارسون بکراست میره پیش صاحب کافه و با هیجان اطلاع
میده که يك ژنرال بکافه آمده؟

اتفاقاً صاحب کافه هم کارش توی یکی از ادارات گیر کرده
بود و از چند روز پیش دنبال يك پارتنی مهم می گشت تا کارشو انجام
بده بمحض این که این خبر را شنیده بود تمام کارشو ول کرده و
دوید آمد بطرف میز ما ، از پنج قدمی با اون شکم گنده اش دولا
و راست میشد .

- خوش آمدید حضرت ژنرال .. صفا آوردید کافه ی ما رو منور
فرمودید ..

نیازی خیلی خونسرد و بی اهمیت سرشو تکان داد ؟
- ممنونم .

بعد با دست اشاره کرد که صاحب کافه بره برسر کارش اما
یارو ولکن نبود و از رو تعیرفت ،

- قربان غذا چی دستور فرمودین؟

هرچی می خواستیم گفتیم مرسی، ممنونیم. عمه چیز هست ، ولی
حرف بگوش مدیر کافه نمی رفت مرتب بگارسون ها دستور
می داد .

- برو بر برای حضرت ژنرال دل وقلوه بیار، برو زود باش
کباب بره حاضر کن.

نیازی از چاپلوسی یارو خیلی عصبانی شد کارسن را

صدا کرد :

- بیا بیستم پسر.

گارسن برگشت نیازی بصاحب کافه گفت :

- پولشو من میخوام بدم یا تو!

- اختیار دارین قربان . این حرفها چیه! پول یعنی چی؟

سایه شما برای ما از طلا هم بیشتر قیمت داره ،

بمد روشو کرد بگارسن!

- یا الله احمق . چرا معطلی .. برو.

صاحب کافه که روشو برگردانده بود بگارسن دستور میداد

نیازی بمن چشمک زد و با اشاره فهماند که صاحب کافه خیال کرده

ما هالوئیم .

منم شانه هامو بالا انداختم و آهسته گفتم :

- اینحرف ها را ولش کن از چی می ترسی پول کافی داریم

بی خیالش باش.

صاحب کافه برگشت بطرف ما.

- قربان ما هر کاری برای شما بکنیم کمه ، اجازه میفرمائید

يك خوراك «بیف انرو کاتف» هم براتون بیاره.

من تا حالا از این غذا نخورده بودم اما نمیدونم چرا

بیخودی مخالفت کردم!

- نه ..

صاحب کافه گفت :

- دنبالان گوسفند چطور؟

- نه.. بابا اینها چیه ؟

تا این حرف را زدم نیازی با لحن مخصوصی گفت:

- واقعاً که زرنال زاده هستی.

این دفعه ارباب بطرف من برگشت و با احترام زیاده‌ای تعظیم کرد.

— لایله حضرت زُنرال زاده جوچه کباب دوست دارند؟

گفتم :

— یله بیار.

کارسرها هم از چپ و راست تعظیم می‌کردند و هر کدام میخواستند بیشتر بما خدمت کنند .. آنقدر مشروب و خوراک آوردند که دیگه روی میز جا نبود من ، به نیازی زُنرال میگفتم و اوهم مرا «زُنرال زاده» خطاب میکرد.

بالاخره باهرزوری بود مدیر کافه را از سرمان وا کردیم ولی سه تا کارسن رو بروی ما ایستاده و مراقب انجام دستورات ما بودند ما هم پشت سرهم مشروب میخوردیم . دریا منظره‌ای عالی داشت و موزیک ملایمی که از بلندگو پخش میشد ما را تحت تأثیر قرار داده بود ، نشئه مستی کم‌کم داشت توی رِک وریشه ما میدوید ، در این موقع خانمی روی صحنه رفت و شروع به خواندن آواز کرد .

شاید اگر موقع دیگر بود ، آدم از صدای او کلافه میشد اما اون موقع آواز او برای ما نغمه‌ی روحپور بود ، خودش بقدری زیبا بنظرمان می‌آمد که گمان کردیم فرشته است بعد نوبت به رقص رسید ... چندتا رقاصه با بدن‌های نیمه عریان و هوس‌آلود روی صحنه ظاهر شدند .. تعامشان متوجه ما بودند .. و خنده‌های شیرینی تجویلمان میدادند.

اسکار غیر از ماهیچکس توی کافه نبود . بدلم الهام شد که پیش‌آمد بدی میکنند. گفتم :

— زُنرال خدا عاقبت اینکار را بخیر کند .

— عاقبت کدام کار؟

— عاقبت کیفی که امشب میکنیم
— برای چی؟ با پول خودمان داریم کیف میکنیم چه عیبی

داره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
— ژنرال من تا بحال خیلی از این امتحان ها دادم . هر وقت کیف
خیلی كوك باشد میدانم که از دماغم درمیاورد . همیشه برای يك
خوشی یکمتر رنج و عذاب کشیدم . امشب هم دلم شور افتاده!
نیازی شانه ها شو انداخت بالا :

— بنشین حال نداری . مثلاً چطور ممکنه بشه؟!
اینو گفت و استکانش را انداخت بالا ، «سلامتی» منم اجباراً
استکانم را برداشتم «سلامتی» .

نیازی بیکی ازرقاصه ها که اسپانیولی میرقصید چشمکی زد
صاحب کافه مثل جنی که مویش را آتش بززند کنارمیز ما حاضر
شد :

— حضرت ژنرال اجازه میفرمائید بیادرومیزتون؟
من اینقدر مست بودم که حرف صاحب کافه را درست نفهمیدم
بخیال آمده سفارش غذا بگیره گفتم ،
— غذا دیگه لازم نیست . فقط يك بطر مشروب بده .
اما نیازی که فهمیده بود چی میگه جواب داد ،
— خودش خوبه . اما زبانشو نمیدونیم .

— حضرت ژنرال زبان ما را بلده . . اصلاً مال اینجاس
پس از اینکه رهس تمام شد ارباب آوردش رومیز ما . خوب
که نیگا کردم دیدم از همشهریهای خودمانه . دوباره استکانها را پر
کردیم و پشت سر هم بالا انداختیم

کم کم چنان فول شده بودیم که نمیتونستیم اعصابمان را کنترل

کنیم .

نیازی وضع عجیبی پیدا کرده بود. مثل اینکه امر بخودش هم مشتبه شده بود و گمان میکرد راستی راستی ژنرال ه. صداشو کلفت میکرد ابروهاشولنگه بلنگه بالا میکشید. سرشوراست میگرفت. یکدفعه باصدای عجیبی بطرف موزیک اشاره کرد و داد کشید، -خفه شید. این مزخرفات چیه میزنین؟ فوری يك رقص شاطری کارشو بکنید.

موزیسینها فوری اطاعت کردند، کسانی که اطراف نشسته بودند صداشون درآمد ولی صاحب کافه بیخ گوشان گفت: «اوژنرال است».

در آن روزها کسی جرات نداشت بالای حرف ارتشیها حرف بزند دستورانشان بی چون و چرا میبایست اجرا بشه. ما از همه جا غافل بودیم و نمیدانستیم که بادت خودمان چه - خاکی داریم بفرقمان میریزیم.

مشتریهای کافه همه! وقتشان تلخ شده بودو داشتند باهم پیچ پیچ میکردند. بدبختی این بود که دو تا افسر هم بازن و بچه هاشون اونجا بودند.

از این کثافتکاری ما خیلی ناراحت شده بودند ولی چون خیال می کردند نیازی واقماً ژنرال است صداشون در نمیآید ارکستر هم رقص شاطری را شروع کرد نیازی فوری پرید وسط سن. و شروع کرد به رقص شاطری.

بعدشم دستور داد رنگ «قصاب»ها را بزنند. يك رقصی کرد که دل و روده مشتریها بهم خورد. برای اینکه نخندند و ژنرال ناراحت نشه همه یکی یکی از کافه دویدند بیرون، نیازی که حسابی دور بر داشته بود دست انداخت رومیزی را کشید! تمام ظرفها ریخت زمین شکست،

اما نیازی عین خیالش نبود، رومیزی را بست بکمرش و

شروع کرده رقص عربی .

ما که اصلاً متوجه نبودیم ولی گویا افسرها که دیگره پیش از این نمیتوانستند تحمل کنند قضیه را با تلفن برئیس دژبان خبر دادند .

نیازی که از رقصیدن خسته شده و نفسش بشماره افتاده بود برگشت سر میزد صدا کرد : « کارسن صورت حساب بیار » کارسن دوید پیش مدیر کافه . ارباب باخنده و لوس بازی جلو آمد ، - اختیار دارین حضرت ژنرال قابل نداره عیبه ، من از شما حساب نمی گیرم ؟

در اینموقع فرمانده دژبان باچندتا مامور وارد کافه شدند . ما از هیچ چیز خیر نداشتیم و اصلاً اهمیت ندادیم . نیازی که خیلی حالش خراب بود سرشو گذاشت رو میز ، و من داشتم يك كشتی را که از جلو داردا نل رد میشد تعاننا می کردم ، کشتی منظره ی جالبی داشت .

کشتی را به نیازی نشون دادم نیازی که خیلی عرق کرده بود دستمالش را در آورده و داشت عرق پیشانی و پشت گردنشو خشک میکرد هوس شعر گفتن بسرش زد و اشاره بکشتی گفت :

« ای کشتی ناشناس ، هر جا که میروی مرا هم باخودت ببر . به بندرهای مجهول ، آنجا که از آدمها خبری نباشد .

دیدم حال نیازی خیلی بده و بدجوری داره دردی مری میکه به کارسن گفتم يك تا کسی صدا کند تا گندش در نیامده ورش دارم ببرم .

کارسن رفت . من بطرف نیازی برگشتم او هنوز داشت شعر میبگفت و عرقش را خشک میکرد ،

میخواستم باهش حرف بزنم که یکی از پشت سر گفت :
سامم شما چیه ؟

برگشتم دیدم دو تا افسر دژبان پهلوی میز و ایستادن با
 زیاد اهمیت ندادم و اسمم را گفتم،
 نیازی هنوز داشت با کشتی خدا حافظی میکرد و دست برایش
 تکان میداد. آهسته گفتم،
 - مواظب باش.

یکی از افسرها پرسید،
 - شما پاشای کجا هستید؟
 «پاشا در آن موقع همین زرنال! مروزی ارش بود مترجم».
 نیازی بدون اینکه سرشوبر گردونه جواب داد،
 - محمود پاشا. حیدر پاشا.

این اسامی نام محلات معروف استانبول است. مترجم، افسر
 دژبان از این جواب نیازی که به مثلك شباهت داشت خیلی عصبانی
 شد وزیر لب چهار پنج تا فحش چاشنی کرد. بعد هم دستور داد ماورها
 مارا توقیف کنن. و بهرن دژبان.

صاحب کافه که تا اون موقع دست بسینه ایستاده بود آمد جلو
 و به افسرها گفت،

قربان حساب ما چی میشه؟
 یارو وقتی فهمید ما زانرال نیستیم يك صورت حساب پدر مادر
 داری برای ما نوشت که تا آخر عمر هم یادم نمیره.
 بعدش چی اتفاق افتاد؟ چی گفتیم؟ چه طور شد؟ درست یادم نیست
 همین قدر میدانم فردا نزدیک ظهر هوش آمدم نمیدانم در اثر مشروب
 بود یا بعلت کتک هائی که شب پیش خورده بودم تمام تنم درد میکرد.
 پیشانییم از دو جاشکسته بود. نیازی بدتر از من.
 ارحتی نمیتونست سر پا بایسته.

بمحض اینکه بهوش آمدم باز بررسی شروع شد، از طرز سئوالات
 باز پرس و ماورین زیادی که با دقت مراقب ما بودند فهمیدیم که

قضیه خیلی بیخ پیدا کرده و موضوع باین سادگی ها نیست. درحقیقت هم اینجور بود.

موضوع جعل اسم زنرالی مطرح نبود، مارا به اتهام جاسوسی و فرستادن خبر برای بیگانه تحت بازجوئی قرار دادند. روزنامه ها هم قضیه را چنان بزرگ کرده بودند که همه ی مردم گمان میکردند ما دو نفر از جاسوس های خائن هستیم که باید بدون محاکمه اعدام شویم. وقتی تیر روزنامه ها را دیدم چیزی نمانده بود شاخ در بیاورم.

دو نفر از جاسوسان خطرناک که خود را زنرال ارتش معرفی میکردند در حالیکه بایک کشتی شوروی روی دار داندل مشغول دادن علامت و فرستادن خبر بودند دستگیر شدند.

اینو درستش کن. ترا بخدا ببینید حرف از این مسخره ترمیشه، نیازی بدبخت مست کرده بود و از زور مستی شعر میگفت. روزنامه ها چه شاخ و برگهایی بهش بستن.

باز پرس مثل اینکه من پدر شو کستم خیلی اخمو و خشن پرسید:

- چرا برای کشتی شوروی دست تکان دادین؟

- والله من دست تکان ندادم نیازی تکان داد.

- چرا تکان داد؟

- او که نمیدونست کشتی مال شوروی است اگر میدونست همه چه

کاری نمیکرد. خیال کرد کشتی مال خود ماست.

- اگر اینطوره این حرفها چی بود که میگفت «مارا به بندرهای

مجهول ببر، مکه استانبول در نظر شما بندر مجهوله؟!

- آقا رفیق من مست بود نمی فهمید چه غلطی میکند.

- کسی که مسته است فراغ میکنه. نه اینکه دست تکان میدهد.

- حالش اینقدر خراب نبود. که بالا بیاره

-خب ، بنیر از دست، دیگه چی تکون داد؟

-دیگه چیزی تکان نداد .

-پس میگن پرچم هم تکان داده ، او باميله پرچم علامت

میداده .

-نه آقا پرچمش کجا بودا

-چرا . بوده . اونم پرچم سفید که علامت تسلیمه چند نفر

دیدن و شهادت دادن .

-پرچم نبود آقا دستمالش بود. اونم تکان نداد گرمش بود

داشت عرقشو پاک میکرد و خودشو باد میزد .

-تو چی تکون دادی؟

-من چیزی تکون ندادم .

چرا . چرا . توهم يك چیزی تکون دادی چند نفر دیدن تو

پرچم آبی تکان میدادی.

بدون اختیار صدام کمی بالارفت و جواب دادم.

-قربان در اون موقع شب مسافر کشتی توی تاریکی رنگ آبی

را چطور میتونه تشخیص بده؟

-شما چطور توی تاریکی کشتی را دیدین؟

-کشتی چراغ داره از چراغش فهمیدیم کشتی به .

- اون پرچم آبی که تکون میدادی کجاست؟

یکدفعه بیادم افتاد ؛

-آقای عزیز اون پرچم نبود . اینها این کراواتم بود که گردنم

بسته ام به بینید آبی رنگه و لابد باد تکانش میداده؛

-باهمه این حرفها باز پرسى ما ماها طول کشید .

مارپیمان دارا بالای سرمان حس میکردیم رهائی از این

بند بهیچوجه امکان نداشت . فقط وقوع معجزه ای میتوانست ما را

نجات بده ،

من همش از پول‌هایی که به‌آنک سپرده بودم دل‌وایس بودم .
 میدونستم که اگر بفهمن کار خیلی بزرگ میشه اچون نه می-
 نونستم بگم این همه پول را از کجا آوردم و نه منبع درآمدش میتونستم
 نشون بدم .

بالاخره بقول معروف که «چربی زیر آب نمی‌مونه»، افتضاح کار
 منم بالا آمد . دادگاه سندپول را کشف کرد. و این خودش بزرگترین
 سنداتهام جاسوسی ماسد .

.. با اینکه اتهام ما خیلی بزرگ بود و بجرم جاسوسی ! و
 ارتباط با بیگانگان و فرستادن اخبار محرمانه دستگیر شده بودیم .
 اما چون قضات فهمیدند که ما مرد اینکارها نیستیم و عرضه این کثافت
 کاری هارا نداریم بشرط اینکه اسمی ازوجه بمیان نیاید مرا با اتهام
 شریک جرم فقط بیگسال زندان و نیازی را بنام متهم اصلی بچهار
 سال محکوم کردند.

از اینکه بجای اعدام و تیرباران کردن باین جریمه کم محکوم
 شدیم خیلی شادی کردیم اما ، بعد که ما را به زندان دژبان بردند از
 سک پشیمان تر شدیم . اینکاش پنجسال تو زندان عمومی میرفتیم اما
 یکماه زندان دژبان نمی‌اندیم !

معمول توی اون زندان‌ها ما برو ، و بیاویم و دستکاهی داشتیم
 و بما کلی احترام می‌گذاشتند . اما توی زندان دژبان از این خبر
 ها نبود .

بنخصوص چون ما از اسم ژنرال و ژنرال زاده سوء استفاده
 کرده بودیم سایر زندانی ها حتی ماورین بانظر دشمنی و عداوت
 بما نگاه می‌کردند .

نیازی مادر مرده اصراری داشت که مراد زندان هم ژنرال
 زاده معرفی کند و زبان بی‌ساحب مانده منم اکثر او را ژنرال نیازی
 صدا میزد ،

یواش یواش وضع طوری شد که بیشتر زندانی ها هم مرا زرنال زاده خطاب میکردند و این اسم روی من موند .

خیلی فکر کردم که چرا اینهمه اسم مستعار رفاقا برای من گذاشتند هیچکدام مثل این زرنال زاده بمن نجسید ؟

بعد ها دلش را فهمیدم انسان های زیر دست و توسی خورده که در زیر قیود اجتماع له شده اند دوست دارند آدم های طبقات بالا را هم با خودشان بتوی این گودال های تاریک و سیاه بکشند .

دلشان باین خوش است که اگر آنها زجر میکشند ، محرومیت می بینید ، یکمده هم از نور چشمی ما مزه ی این زندگی هارا بچشند فکر میکنند با این وضع انتقام آنها گرفته شده و مقدری از دردهایشان بکول آنها می افتند !

اسم زرنال زاده ی من هم یکی از همین انتقام گرفتن ها بود وقتی یکمده زندانی ها مرا با اسم زرنال زاده صدا میکردند و بنظرشان می آمد یکی از فرزندان آنها در میان این هاست دلشان تسکین پیدا میکرد .

همانطور که آدم های مسلول . و مریض دوست دارند سایرین هم مثل آنها باشند اینها هم علاقمند بودند که لااقل دو سه تا نمونه از اینها توی زندان باشد . بعضی وقتها هم چنان با کینه و غرض اسم مرا صدا می کردند که می ترسیدم بریزند سرم و کتکم بزنند .

هر چند رهم میگفتم ، « بابا والله بالله من زرنال زاده نیستم ، بی قایده بود .

هر کس هر پاشا و زرنال قدیمی و جدیدی را می شناخت مرا با اسم او و قاعیل او معرفی میکرد . نمیدونید چه دروغ های شاخداری در باره من می ساختند و برای یکدیگر تعریف میکردند ، این بدبختی از یک طرف بی پولی از طرف دیگر حسابی مرا کلافه کرده بوده ، نمیدانستم تکلیف چیه ؟ اینهمه زندان رفته ام تا بحال مثل ایندفعه

«بز» نیاوردم .

سابقا اگر با جیب خالی وارد زندان میشدم گذشته از اینکه حسابی تو زندان خرج میکردم وقتی هم میآمدم بیرون یکمقدار پس انداز داشتم .

حالا می رسید از کجا و چطور پول پیدامی کردم .

این صنعتی است که مختص خودمه و بشماها بروز نمیدم . اولین دفعه ای که بی پول از زندان آمدم بیرون همین زندان ارتش بود . . .

دلخیزی برای نیازی بیچاره سوخت ، تا بحال برای کسی اینقدر دلخیزی نبود بیچاره ای فلک زده بدون هیچ تقصیری سه سال دیگه باید این توبه مونه . اونم تنهای تنها بدون هم زبان .

ولی چاره چیه . . خدا حافظی سردی کردیم و من آمدم بیرون چیزی که از خدا مخفی نیست از بنده اش چرا مخفی باشد ؟ وضعم طوری خراب بود که حاضر بودم هر کاری انجام بدم ،

کلاه برداری ؟ بعله . تقلب . ؟ بعله . . دزدی میکنم ؟ ا

بعله ،

منکه بعد از این همه زجر و ناراحتی و این همه توستوری خوردن سعی کرده بودم باز هم درست و پاك باشم چه فایده ای داشت ا ؟ جز اینکه همه پشت سرم بگویند « پنجمه » است چه لطفی داره ؟ !!

ای داد بیداد ، آخر چرا من این مدت آلت دست دیگران

بوده ام و بخاطر منافع سایرین توی هچل می افتادم ؟

حالا که اینطور است ، حالا که قرار است من شنبه آزاد بشم و یکشنبه باز زندان برم چرا واقعا کلاه برداری نکنم ا ؟ بدبختی اینجا بود که نمیدانستم چکار کنم !!

تصمیمم قطعی بود که از این به بعد رحم بصغیر و کبیر نکنم . هر کسی دم دستم رسید يك کلاه گل و گشادی روی سرش بگذارم و کلاه

هر کس که بدستم افتاد بردارم .

اولین کارم این بود که یولی تهیه کنم میدانستم کلاهبرداری

هم سرمایه میخاد ، آدم های کم سرمایه هرگز ترقی نمیکنند ،

همینطور بی هدف و سرگردان در «بی اوغلی» داشتم قدم میزد

و مثل شکارچی دنبال شکار میگشتم ، که یکدفعه بیکی از رفقای زمان

مدرسه ام برخوردارم ، این آشنای قدیمی همان «بصری خمره» بود ،

که اگر یادتان باشد باعث اخراج من از دبیرستان نظام شد .

از روزی که از مدرسه اخراج شده بودم ندیده بودمش و نمی-

دونستم افسر شده ، یا نشده ، چکاره اس ؟ درجه اش چیه ؟

«بصری» در مدرسه شاگرد منظمی بود و خوب درس میخواند ،

اما حیف که سخن چین بود بهمین جهت هیچکس دوستش نداشت اونم

سایرین را دوست نداشت .

بهمین جهت تا دیدمش سرم را برگرداندم و میخواستم رد

شوم که دیدم دستهاشو جلویم گرفت و نگهش داشت و داد کشید .

- سیب زمینی .

من خیلی تعجب کردم ، که چطور بعد از گذشت این همه سالها منو

شناخت .. چون قیافه من خیلی فرق کرده بود و اون فرید اولی

نہودم .

یک موقع می بینید آدم صورتش ، رفتارش ، قیافه اش بمرور

زمان فرق میکند و یک چیز دیگر همیشه ، محیط کار و زندگی در تغییرات

خیلی اثر دارم

اگر یک انسان چهل سال را در کتابخانه بگذرانند هر چقدر

هم اولش قوی و گردن کلفت باشه یس از این مدت شکل کتابهارا پیدا

میکنه . صورتش مثل اوراق کتاب زرد میشه .

همچنین کسانی که سالهای طولانی باقاتلها و راهزن ها و

سابقه دارها رفت و آمد دارن اگر قبلا فرشته هم بودن این رفت و آمد

ها اونهارو عوض میکنه و صورتشان شکل و قیافه جانی هارو پیدا میکنه باهمان خطهای عمیق و نگاه ترس آور.

منم که سالها آب زندان را خورده بودم همه چیزم مثل سابقه دارها شده بود. حتی نگاههای خائنانه من طرف رامی ترساند. بعضی اوقات که صورتم را اصلاح میکردم از قیافه‌ی خودم وحشت میکردم. بقدری قیافه‌ام فرق کرده بود که چندتا از دوستان صمیمی سابق منو شناخته بودند. تاچه برسیده بصری خمره که از اول هم میانه خوبی باهم نداشتیم.

بهمین جهت بی اختیار توقف کردم و باعلاقه و صمیمیت داد کشیدم.

— خمره، هر دو دستهامونو وا کردیم و همدیگر را بغل زدیم. و بوسیدیم چشمای بصری پر از اشک شد و پرسید.
— چطوری فرید؟

— متشکرم. خوبم. تو چطوری بصری؟
همانجاس یائنی یکخورده صحبت کردیم انزدیک ظاهر بود بصری گفت:

— بریم یک چیزی بخوریم بعدا صحبت میکنیم.
از جلو رستورانها رد میشدیم. توهیچکدام نمیرفت. جلویک رستوران درجه یک ایستاد. رفتیم تو خوراکهای گران قیمتی سفارش داد. شراب خوردیم. سر صحبت باز شد. من تمام زندگیم را از سیر تاپیاز برانش تعریف کردم. قیافه اش خیلی گرفته و ناراحت شد با ناسف سرش را تکان داد.

— یک مقداری میدونستم، تو روزنامه ها شرح کلاهبرداری های تو را میخوندم اما فکر نمی کردم که همش چوب دیگران را می خوری و هرگز خودت بفکر حقه بازی نبوده ای.
قسم خوردم که تمام حرفهام حقیقت داره گفت:

— احتیاج به قسم نیست از قیافهات باور می‌کنم که راست می‌گی
هر کس جای تو بود الان میبایست لا اقل يك ميليون پول داشته باشه
بمدش حرفهای جور و اجور زدیم . از گذشته ، از خاطرات ایام مدرسه .
خیلی سعی کردم بفهمم بصری چکاره‌س . اما او هر دفعه صحبت را بجا
های دیگر میکشید . سرو وضعش خیلی شیک بود و از این که در يك
رستوران لوکس غذا خوردیم معلوم بود که کاروبارش خیلی خوبه .
بعد از نمازگارسن راضدا کرد . گارسن با صورت حساب
آمد بصری زیر چشمی نگاهی بصورت حساب انداخت .
— ارباب راضدا کن بیاد به بینم .

گارسن رفت ولی بصری صبر نکرد ارباب بیاد دست مرا
گرفت کشید و رفتیم بطرف آشپزخانه .
آشپز و شاگرد هاش از دیدن ما خیلی جا خوردند بصری يك
واست رفت بالای ديك غذاها در ديك هارا برداشت و تون آنها را
نگاه کرد و بو کشید :

— این چه کثافت کاریه !؟

آشپز حسایی دست و پا شوگم کرده و زبونش بند آمده بود .
آهسته و بریده بریده یکچیز هائی میگفت بصری داد کشید .
— مکه بشما اخطار نکردن که از شهرداری بازرس میاد ؟
در اینموقع ارباب وارد آشپزخانه شد و همانجولو در تعظیم
بلندبالائی کرد :

انکارفیل تو حمام پیدا شده بود آشپز و ارباب چشمشون از

حداق در آمده بود.

پیش خودم گفتم : «سوسک که اینقدر ترس و وحشت نداره!»

بصری با همان خشم و عصبانیت گفت :

– باید صورتمجلس کنم .

– جناب بازرس . . خواهش میکنم . . حضرت آقای

بازرس .

بصری مثل کسی که بهش فحش داده باشند دادزد ،

– بازرس وزهرمار . بازرس کدوم احمقیه ؟ . هم باید جریمه

بدین هم باید رستوران را تعطیل کنین .

– قربانم پول که قابل نداره اما رستوران را تعطیل نکندید

اگر این خبر بگویی به مشتریها برسد خیلی بد میشه . اجازه .

بصری نکند این ارباب حرفشو تمام کنه و برسید :

ارباب میترسید مشتریانها صدا شو بشنغن بازوی بصری را گرفت و کشید کنار و شروع به پیچ و بیچ کرد.
بعد ما از رستوران آمدیم بیرون. ارباب هم تا جلو در دنبالمان آمد و هی تعارف کرد.

بصری با خودش حرف میزد من حوصله نداشتم بیرسم موضوع چی بود چون از زستی که گرفته بود آدم می ترسید در کارش مداخله کنه!

از ظاهر امر پیدا بود که بصری یکی از مامورین عالیرتبه شهر داری است، معلومه که از بازرس خیلی بالاتره. شاید رئیس بازرسی به. شاید هم خود شهردار باشه!
بصری گفت:

—اگه کار نداری بریم دفتر من.

تعجبم بیشتر شد. خدایا!؟ تاجره؟ وکیل مجله؟ وکیل دادگستری به؟ حق العمل کاره؟ این جیکارس که دفتر داره؟
سوار تاکسی شدیم و رفتیم جلو یک پاساژ بزرگ پیاده شدیم.

دفتر بصری یک اتاق خیلی شیک بود فرش و مبلمان بسیار عالی داشت. یک دختر شیک و خوشگل هم تو اتاق جلو نشسته بود بود دوست منشی و سکرتر او را داشت.

بصری با ژست ریاست ما پانه ای از دختره پرسید:

—کسی مرا نخواسته؟

دختره یک برك یادداشت بعطف بصری دراز کرد.

—دو نفر وعده ملاقات گرفتن شش نفر تلفن زدن. چهارتا هم تلگراف رسیده.

بصری اوراق تلگراف را گرفت، رفتیم توی دفتر عقبی. اتاق خیای لوکسی بود. من پیش خودم گفتم «حتما یکی از تجار

معروفه،

بصری نگاهی سرسری به تلگراف‌ها انداخت و گفت:

— فردا مهمان‌های من از ایتالیا وارد میشوند.

پرسیدم:

— کیا هستند؟

— يك هیئت چهار نفری.

زیاد تو دفتر نما ندیدم آمدیم بیرون. هر جا میرفتیم با

تا کسی میرفتیم.

بصری گفت:

— هیچ‌دام نمینخاد ماشین شخصی داشته باشم.

سرمو به علامت موافقت حرکت دادم:

— خوب کاری میکنی ماشین شخصی خیلی درد سرداره. با

راننده سرو کله زدن دردسره خراب شدنش به دردسری دیگره.

— نه خیر، موضوع این نیست. برای این که من از مدل

زود دل زده میشم. اما تا کسی اینطور نیست هر مدلی را که بخام

سوار میشم یعنی در واقع تمام تا کسی ها مال من میشن هر رنگ و هر

مدلش را خواستم میتونم سوار بشم.

اصلاً به اون بصری دوران مدرسه هیچ شباهت نداشت کلی

عوض شده بود،

شب بچند تا کازینو بار سر زدیم، خوردیم و کیف کردیم همانجا

توی بار که سه تا خانم خیلی خوشگل خارجی بغل دست ما نشسته

بودند من برای چند دقیقه ای موقعیت خودم را فراموش کردم یادم رفت

کی هستم و کجام.

واقماً که آدم چقدر فراموشکاره چقدر زود عوض میشه.

مدتها بود میدونستم که خوشی ولذت برای من حرامه. میدونستم

که هر وقت خیلی بهم خوش بگذره و کیف کنم فوراً از دعاغم درمیاد

با اینحال در آن چند لحظه هیچ چیز در خاطر من نبود و سرنوشت را فراموش کرده بودم.

نزدیک نیمه شب رفتیم منزل بصری. در يك آپارتمان سه اتاقه پیش يك زن یونانی پانسیون بود.

کارهای خونه اش را هم اوانجام میداد. وقتی در را وا کردیم آمد توی راهرو. خواب آلود بود و بالحن مخصوصی پرسید:

— آقای بصری. امروز شما تلفن کردین؟ هیچ متوجه نشدم چی گفتین! شهرداری بودین! کجا رو تفتیش میکردین؟!

هر دو مست بودیم بصری با خنده گفت:

— مادر برامون قهوه درست کن.

داشتم از این معمای سردرگم کلافه میشدم پرسیدم:

— عزیزم بصری تو بچه کاری مشغولی؟

با فحشه جواب داد:

— هنوز نفهمیدی؟

— نه. واله.

— با هم همکاری. فرقی که بین ما دو تا هست اینه که تو سابقه

دارهستی من بی سابقه. امروز ظهر يك نمونه شو نشونت دادم مکه

ندیدی از صاحب رستوران یا نصدلیه گرفتم؟

— نفهمیدم چه جور می گرفتی؟

— پس با ارباب رفتیم اون گوشه پیچ و پیچ کردیم چی بود؟!

— بچون خودت من فکر کردم يك مامور عالی رتبه شهرداری

هستی! مثلاً مدیر کل بازرسی هستی.

— خب فرق من با يك کلاهبردار سابقه دار همینه. اون میره خودشو

بازرس معرفی میکنه و گندش درمیاد اما من دیدی چطور رلم را

بازی کردم. به ارباب هم که خیال کرده بود بازرسم فحش دادم. میدونی

چرا اینکار را کردم برای اینکه هرگز بفکر شکایت کردن نیفته.

و بدونه هر شکایتی هم بنویسه میاد زیرست خودم

اگر راستشو بنخوای خواستم بتو که کلاهدردار سابقه دار هستی
یک درس عملی بدم.

من از اول عمرم اینهمه زندان رفتم اینهمه آدم‌های جور
و اجور و دزد و قاتل و کلاهدردار دیدم ولی توی کلکسیون حقه‌باز
ها هیچکدامشان مثل این بصری نبودند.

به بصری گفتم:

— اگر توی آشپزخانه سوسک نمیدیدی چی؟

مثل اینکه حرف خنده‌داری زده بودم چنان صدای بلند
خندید که از چشم‌هایش آبراه افتاد:

— منظورِت اینه که بعضی از میهمان‌خانه‌ها ممکنه تمیز باشه و

سوسک پیدانشه!

— بله. اگه شانس بزنه و سوسک پیدانشه تکلیف چیه؟ بصری

در حالیکه دستش را توی جیب جلیقه میبرد گفت:

— آدم هیچوقت نباید کارش را به شانس واگذار کنه. بعد

دستش را بایک قوطی کبریت از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و قوطی
را نشون داد:

— این قوطی را ببین! توش همیشه پر از سوسکه همون وقتی

که در دیک‌ها را ور میداشتم و توشان را نگاه میکردم دو تا از اینها

روروی سکول کردم. حالا فهمیدی. کلاهدرداری هم راه داره و

باید در سثویاد بگیری.

مادام قهوه را آورد و تا نزدیک‌های صبح گل گفتیم و گل

شنفتیم.

بصری کارهایی کرده بود که من از خودم خجالت کشیدم عقل

شیطان هم باینجاها نمیرسید. بصری میگفت تو اگر بحرف‌های من

گوش بدی زندگیتونامین میکنم. قول و قرارمان را گذاشتیم که دست

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

در دست تهیه

www.KetabFarsi.com

حزیدیدو گفت:

- دیدی حالا چقدر خامی. احمق جانم که نمیدونی آدم باید پول را از یک جادو بیاره و جای دیگه خرج کنه .

ما باید هر چه زودتر از استانبول بریم تا این ایتالپائی های بیچاره رد جای پای ما راهم پیدا نکنن.

بادونا چمدان پول راه افتادیم. پرسیدم:

- پس تکلیف اسبابهای دفتر چی میشه؟

سولکن بابا. اونم سهم خانم منشی است. بشرط اینکه عقل داشته باشه و قبل از اینکه اداره ثبت و دایره اجراء سراغ اسبابها بیان کارشونو بکنه و از میان ببره.

من خیلی در بدری کشیدم. خیلی از این شهر به اون شهر رفتم اما هیچوقت مثل آن روز گرفته و غمگین نشدم.

دل من میخواست از استانبول خارج بشم. بدلم برات شده بود که ماجراهای جدیدی برام اتفاق می افتد.

ولی چاره ای نبود در حالیکه بالاتکلیف بودم و نمیدانستم بصری چه معامله ای با من خواهد کرد سوارترین شدیم و بطرف آنکارا راه افتادیم.

همینطور که کنار پنجره تری ایستاده بودم و بیرون را تماشا میکردم بفکر فرورفتم.

حوادث و خاطرات گذشته مثل تیرهای تلکراف و مناظر بیرون سرعت از جلو چشمانم رد میشدند. با خودم گفتم:

«تویک آدم سابقه دار هستی. راه نجاتی نداری. همه راهها بروی تو بسته است. فقط راه زندان بیرون بازه.»

تصمیم گرفتم خودم را در مسیر آب رها کنم بعد از این نمیبخوام بیخودی و بدون هدف تلاش کنم تا برخلاف جهت مسیر

سیل پیش برم .

به بدراعتقاد ندارم ، نمیدانم چرازندگیم اینقدر عجیب و قریب است و اختیار هیچ کاری دست خودم نیست .

بصری نقشه تازه اش را برایم گفت . کلاهبرداری خطرناکی بود تم لرزید . اگر بخاطر سهمی که میخواست بمن بده نبود همانجا ازش جدا میشدم و میرفتم دنبال کارم ولی پدر طمع بسوزه که خیلی هارا بدبخت میکند نقشه ای که بصری طرح کرده بود خیلی درآمد داشت بزودی میلبونر میشدیم . و من باین آرزوی قدیمی میرسیدم .

بمحض اینکه به آنکارا رسیدیم . بصری گفت :

— باید فوراً کارها را شروع کنیم .

— بابا دوسه روز مهلت بده يك نفسی بکشیم .

— نه چونم وقت طلاست . فرصت را نباید از دست داد . کار

تازه ای که شروع کرده بودیم خیلی خطرناک بود .

چاپ اسکناس بود .

خیلی ترسیدین ؟ حق دارین . اینکار شوخی نیست .

اگر آدم گیر بیفته چوب تو آستینش میکنن بلائی بر سرش میارن

که هفت جلدش جلو چشمهاش میاد .

خوب فکر کنید من بیچاره که میبایست این نقشه ی خطرناک

را اجرا کنم چه حالی داشتم .

دوسه بار فکر کردم که از این کار دست بکشم و برم يك کار دیگه

بکنم . يك لقمه نون که قحط نیست

اما بازم بر پدر طمع لعنت که نکذاشت من تصمیم را

بگیرم .

بصری فوری وسائل کار را آماده کرد . ماشین چاپ ، رنگ های

لازم وسائل مورد نیاز . همه را خرید و ویلای دور افتاده ای را در

خارج آنکارا اجار کرد .

این ویلا در نزدیکی خط راه آهن بود و درواستگاه تا آنکارا

فاصله داشت .

همه چیز روی نقشه‌ی دقیق و حساب شده انجام میگرفت .
وقتی ماشین آلات را بنخانه مزبور بردیم کار اصلی ما شروع

شد .

راستی . راستی خیال نکنید تصمیم داشتیم اسکناس چاپ

کنیم ؟

نه . اینکار خیلی مشکله و زحمت زیادی داره که کار همه کس

نیست . نقشه‌ما از این راحت تر و بی درد سرتربود .

فردای آن روز بصری بیکی اصراف های بزرگ که از کلیمی

های پولدار و معروف آنکارا سمرامراجعه کرد .

یک اسکناس پنجهزار لیره‌ای نشون داد و گفت :

- معذرت میخام ممکنه اینوا اسکناس خورد لطف کنید . یارو

بخت برگشته فوراً صندوقشو وا کرد و اسکناس را خورد کرد .

نزدیک ظهر بازم به همانجا رفتم و یک اسکناس هزار لیره‌ای

داد :

- خیلی ببخشید . اینم خورد کنید و حق الزحمه‌اش هم

بردارید .

یارو کلیمی که از شنیدن حق الزحمه‌دهنش آب افتاده بود چنان

خنده‌ی بلندی کرد که دندان های کرم خورده و سیاهش معلوم

شد :

- اختیار دارین . این حرفها جیه .

و چون دفعه قبل متوجه شد که بصری پول را نشمرده توجیبش

گذاشت بگمان اینکه یک «پس حاجی» گیرش افتاده بجای هزار لیره

نه صد لیره شمرد و با خنده تحویل بصری داد :

- بفرمائین قربان .

بصری بازم نشمرده پول ها را گذاشت توجیبش و تشکر

کرد .

- متشکرم .

عصری بازم بصری به صراف مراجعه کرد و يك اسكناس صد
لیره ای داد .

- آقا خیلی معذرت میخام . اینم ..

- خواهش میکنم آقا کار ما اینه . روزی ده دقیقه تشریف
بیارین مانعی نداره .

صراف این دفعه هم هشتاد لیره شمره داد به بصری .

ساعت هشت و نه شب که موقع تعطیل صرافی بود بصری دوباره
مراجعه کرد . صراف تا این مشتری هالورادارید لپخندی زد :
- امری بود ؟

بصری در حالیکه وانمود میکرد از چیزی وحشت داره
اطرافشو با دقت نگاه کرد بعد سرشو پیش برد و آهسته بیارو
گفت :

- این اسکناس هائی که بهت دادم جعلی بود .
انگار یکنفر با چکش زد تو سر صراف . همچنین بکه ای خورد که
چیزی نمانده بود سخته کنه .

- چی آقا ؟ جدی میفرمائین ؟

- بله .

صراف نزدیک بود چیخ بکشه و گند کارودر بیاره !

بصری خیلی آرام و شمرده گفت :

- آقا آبروریزی نکنید من آمدم پول درست بهتون بدم و
اونارو پس بگیرم بفرمائین .

فورا سه هزار لیره اسکناس در آورد و روی میز صراف
گذاشت .

صراف کلیمی که دست و پایش مثل بیدمیلرز بود حس میکرد

که کلاه ای زبر نیم کلاه است و نکند این مشتری غلط انداز می‌خواهد کلاهی سراو بگذارد. فردید داشت صندوقش را باز کند. غافل بود که بصری خیلی از او حقه باز تر و پدرسوخته تر است.

بصری خودش را عقب کشید و گفت:

- آقا این پول خدمت شما باشد. شما سرفرصت پولهای مرا پیدا کنید و کنار بگذارید صبح مراجعه میکنم و میگیرم. خواهش میکنم بخواطر خودتان هم شده بپایس و دیگران چیزی نکوئید والا پای خودتان هم گیر میکنه.

بصری رفت و مرد کلیمی تا نصف شب تمام پول هائی را که اون روز از مردم گرفته بود زیر دره بین گذاشت و دقت کرد اما نتوانست اسکناس های تقلبی را پیدا کند.

بصری صبح زود مراجعه کرد:

- آقا پیدا کردین؟

- نخیر. نتونستم.

بصری لخندی زد و گفت:

- میدونستم که نمیتونید پیدا کنید. نه شما. شرط می‌بندم هیچکدام از متخصصین جهان هم نتوانند بین این اسکناس هائی که من چاپ کرده‌ام با اسکناس های اصلی تفاوتی پیداکنن بشرط این که بهیچکس نکوئید و قضیه بین خودمان بماند حاضرم هر ماه صد هزار لیره از این نوع اسکناس در اختیار بگذارم.

مرد کلیمی که انگار عزرائیل سراغش آمده تا قبض روحش کند ساکت و بیصدا به صندلی تکیه داده و حرفهای بصری را گوش میکرد او هنوز نمی‌توانست باور کند که این قضیه صحت دارد.

بصری برای زدن ضربه دوم و اجراء دومین قسمت نقشه اش

گفت:

- همین حالا بلند شید باهم بریم بکارگاه من از اسکناس

چاپ شده هر یک قدر دلتان می خواهد بیاورید و بادقت آزمایش کنید.
اگر حرفم و ادعایم درست بود معامله کنیم .

بصری و مرد کلیمی به کارگاه آمدند . من در آنجا سمت کارگر
فنی را داشتم .

نوی یکی از اطاق های یائین ماشین چاپ را کار گذاشته بودیم
و مقدار زیادی اسکناس نیز بطور نامرتب توی طاقچه ها و روی زمین
ریخته بودیم .

بصری مرا معرفی کرد و اسکناس ها را بصراف کلیمی نشان
داد .

- هر کدامشان را می خواهی بردار . امتحان کن .

بارو چندتا اسکناس درشت و کوچک جدا کرد و رفت .

صراف باین شرط حاضر بمعامله شد که ما تمام پولها را توی
منزل بشماریم و تحویلش بدهیم بعد اوجه آنها را هنگام بازگشت
توی ترن بدهد .

بصری این شرط را قبول کرد ما میبایست صد هزار لیره اسکناس
هائی را که ادعا میکردیم خودمان چاپ کرده ایم و در واقع پول درشت
و حسابی بود بدهیم و پنجاه هزار لیره از صراف بگیریم .

لا بد تعجب می کنید . یعنی چه ؟ مگه ما منزخر خورده ایم ؟
اما کمی صبر داشته باشید تا نقشه اصلی را برای شما فاش کنم .

قرار ما این بود که وقتی توی ترن من پول را گرفتم در ایستگاه
اول پیاده بشم و بکراست بفرودگاه ببرم و منتظر بصری بمانم .

کار بصری هم این بود که پس از حرکت ترن به ایستگاه بعدی
تلفن کند و به پلیس راه آهن اطلاع دهد چمدانش که محتوی صد هزار
لیره وجه نقد است در فلان کویچه جا مانده و با دادن مشخصات دقیق
چمدان و شماره پولها تقاضا کند چمدان را نگه دارند تا او مراجعه
کند

نقشه کاملاً درست بود و ما مطمئنان داشتیم وقتی پلیس بکوپه صراف مراجعه کند و از او درباره صاحب چمدان بپرسد او از ترس این که پولها جعلی است اظهار بی اطلاعی میکند .

با این ترتیب ، بدون زحمت صاحب پنجاه هزار لیره خواهیم شد . و می توانیم با خیال راحت یکی از کشورهای همسایه فرار کنیم و شانس خودمان را در آنجا امتحان کنیم .

صراف آمد منزل بصری صد هزار لیره پول را توی چمدان گذاشت جلوی چشمان او شمردیم و تحویلش دادیم .
من با اتفاق صراف رفتم توی ترن پنجاه هزار لیره را بگیرم .

توی ترن پسر صراف منتظر ما بود چمدان محتوی پنجاه هزار لیره را بمن داد . پولها را با دقت شمردم درست پنجاه بسته هزار لیره ای بود .

با این حال بدون دغدغه رفتم بیرون ..
ایستگاه بعدی پیاده شدم . چند قدم که رفتم دست سنگین یک نفر روی شانه ام قرار گرفت سرم را بر گرداندم پلیس بود .
گفت :

- دنبال من بیا !
ترسیدم ولی نه انقدر ، توی دلم گفتم « ایندفعه را کور خواندی »

توی اطاق دفتر پلیس پس از بازجویی مختصری چمدان را باز کردند .

افسر پلیس گفت ،
- بلك نزن . راستشوبگو این پولها را از کجا آوردی ایضا

تقلیه .. ۱۱۰۰
جان از دست و پام کشیده شد و زبانم بند رفت . تازه میفهمیم

بار و صرافه چه کلاه گشادی سرما گذاشته بعد از زیاده شدن من او هم
چمدان را برداشته و رفته بود و دست بصری هم بجائی نرسید .
برادرها بیخود بمن بختدین نمیخاد برای من هم متاثر بشید ،
خود من نمیدانم اسمتو چی بگذارم . قسمت . سرنوشت . یا هر زهرمار
دیگه .

بقول شاعر ابرامی :

کلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

به آب زمزم هر کوتر سفید نتوان کرد

اما هر چه هست ایندفعه من کسی را مقصر نمیدانم . ایندفعه
من آلت دست کسی نشدم . بخاطر کسی به زندان نمرم . میرم که
مجازات کاربندی را که انجام دادم مجازات کلاهبرداری که عمداً و
بزروری اراده میخواستم بکنم پس بنهم . بجهت اطمینان
دارم که دوره زندانم خیلی طول می کشد و بر خلاف گذشته ها که چون
بی تفصیر به زندان میرفتم زود مرخص میشدم ایندفعه با خیال راحت
بگیرم بخوابم خیلی که بجم ارفاق کنند دادگاه بیست سال زندان
برام تعیین میکنه تا بیست سال دیگه هم کی مرده و کی زنده ؟
شاید قسمت باشد و باز بکروز هوای بیرون زندان را
استنشاق کنم شاید زنده بمانم و دوباره شاهد حوادث و وقایع عجیب
و غریب تری بشم کسی چه میدونه سرنوشتش جیه . ::::